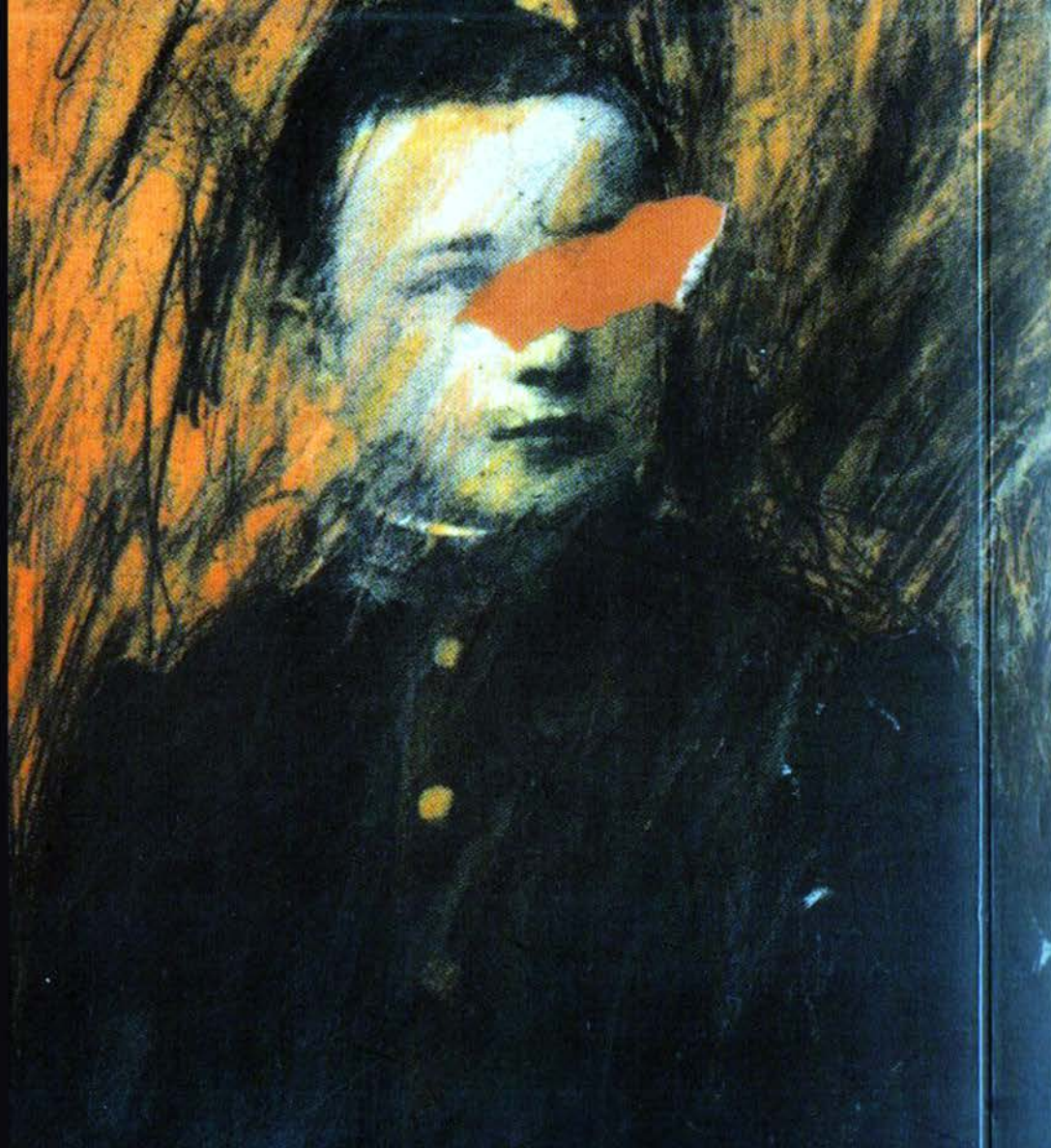


روبرت موزیل



آشفتگی‌های ترس جوان
محمود حدادی

آشفتگی‌های تُرلِسِ جَوَان

به برگردان محمود حدادی تاکنون انتشار یافته است:

زیر دست	هاینریش مان
سروانتس	برونو فرانک
فرشته‌ی آبی	هاینریش مان
مبانی ترجمه	
شعرهای منشور	ایوان تورگینف
جهان آخر	کریستف رانس مایر
رنگ‌های کودکی	مجموعه‌یی از داستان‌های آلمانی
اسکندر	کلاوس مان

آشفتگی‌های تُرِیسِ جَوّان

روبرت موزیل

محمود حدادی



موزیل، روبرت، ۱۸۸۰ - ۱۹۴۲ م. Musil, Robert
آشفتگی‌های ترلس جوان / روبرت موزیل؛ [ترجمه] محمود حدادی.
تهران: نشر بازتاب‌نگار، ۱۳۸۱

ISBN 964-92831-7-X

۱۹۴ ص. - ۱۴۰۰۰ ریال:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Verwirrungen des zöglings torles = Young torless.

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. الف، حدادی، محمود ۱۳۲۶ -
مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱۲

PT۲۶۴۰/۴۷۱۵

م ۸۳۸۱

الف ۱۳۸۱

۱۳۸۱

م ۸۱-۲۵۸۷۰

کتاب‌خانه‌ی ملی ایران

■ آشفتگی‌های ترلس جوان

روبرت موزیل

محمود حدادی

چاپ اول: ۱۳۸۱

شمارگان: ۲۲۰۰

حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: آتلیه بازتاب‌نگار

طرح جلد: آتلیه بازتاب‌نگار

(با استفاده از طرح جلد چاپ آلمانی کتاب)

چاپ و صحافی: تکثیر

قیمت: ۱۴۰۰ تومان

حق چاپ و نشر محفوظ

■ نشر بازتاب‌نگار

تهران - صندوق پستی: ۱۹۳۹۵/۵۵۴۶

تلفن: ۲۰۱۵۳۱۲ - دورنگار: ۲۰۱۱۱۳۰

شابک: ۹۶۴ - ۹۲۸۳۱ - ۷ - X

Die Verwirrungen des Zöglings Törless

Von Robert Musil

۱۹۰۶

RO RO RO Verlag 1992

۱۹۹۹

این کتاب ترجمه‌ی است از

اثر روبرت موزیل

سال نخست انتشار به زبان آلمانی

پایه‌ی برگردان به فارسی

تاریخ برگردان به فارسی

Übersetzt ins Persische von: Mahmud Haddadi

Die Originalausgabe erschien unter dem Titel

DIE VERWIRRUNGEN DES ZÖGLINGS TÖRLESS

entnommen aus Robert Musil GESAMMELTE WERKE,

edited by Adolef Frisé

Copyright © 1978 by Rowohlt Verlag GmbH, Reinbek bei Hamburg

درباره‌ی نویسنده و کتابش

روبرت موزیل که نویسنده‌ی ملی اتریش در قرن بیستم به شمار می‌رود، در سال ۱۸۸۰ در خانواده‌یی با پیشینه‌ی نظامی - علمی به دنیا آمد. وی تنها فرزند خانواده بود و باید که به خواست پدر و مادرش افسر می‌شد. ولی آموزش نظامی را نیمه‌کاره رها کرد و به رشته‌ی فنی روی آورد، و در بیست و یک سالگی مهندس ماشین‌سازی بود. سپس بار دیگر در جست‌وجوی دانش روز به تحصیل فلسفه و روان‌شناسی تجربی پرداخت و سرانجام، پس از یک دوره همکاری با مجله‌های ادبی، با اندوخته‌ی دانشی چندسویه حرفه‌ی نویسندگی را در پیش گرفت. رمان حاضر نخستین اثر اوست.

وی که از جهان فن و فلسفه به دنیای هنر گام می‌گذاشت، ابتدا در این‌که خود این داستان را بنویسد دودل بود و موضوع آن را به دو تن از دوستان نویسنده‌اش عرضه کرد. اما چون این دو شانه خالی کردند، در سال ۱۹۰۳ خود به کار نگارش آن روی آورد. آشفته‌گی‌های *ثریس جوان* در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت، و روان‌کاوی باریک‌اندیشه‌ای که در هر صفحه‌ی آن نمود می‌یافت، همراه با پی‌گیری داستان در بازپرداخت بی‌پروای واقعیت، ستایشی بسیار برانگیخت و امیدهای زیادی را نسبت به نویسنده‌ی جوان آن بیدار کرد.

ولی موزیل، نظر به وسواسی که در انتخاب و پرداخت مسائل داشت، با همه‌ی پُرکاری، مقدر نبود آثار زیادی از خود به جا بگذارد، فاصله‌ی میان نوشته‌هایش طولانی شد، و از این رو شهرت نخستینش افول کرد.

مجموعه‌ی نوول‌های بعدی او سه زن^۱ نشانی بارزتر از درون‌کاوی این نویسنده داشت که اینک خود را - به حق - کالبدشکافِ زندگان می‌نامید.

در سال ۱۹۰۸ نمایش‌نامه‌یی به نام شیفتگان^۲ نوشت، و از سال ۱۹۲۱ کار بر رمانِ سترگ و زمان‌پژوه خود مرد بدون صفات^۳ را آغاز کرد که نخستین یادداشت‌های آن به سال ۱۹۰۵ برمی‌گردد. موزیل از این پس همه‌ی عمر خود را وقف این یگانه رمان - که به نوعی ادامه‌ی تریس جوان است - ساخت و دیگر آثار مختصر و پراکنده‌اش، همه در حاشیه‌ی این داستانِ دوران‌سنج شکل گرفتند. سال‌های بیست و سی را در برلین گذراند، ولی به‌رغم زندگی در پایتختِ اولِ کشورهای آلمانی‌زبان، ارتباطِ اندکی با دیگر نویسندگان داشت. با این همه در سال ۱۹۲۷ سخن‌رانی در رثای ریلکه، شاعرِ هم‌وطن خود را بر عهده گرفت.

در سال ۱۹۳۱ جلدِ نخستِ رمانِ مرد بدون صفات به چاپ رسید و توفیقی بزرگ برایش آورد. با نظر به عمق و حجم این اثر، و از آن‌جا که موزیل در راهِ فرجام‌بخشیدن به آن با مشکلِ مالی دست‌به‌گریبان بود، انجمنی برای حمایتِ مادی از وی تشکیل گردید. نیز توماس مان کتابِ او را پُرچشم‌ترین نثرِ آلمانیِ زمانِ خویش، و رمانی خواند که آیندگان بزنگش خواهند داشت. اما به گفته‌ی طنزآمیزِ خودِ موزیل، جاودانگی برایش نان نشد، و وی هم‌چنان با مشکلِ فقر دست‌به‌گریبان ماند.

در سال ۱۹۳۳ از برلین که اینک جولانگاه فاشیسم شده بود، به وین بازگشت. در این‌جا، در تلخ‌کامی بر سرنوشتِ خود، به وداعی زود هنگام از زندگی، در سال ۱۹۳۶ مجموعه‌یی از آثارِ پراکنده‌اش را با نام مرده‌ریگِ روزهای زندگی^۴ منتشر ساخت، که برخی داستان‌های تمثیل‌گونه‌ی آن همچون «جزیره‌ی میمون‌ها» با موضوعِ انسان و قدرت، به ادبیات جهانی پیوسته است.

1- Drei Frauen

2- Die Schuturner

3- Der Mann Ohne Eigenschaften

4- Nach lass zu lebzeiten

در سال ۱۹۳۸ نازی‌ها کتاب‌هایش را ممنوع کردند و وی به ناچار به سوئیس مهاجرت کرد، و در این جا، در سال ۱۹۴۲، در گم‌نامی مطلق و غم روزانه‌ی نان به مرگی ناگهانی درگذشت و به این ترتیب رمان بزرگش ناتمام ماند.

تنها دیری بعد از جنگ، در دهه‌ی پنجاه بود که پیش‌بینی توماس مان درباره‌ی او حقیقت یافت و آثارش در سطحی گسترده و به حق، به چاپ رسید و مجله‌ی تایمز او را بزرگ‌ترین و هم‌زمان گم‌نام‌ترین نویسنده‌ی دوران نامید.

به تازگی هم - در آماردهی‌های مربوط به قرن بیستم - مرد بدون صفات پُرخواننده‌ترین رمان صد سال اخیر در کشورهای آلمانی‌زبان معرفی شد.

فضای رمان «ثرلس جوان» به اتریش در سرآغاز قرن بیستم، و به سال‌هایی برمی‌گردد که این کشور در قالب امپراتوریِ خشن بر بسیاری ملت‌ها و اقوام اسلاو فرمان‌روایی قهرآمیز می‌کرد.

در این داستان شخصیت‌ها با نگرش و کنش خردستیزانه و هراس‌انگیز خود، به منزله‌ی نماد انحطاط اشرافیتِ جامعه‌یی ظاهر می‌شوند که در آن - چنان‌که در مثال ثرلس جوان می‌بینیم - نیک‌خواهی خانه‌نشین، و منطق آشفته می‌شود، و جست‌وجو در پی یقین، درد و درماندگی به همراه می‌آورد.

همین که نکته‌یی را به زبان می‌آوریم، به شکلی شگفت
بی‌ارزشش می‌کنیم. می‌پنداریم به اعماقِ ووطه‌ها فرو رفته
باشیم، و چون دوباره به سطح برمی‌گردیم، قطره‌یی که بر سر
انگشتانِ ماتِ ماست، دیگر به دریایی که از آن برآمده، شباهتی
ندارد. گمان می‌کنیم نهان‌خانه‌ی گنجی را یافته باشیم. و چون
مقابلِ نورش می‌گیریم، جز سنگ‌هایی ناخالص به همراه
نیاورده‌ایم. با این همه آن گنج هم‌چنان در نهان‌خانه‌ی خود
سوسو می‌زند.

موریس مترلینگ

ایستگاهی کوچک در راه آهن مسیر روسیه.

چهار ریل موازی از دو سو بر پشته‌ی خاک ریز و شن‌های زنگارزده‌ی آن مستقیم تا بی‌نهایت امتداد می‌یافت. در راستای هر ریل ردّ رگه‌یی سوخته: نقش بخار، که به سایه‌یی کثیف می‌مانست. پشتِ ساختمانِ تازه رنگ‌خورده‌ی ایستگاه، خیابانی پهن و بُرچال‌وگودال به سکوها منتهی می‌شد، خیابانی که در این برهوت از دو ردیف آفتاب‌تشنه‌کام، غم‌زده و غبارپوش در دو حاشیه‌ی آن، می‌شد به وجودش پی بُرد.

در فضای این رنگ‌های غم‌بار، و آفتابِ بی‌رمق، محو، و مه‌آلودِ بعدازظهری اشیاء و آدم‌ها گفتی از صحنه‌ی تأثیر عروسکی بی‌روانشان آورده باشی، حالتی بی‌اراده، مات و مرده داشتند. هرچندگاه، و در فاصله‌هایی یک‌سان، رئیسِ ایستگاه از دفترش بیرون می‌آمد، با سرک کشیدنی آن هم یک‌سان، از این راه دور چشم از پی علامتِ کابینِ نگهبانی می‌دواند که آشکارا هنوز و هم‌چنان نمی‌خواست ورودِ قطارِ تندروی را اعلام کند که سرِ مرز تأخیری بیش‌ازحد کرده بود. با حرکاتی باز یک‌سان ساعتِ جیبی‌اش را درمی‌آورد، سری تکان می‌داد و مثلِ آدمکِ کوکی ساعتِ برج‌ها که سرِ هر پاس سرکی می‌کشند، از نو غیبش می‌زد.

در محوطه‌ی پاخورده و سفتِ بین ساختمان و ریل‌ها چند پسر جوان در دو پهلوی زن و شوهری میان‌سال و نگینِ این حلقه‌ی پُرهیاهو، بالا و پائین می‌رفتند، اما سرزندگیِ این گروه هم واقعی نبود. صدای این خنده‌های شادمانه چند گام آن سوتر خاموش می‌شد و انگاری به مانعی سخت و ناپیدا برخورد کرده باشد، در اعماق فرو می‌رفت. سرکار علیه بانو تُرلیس چشمانِ غمگین و از گریه سرخس را

در پسِ توریِ ضخیم پنهان کرده بود. وقتِ خداحافظی بود و این ندیمه‌ی شاید چهل ساله طاقت نداشت، بچه‌ی یکی یک‌دانه‌اش را باز دوباره برای زمانی دراز، بی هیچ امکانِ پذیراییِ شخصی از این دل‌بند، در میانِ مردمی بیگانه رها کند. این شهرِ کوچک جایی دور از پایتخت، در شرقِ امپراتوری، و در دل دشتی خشک و کم جمعیت بود.

با این حال ناچار بود دوریِ پسر را در این غربتِ بی‌رحم تحمل کند، آن‌هم به دلیلِ آموزش‌گاهی که از زمانِ بنای آن در قطعه زمینِ یک بنیاد مذهبی در این شهر در قرنِ گذشته، منتقلش نکرده بودند، تا تازه جوان‌ها از تأثیراتِ مخربِ شهرهای بزرگ دور بمانند.

چه، در این آموزش‌گاه پسرانِ بهترین خانواده‌های کشور تعلیم می‌دیدند، تا بعدها به استخدامِ دانش‌گاه، ارتش و یا دولت درآیند. و برای ورود به هر یک از این نهادها، و رابطه با اعیان و اشراف، گذراندنِ دوره‌ی این آموزش‌گاه در شهرِ کوچکِ «و»، همیشه توصیه می‌شد.

خانم و آقای تُرلس چهار سال پیش به اصرارهای جاه‌طلبانه‌ی پسرِ خود نن در داده، و کارِ پذیرشِ او را در این آموزش‌گاه درست کرده بودند.

اما بهای این تصمیمِ اشک و آه بسیار بود. زیرا درست از لحظه‌ی که دروازه‌ی این آموزش‌گاهِ شبانه‌روزیِ بی‌برگشت و قطعی در پشت سر این پسر بسته شد، چنان دلتنگی و حشتناکی وجودش را گرفت که نه درس و نه بازی بر چمن‌های پُرپشت و وسیع حیاطِ بندش می‌کرد، و نه دیگر سرگرمی‌هایی که آموزش‌گاه در اختیارِ دانش‌آموزانِ خود می‌گذاشت. به هیچ کدام ذوقی نشان نمی‌داد. همه چیز را گفتمی از پس یک پرده می‌دید، و حتا در میانه‌ی روز هم به زحمت می‌توانست این بُغضِ سمج را در گلویش فرو بخورد. شب‌ها همیشه بر بستری از اشک به خواب می‌رفت.

به خانه نامه می‌نوشت، آن هم هر روز. زندگیش در این نامه‌ها خلاصه می‌شد. هر کارِ دیگر در چشمش بی‌ارج و اعتبار می‌آمد: مثلِ ایستگاه‌هایی

بی معنی، و یا ارقام روی صفحه‌ی ساعت. اما وقتِ نامه‌نوشتن شوری آسمانی به او دست می‌داد. گفتمی از دل این دریایِ احساس‌هایِ دل‌گیری که روزهایش را سرد و بی‌اعتنا احاطه می‌کرد، شوقی برمی‌جوشید به زیباییِ جزیره‌یی پُر از نور و رنگِ سحرآمیز. و در طولِ روز، سر درس یا بازی، هر بار که یادش می‌آمد سر شب باز نامه‌یی می‌نویسد خواهد نوشت، چنان شادایی در دلش می‌دوید که گویی بر زنجیری غیبی، کلیدِ مخفیِ خلوتِ یک باغِ سحرآمیز و خالی از غیر را در اختیار دارد.

شگفت این‌که این شوقِ ناگهانی و طاقت‌سوز به پدر و مادر، برای خودش نو و عجیب بود. کم‌ترین رگه‌یی از آن را در خود سراغ نداشت و داوطلبانه به این آموزش‌گاه آمده بود. حتا از اشک و آه بی‌اختیار مادر در وقتِ خداحافظی خنده‌اش گرفته بود. با این حال این کشش، پس از چند روزِ تنهایی و شاداییِ نسبی، ناگهانی، و از عمقِ وجودش جوشیده و سرریز کرده بود.

اول آن را غمِ غربت گرفت، غمِ دوری از پدر و مادرش. اما واقع آن‌که این حسِ بسیار ناشناخته‌تر و پیچیده‌تر بود. زیرا چیزی از «دست‌مایه‌ی» خود، یعنی تصویرِ پدر و مادرش در آن نبود، منظوریِ خاطره‌یی نیست که در ذهن داریم، بلکه آن یادِ روشن و ملموسی است که با همه‌ی احساس‌هایِ ما حرف می‌زند و چنان آن‌ها را تسخیر می‌کند که ناخواسته و در هر کاری آشنایِ مان را، خاموش و ناپیدا، در کنارِ خودمان حس می‌کنیم. اما طولی نکشید که این احساس هم مثلِ طینی کوتاه و گذرا از میان رفت. برای مثال در آن روزها نمی‌توانست صورتِ پدر و مادرش را که همیشه خوبِ خوب به آن‌ها می‌گفت، در پیشِ چشمش مجسم کند، و اگر هم به خود فشار می‌آورد، به جای صورتِ آن‌ها دردِ بی‌کرانی در دلش می‌خلید که کیفرش می‌کرد و با این حال خودسرانه به بندش می‌کشید، زیرا شعله‌هایِ سوزانِ آن، در عینِ رنج، شوقی در جانش می‌دواند. یادِ والدینش در این لحظات برایش بیش‌ازپیش فرصت و علتِ برانگیختنِ این رنج می‌شد که خودخواهانه بود و در عین حال او را در غرورِ شهوت‌آلودش مثلِ عبادت‌گاهی در

بر می‌گرفت که در خلوتِ آن شعله‌ی صدها شمع و نگاهِ صدها شمایل بر دردِ آدم‌هایی گرمِ خودآزاری، بخور می‌پراکنند.

و روزی که این «دل‌تنگی» از حدّت افتاد و کم‌کم فروکش کرد، این ویژه‌گیِ آن هم تا حدی معلوم شد. اما این افولِ احساس، آن خشنودیِ نهایی را برایش نیاورد. حتّا برعکس خلایی در جانش به جای گذاشت، و تُرلس از این هیچ، این ناخرسندیِ درون پی بُرد که چیزی که در وجودش زائل شده، غمِ غربت نه، که حسی مثبت بوده است، حسی که به دست‌آویز غم در وجود او سر برداشته بود. آن حال‌وهوا اینک از میان رفته بود، و این چشمه‌ی نخستینِ سعادتِ والا بیش‌تر به واسطه‌ی خشکیدنش بود که طعم خود را به تُرلسِ جوان می‌چشانند. در این روزها آن رد و رگه‌ی هیجانِ جانِ بیدار شده‌اش از نامه‌هایش رخت کشید، و توصیفِ مفصلِ تحصیل و دوستانی نو، جای آن را گرفت.

خودش حس می‌کرد که فقیر و برهنه شده است، مثلِ درختِ جوانی که پس از شکوفه‌هایی به بار رسانده، اولین زمستان را تجربه می‌کند.

ولی پدر و مادرش از این موضوع خرسند بودند. پسرشان را با عشقی جوشان، بی‌عار، و غریزی دوست داشتند. هر بار که تعطیلاتِ تُرلس به آخر می‌رسید، خانه از نو در چشمِ خانمِ تُرلس خالی و بی‌روح می‌آمد. تا هفته‌ها پس از رفتنِ پسرش با چشمانی اشک‌بار در اتاق‌ها می‌گشت و این‌جا و آن‌جا با محبت این یا آن اشیایی را نوازش می‌کرد که نگاهِ پسرک، و یا سرانگشتان او بر آن‌ها سُریده بود. زن و شوهر جان‌شان را برای او می‌دادند.

آن نازک‌دلیِ ناشیانه، و آن غمِ همیشگی و سنگینِ نامه‌هایِ نخستینِ او نگران و بی‌اندازه دل‌واپسشان می‌کرد. اما سبک‌سریِ شادمانه و سیرابی که از پی این روحیه سر برداشت، از نو خیال‌شان را راحت کرد، و به گمانِ این‌که به این ترتیب پسر بر بحرانی فائق آمده است، با همه‌ی توانِ خود حمایتش کردند.

نه در آن غم‌زدگیِ نشانه‌های رشدیِ روحی را تشخیص دادند، نه در این شادابی. بلکه این هر دو را پی‌آمده‌ایِ طبیعیِ شرایطِ پنداشتند و از چشم‌شان

دور ماند که بُروز این عواطف، اولین تلاشِ نافرجامِ این جوانِ تازه‌مستقل، در راهِ شکوفا کردنِ نیروهای درونیش بوده است.

حالا تُرلس بی‌اندازه احساس ناخشنودی می‌کرد، و این‌جا و آن‌جا بیهوده و کورمال به دنبال حسی نو می‌گشت که برایش تکیه‌گاهی باشد.

داستانی از این دوران، برای آن‌چه که آن روزها در وجودِ او سر برمی‌داشت، گویاست. و آن این‌که یک روز شاه‌زاده «ه»، جوانی از یکی از پُرنفوذترین، کهن‌ترین و محافظه‌کارترین خانواده‌های اشرافی کشور به این آموزش‌گاه آمد.

تمامی دانش‌آموزان نگاه‌های نرمِ او را خمار می‌یافتند و به طرز ایستادنش با آن کپل به در جسته، و حرکاتِ انگشتانش در وقتِ صحبت، مثلِ اطوارهای زنانه می‌خندیدند، و در جمعِ خود به ویژه دست می‌گرفتند که شاه‌زاده را نه پدر و مادرِ او، بلکه مربیِ پیشین‌اش، کشیشِ دکترالیهات، به آموزش‌گاه آورده است. اما تُرلس از همان لحظه‌ی اول به شدت به طرفِ او کشیده شد. شاید تا حدی به خاطر آن‌که این شاه‌زاده با دربار رفت‌وآمد داشت. اما هرچه بود، او را انسانی از نوع دیگر می‌یافت.

سکوتِ یک قصرِ کهنِ روستایی آمیخته با سلوکِ دین‌دارانه، گفتی هنوز هم در وجودِ این جوان حضور داشت. نرمی‌یی در راه‌رفت‌نش بود، توأم با کزکردن و شانه‌تودادنی کمی خجولانه، ناشی از عادتِ رفت‌وآمد در راهروها و تالارهایی که آدمی در فضایِ آن‌ها انگاری محکم به تیر و ستون‌هایِ ناپیدایِ اتاق‌هایی خالی می‌خورد.

چنین بود که نشست و برخاست با این شاه‌زاده برای او منبع بهره‌گیری از یک روان‌شناختی ظریف شد، و در وجودش زمینه‌ی آن شیوه از مردم‌شناسی را فراهم کرد که به انسان می‌آموزد دیگران را بر اساسِ افت‌وخیزِ صدا، حالتِ سرانگشتانِ آن‌ها هنگامِ به‌دست‌گرفتنِ اشیاء، حتا لحنِ سکوت، و یا حرکاتِ سر و تنشان در انطباق‌دادنِ خود با محیطی که به آن پا می‌گذارند، باری بر پایه‌ی این

شیوه‌ی پویا که به دشواری ملموس، و با این حال کامل، بنیادین و خاص ذاتِ روان‌مند انسانی است و به هسته‌ی ملموس و مشهودِ آن - چنان‌که به اسکلتنی - شکل می‌بخشد، طوری بشناسد و از آن بهره بگیرد که خصایلِ آدم‌ها از پیش برایش روشن شود.

در این زمانِ کوتاه گفتی در دنج گوشه‌یی دلنشین زندگی می‌کرد. از خویِ مذهبیِ دوستِ جدیدش، خویی قاعدتاً بیگانه با تبارِ شهری و آزاداندیشانه‌ی خودش، هیچ ناراحت نمی‌شد. سهل است که بدون چه و چونی آن را می‌پذیرفت و در آن حتا به چشم امتیازی به سودِ این شاه‌زاده نگاه می‌کرد، زیرا به خُلقیات این جوان که با طبعِ خود اساساً بی‌شباهت، و با این حال به‌خوبی قابلِ قیاس‌اش می‌یافت، حالتی متعالی می‌داد.

در معاشرت با این شاه‌زاده خود را در خلوتِ عبادت‌گاهی دورافتاده می‌پنداشت، طوری که از یاد می‌برد که در اصل به چنین مکانی تعلق ندارد. حتا برعکس: لذت می‌برد که یک بار هم که شده نور را از پسِ پنجره‌های کلیسا می‌بیند، و می‌تواند آن‌قدر به تماشای این نقش‌ونگارِ پُریمان و زرین مشغول شود که سرانجام سایه‌یی از آن در ذهنش نقش ببندد، گفتی بی‌آن‌که قادر به بیانِ توضیح و یا توجیهی باشد، با انگشت شکل‌هایی زیبا، اما به تقلید از سبکی شگفت ترسیم می‌کند.

سپس به یک‌باره از هم بریدند - آن هم، چنان‌که تُرلس ناچار بود پیشِ خود اعتراف کند، به دلیل حماقت.

یک روز به هر حال بحث‌شان به مسایلِ دینی کشید و با همین، کار از کار گذشت. زیرا، گفتی به پیروی از فرمانی بیرون از اراده‌ی تُرلس، عقلش از هر مهارِ سر پیچید، بر سرِ شاه‌زاده تاخت و بارانی از استهزایِ خردگرایان را بر سرِ او بارید، و جان‌پناهِ ظریفِ روحِ او را وحشیانه ویران کرد، و هر دو، برافروخته، از هم جدا شدند.

از آن به بعد دیگر کلمه‌یی با هم حرف نزدند. البته تُرلس به‌گنگی می‌یافت که

کاری پوچ از او سر زده است. درکی مبهم و عاطفی در گوشش می‌گفت که پای چوبین استدلالش بی‌جا و بی‌مورد وجودی نازک و خواستنی را پایمال کرده است. ولی انگاری این کار اساساً خارج از اراده‌ی او انجام گرفته بود. هوای آن روزها هرگز کاملاً از سرش بیرون نرفت. با این حال پیدا بود که در این میان به راهی دیگر افتاده است، راهی که پیوسته او را دورتر می‌برد. وانگهی چندان هم نکشید که شاه‌زاده، که پیدا بود در این آموزش‌گاه راحت نیست، از آن رفت.

حال دوروبرش کاملاً خالی و دل‌گیر شد. اما در این میان بزرگ‌تر شده بود و بلوغ جنسی، مبهم و آهسته در وجودش سر برمی‌داشت. در این مرحله از رشد، به فراخور سن و سال خود دوستانِ نویی یافت که بعدها در زندگیش اهمیت بی‌اندازه‌یی پیدا کردند. از آن جمله بودند باین‌برگ^۱، رایتینگ^۲، موته^۳ و هوف‌مایر^۴، یعنی همین جوانانی که حال در جمع‌شان پدر و مادرِ خود را به ایستگاه بدرقه می‌کرد.

تعجب‌آور این‌که درست این جوان‌ها شرورترین هم‌سالانِ او بودند: همگی آدم‌هایی البته با استعداد، و پُر بدیهی است که اشرافی، اما گاه تا حدِ بربریت وحشی و چموش. و این‌که درست چنین جمعی شیفته‌اش می‌کرد، به دلیل وابستگیِ روحیِ او بود، که بعد از قهر با شاه‌زاده، بدتر هم شده بود. شاید هم به دلیلِ پافشاری‌اش در این قهر. چون که نوعی ترس از احساساتِ نازک و دوپهلو در آن وجود داشت، احساساتی که طبعِ دیگر هم‌قطارانِش - سالم و قوی، درست فراخور با زندگی - آن‌ها را پس می‌زد.

کاملاً زیرِ نفوذِ این دوستانش رفت. زیرا وضعِ روحی‌اش در این روزها بیش‌تر از این قرار بود: در سن و سالِ او جوان در مدرسه‌گوته، شیلر، شکسپیر، و شاید

حتا نویسندگانِ جدید را خوانده است، و حال این آثار، هضم شده یا نشده، از سر انگشتانِ خودش تراوش می‌کند و تراژدی‌هایی کلاسیک، یا اشعارِ سوزناکی از آب درمی‌آید که در کسوتِ متنی چندین صفحه‌یی، با ناز و ادایِ اثری ناب ولی نازکای وجودش آبله گرفته، از مقابلِ ما می‌گذرد: تراوش‌هایی که در اصل مسخره‌اند، اما در تأمینِ روندِ بلوغ، ارزشی اساسی دارند. چون که این الهاماتِ اقتباسی، و احساساتِ عاریتی تکیه‌گاه جوان‌ها در عبور از زمینِ سست و خطرناکِ روحیِ سال‌هایی هستند که جوان باید به چشمِ خودش مهم جلوه کند، گو این‌که ناپخته‌تر از آن است که به‌راستی مهم باشد. مسئله این نیست که آیا بعدها چیزی از این مطالب در وجودِ این یا آن جوان باقی می‌ماند یا خیر. در این فاصله، دیگر هرکس با خصایلِ خودش خو گرفته و کنار آمده است. خطر، تنها در مرحله‌ی گذار نهفته است. اگر در چنین مرحله‌یی به جوانی بیاورانی که شخصیتش مسخره است، زمین زیرِ پایش خالی می‌شود، و یا حالِ خواب‌گردی به او دست می‌دهد که ناگهان به خود می‌آید و جز پرتگاهی در پیشِ رو نمی‌بیند. در آموزش‌گاه این تَوهم، این خودفریبی به سودِ رشد، وجود نداشت. البته آثارِ نویسندگانِ کلاسیک را در کتاب‌خانه‌ی آن می‌یافتی، ولی این‌ها کسل‌کننده شمرده می‌شدند. و جز این، آن‌چه در این قفسه‌ها یافت می‌شد، داستان‌های احساساتی، و یا لطایفِ بی‌مزه‌ی نظامی بود.

تریس جوان در ولعِ خود به کتاب، همه‌ی آن‌ها را از سر تا ته خوانده بود، و گاه تصویری لطیف اما متداول و پیش‌پاافتاده از این یا آن ناول تا مدتی در ذهنش به جا می‌ماند. ولی هیچ کدام تأثیر، تأثیری واقعی بر شخصیتِ او نمی‌گذاشت. آن روزها به نظر می‌رسید اساساً شخصیتی نداشته باشد.

برای مثال تحتِ تأثیرِ این کتاب‌ها گاه خودش هم قصه‌ی کوتاهی می‌نوشت، یا شعری رمانتیک می‌گفت. در این حال از هیجانِ دردِ عشقِ قهرمانانِ خود گونه‌هایش گر می‌گرفت، نبضش تند می‌شد و اشک در چشم‌هایش برق می‌زد. اما همین که قلم را به زمین می‌گذاشت، همه‌ی احساساتش از میان می‌رفت.

روحش به نوعی صرفاً در فعالیت و تکاپو زنده بود. به همین خاطر قادر بود هر لحظه که از او می‌خواستند، شعر یا قصه‌یی بنویسد، و در این حال هیجانی در وجودش می‌دوید، ولی هرگز این احساس را جدی نمی‌گرفت. این آزمایش ادبی به چشمش بی‌اهمیت می‌آمد. با این همه چیزی از آن در ته ضمیرش جا خوش می‌کرد. مثل هنرپیشه که برای بازی به سفارش نقش احتیاج دارد، صرفاً در فشار جبری عینی حسی فراتر از بی‌تفاوتی به او دست می‌داد.

این‌ها همه واکنش مغز بود. اما آنچه که به عنوان خصلت، روحیه، رفتار و یا لحن بیان انسان‌ها در ذهن ما نقش می‌بندد، یعنی آن ویژه‌گی که اندیشه، تصمیم و کردار در پیش آن شاخص‌هایی ناچیز، و بسا اتفاقی و قابل تعویضند، آن خصیصه که برای مثال تریلس را ورای هر قضاوت عقلانی به طرف شاه‌زاده می‌کشید، و زمینه‌یی بنیادین و ثابت است، در آن زمان کاملاً از وجود او رخت کشیده بود.

در دوستانش لذت ورزش، این جنبه‌ی حیوانی بود که از چنین خصیصه‌یی بی‌نیازشان می‌کرد. همین کار را در دبیرستان سرگرمی ادبی انجام می‌دهد.

ولی تریلس برای ورزش طبعی بیش‌ازحد معنوی - فرهنگی داشت، از طرفی هم در تشخیص مسخرگی هر احساس نازک و عاریتی، آن تیزبینی‌یی را نشان می‌داد که زندگی در آموزش‌گاه، با اجبار دایمیش به دعوا و کل‌وگشتی، در آدمی بیدار می‌کرد. به این ترتیب تزلزل و درمانگی‌یی وجودش را می‌گرفت که باعث می‌شد خود را پیدا نکند.

مقهور و حشی‌گریِ دوستان تازه‌ی خود، به جرگه‌ی آن‌ها پیوست. از آن‌جا که جاه‌طلب بود، گاه حتا می‌کوشید در این رفتار از آن‌ها پیش بیافتد. اما هرباره در نیمه‌راه پشیمان می‌شد و از این بابت کم‌تمسخر نمی‌دید. این واکنش جمع شرمنده‌اش می‌کرد. در این دوره‌ی بحرانی، همه‌ی زندگیش خلاصه می‌شد در سعی مکرر این‌که از دوستان زمخت و مردصفتش تقلید کند، در همان حال که در کنه دل عمیق به چنین اهدافی بی‌اعتنا بود.

حال اگر که پدر و مادر به دیدنش می‌آمدند، تا زمانی که با آن‌ها تنها بود،

ساکت بود و کم‌رو. هرباره به بهانه‌یی از زیرِ نوازش‌های مادر درمی‌رفت. در واقعیت بدش نمی‌آمد به آن تن بدهد، اما خجالت می‌کشید. گفتی دوستانش چهارچشمی او را می‌پایند.

پدر و مادرش آن را به حساب بدقلقی سال‌های بلوغ می‌گذاشتند. بعد از ظهرها تمامی این جمعِ شلوغ می‌آمد. هم‌کلاسی‌ها ورق‌بازی می‌کردند، می‌خوردند، می‌نوشتند، پشتِ سرِ معلم‌ها لطیفه می‌گفتند و سیگارهایی را می‌کشیدند که عالی‌جناب تریس از پایتخت آورده بود. زن و شوهر با دیدنِ این شادابی و سرزندگی خاطرشان آسوده می‌شد. البته خبر نداشتند که گاه ساعتِ دیگری هم بر تریس می‌گذرد، ساعتی که در این اواخر تکرارِ بیش‌تری می‌یافت. لحظاتی بود که شوقِ زندگی در این آموزش‌گاه به‌راستی در دلِ این جوان می‌مرد، دغدغه‌های روزانه‌اش دلیلِ خود را از دست می‌دادند، و ساعتِ زندگی‌اش بدون چفت‌وبستی درونی از هم می‌پاشید.

اغلب دیری، غرق در اندیشه‌هایی دل‌گیر - در خود‌کُز می‌کرد. این بار هم دیدارِ پدر و مادر، دوروزه بود. جماعتِ ناهار را دورِ هم خوردند، سیگاری کشیدند و سپس گردشی کردند، و حال قرار بود قطارِ تندرو آقا و خانم تریس را دوباره به پایتخت برگرداند.

لرزی آهسته، گویایِ ورودِ قطار، در ریل‌ها دوید، زنگِ اخطار بالایِ ساختمانِ ایستگاه در گوش این بانویِ ندیمه طنینی بی‌ترحم برداشت. آقای تریس به باین‌برگ، اشراف‌زاده‌ی جوان، پسری کشیده قامت و استخوانی، گوش‌هایش بی‌اندازه کج، اما چشمانش گویا و زیرک رو کرد و گفت: «مگر نه، باین‌برگ عزیز، مواظبِ پسرکِ من که هستی؟»

تریس جوان، رنجیده از این قیومیت، چهره در هم کشید و باین‌برگ خودپسندانه، و با اندک مایه‌یی از بدخواهی نیشخند زد.

عالی‌جناب رو به دیگران افزود: «اساساً از همه‌ی شما خواهش می‌کنم، اگر

اتفاقی برای پسر افتاد، فوری من را در جریان بگذارید.»
در این جا تُرلس جوان سرانجام صدایش درآمد: «اخ، بابا، می‌خواهی چه اتفاقی برای من بیفتد؟!» لحنی بی‌حوصله داشت، گو این‌که عادت کرده بود موقع هر خداحافظی با این دل‌نگرانی‌های افراطی کنار بیاید.

دیگران در این میان پاها را جفت کردند و نیزه‌های ظریف‌شان را شق‌ورق به پهلوی فشردند. جناب تُرلس در توضیح گفت: «آدم که از فردا خبر ندارد. وقتی بدانم اگر اتفاقی افتاد، خبرم می‌کنند، خیالم راحت است. آخر ممکن است هم پیش بیاید که تو نتوانی بنویسی.»

سپس قطار رسید. آقای تُرلس پسر خود را در آغوش گرفت، خانم تُرلس به پنهان کردن اشک‌های خود تورش را محکم‌تر به چهره فشرد، دوستان یکی پس از دیگری تشکر کردند، سپس قطاریان در را بست.

زن و شوهر یک بار دیگر جبهه‌ی بلند و عریان پشت آموزش‌گاه - و دیوار ستبر و طویل محوطه‌ی آن را از زیر نگاه گذراندند، سپس از دو سو مزارعی سوخته و خاکستری‌رنگ، با تک‌وتوکی درخت میوه، از برابر چشم‌شان گذشت. پسران جوان در این میان از ایستگاه بیرون آمدند، و بی‌آن‌که حرفی با هم بزنند، در پرهیز از گِل عمیق و سفت وسط جاده، در دو ردیف پشت سرهم، از حاشیه‌ها به طرف شهر راه افتادند.

ساعت از پنج بعدازظهر گذشته بود. از سر مزارع بادی سرد و سمج بلند شد: پیش قراول شب.

تُرلس بی‌اندازه دلش گرفته بود، شاید به خاطر رفتن پدر و مادرش، شاید هم به خاطر این دل‌مردگی سربه‌تویی که حال بر طبیعت گرداگردش سنگینی می‌کرد و در فاصله‌ی چندگامی با رنگ‌های سرب‌گون و بی‌فروغ خود به اشیاء هیأتی محو می‌داد.

آن ملال و حشتناکی که در تمامی طول بعدازظهر همه‌جا جا خوش کرده بود، حال از عمق بیابان پیش می‌خزید، و به دنبالش هم این مه، که مثل رد پای

چسبناک روی دشت و مزارع سرب‌رنگِ شلغم می‌خواید.
 تریس نه به چپ نگاه می‌کرد، نه به راست. اما آئینه‌ی احساسش محیط را
 برمی‌داشت. در این گِل‌ولای پایش را در گودیِ جایِ پایِ همین دمی پیشِ نفرِ
 پیشین می‌گذاشت - و انگاری که همه‌ی کارهای دنیا شبیه به همین باشد،
 سنگینی همانندی دلش را می‌انباشت: سنگینیِ جبرِ آهینی که همه‌ی زندگی او را
 در این حرکت، قدم‌به‌قدم در تنگنایِ همین یک مسیر، این باریکه‌راهِ کورِ میانِ این
 گِل‌ولای اسیر و محدود نگه می‌داشت.

سرِ یک چهارراهِ میدان‌مانند ایستادند. در این جا تیرِ پوسیده‌ی یک تابلوی
 راهنما، خمیده و کج مسیرِ آسمان را نشان می‌داد، و این علامتِ پرت و ناجور، به
 چشمِ تریس مثلِ فریادی یأس‌آمیز می‌آمد.

دوباره به راهنمایان ادامه دادند. فکرِ تریس به پدر و مادر، آشنایانش، و زندگی
 رفت. از همه‌ی آن آدم‌ها یک نفر هم در این ساعت در خانه نمی‌ماند. همه‌ی
 آن‌ها می‌روند سرِ گنجهِ لباسِ میهمانی‌شان. به تأثر می‌روند، شام را در
 رستوران می‌خورند و به ارکستر گوش می‌دهند. در یک کافه‌قنادی دور هم
 می‌نشینند. دوستی‌هایی دل‌چسب برقرار می‌کنند. یک ماجرای عاشقانه انسان را
 تا صبح در امید و انتظار نگه می‌دارد. زندگی مثلِ چرخِ سحرآمیز دائم
 حلقه‌هایی نو و نامنتظر از بطنِ خود بیرون می‌دهد.

با این تصورات آهی کشید. هر قدم که به تنگنای آموزش‌گاه نزدیک‌تر می‌شد،
 دلش بیشتر می‌گرفت.

و حال زنگِ آموزش‌گاه هم در گوشش پیچید. از هیچ چیز به اندازه این زنگ،
 که به بی‌رحمیِ نیشِ خنجرِ پایانِ بی‌برگشتِ روز را اعلام می‌کرد، نمی‌ترسید.
 هیچ حال و حوصله‌یی نداشت. زندگی‌ش در ملالیِ دایمی به انفعال
 می‌گذشت. و در این میان این زنگ به این ملالِ رنگِ استهزاء هم می‌داد، و وجود
 او را - در خشمی عاجزانه از خودش، سرنوشتش، و این روزِ به‌گورسپرده - به
 لرزه می‌انداخت: حالا دیگر هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. در طول این دوازده

ساعت هیچ حس و حیاتی در تو نخواهد بود. برای دوازده ساعت مرده‌ای. این زنگ معنایش این بود.

با رسیدن این جوانان به نخستین خانه‌های حقیر و توسری‌خورده، این اندیشه‌های ملال‌آور از وجودِ تُرلس رخت کشید.

گفتی دست‌خوشِ کششی ناگهانی شده باشد، سر را بلند کرد و در حالِ عبور باریک‌بینانه به فضایِ تنگ، کثیف و بخارآلودِ درونِ این خانه‌ها زل زد.

در آستانه‌ی بیشتر درها زنانی ایستاده بودند، پیراهن‌ها و پیش‌بندهای تن‌شان زمخت، و پاهای پهن و گِل‌آلود، و بازوهای عریان‌شان آفتاب‌سوخته.

اگر در بین آن‌ها زنی جوان و پُرپیمان بود، به زیانِ اسلاوی متلکی تند حواله‌اش می‌کردند. در واکنش، زن‌ها به پهلوی هم می‌زدند و زیرجلی به این «آقایانِ جوان» می‌خندیدند، یا اگر پسری موقع عبور تنه‌یی به سینه دختری می‌زد، دختر فریادی می‌کشید و با دشنامی خنده‌آمیز به کپل خود می‌زد، یا که با خشمی کاملاً جدی به این مردانِ عجول می‌نگریست. چنان‌چه مردِ روستایی تصادفاً در این بین پیدایش می‌شد از شرم، یا ادب، دست‌پاچه لبخندی می‌زد.

تُرلس در این مردی گستاخانه و زودرسِ دوستان خود شرکت نمی‌جست، و دلیل آن تا حدی شرمش در مسایلِ جنسی بود، شرمی که خاصِ بچه‌های یکی‌یک‌دانه است، اما بیش‌تر ریشه در ویژه‌گیِ امیالِ او داشت، که پنهان‌تر، قوی‌تر و تیره بودند، و مشکل‌تر بروز می‌کردند.

درحالی‌که دوستانش بیش‌تر از آن‌که از رویِ کشش، به انگیزه‌ی «آقا» شمرده‌شدن، با زن‌ها زمختی می‌کردند، روحِ تُرلسِ کم‌گو از یک بی‌شرمی واقعی برآشفته بود و تازیانه می‌خورد.

با چشمانی چنان سوزان از این پنجره‌های حفره‌مانند و درهای تنگ به درونِ خانه‌ها نگاه می‌کرد، که جلوِ چشمش سیاهی می‌رفت.

بچه‌هایی لُخت و پابتی در زباله‌ی حیاط‌ها وول می‌خوردند، این‌جا و آن‌جا رانِ زنی گرمِ کار از پائینِ دامنش بیرون می‌زد، یا سینه‌هایی سفت و درشت

تنگنای پیراهن را می‌ترکاند. و چنان‌که گویی این صحنه‌ها در محیطی کاملاً سوای همه‌جا، محیطی حیوانی و فضایی خفه رخ می‌دهد، از راهروها بویی سنگین بیرون می‌زد که تریس حریصانه در سینه فرو می‌داد.

ذهنش به نقاشی‌های قدیمی رفت که بدونِ درکِ چندانی از مفهومِ آن‌ها، در موزه‌ها به تماشای‌شان ایستاده بود. و حال مثل همیشه که در مقابلِ این تصاویر، منتظر بود تا چیزی رخ بدهد، و اتفاقی بیافتد که هرگز نمی‌افتاد... آخر چه اتفاقی؟... حادثه‌یی غافل‌گیرکننده و بی‌سابقه. رویدادِ وحشتناکی که کم‌ترین تصویری از آن نداشت. و آن این‌که حرصی حیوانی و هراس‌انگیز او را در پنجه بگیرد، چشم‌هایش را از کاسه درآورد، و تکه‌تکه‌اش کند. رویدادی که به شکلی گنگ و مبهم با پیش‌بندِ آلوده‌ی این زن‌ها، دست‌های زبرشان، و پستوهای خفه آن‌ها، و حتا با نجاستِ داخل این حیاط‌ها جوش می‌خورد... نه، نه. تریس این ربط و پیوندهای سوزان را بیشتر در مقابلِ خود احساس می‌کرد. کلمات تعبیرِ درستی از آن به دست نمی‌دادند. وگرنه موضوع به این وحشتناکی هم نبود. حسی بود کاملاً خاموش - فشاری در گلو، اندیشه‌یی که به سختی در قالبِ کلام درمی‌آمد، و تنها وقتی که چاره‌یی جز بیانِ آن نداشتی، شاید که در قالبِ عبارات بالا می‌گنجید - آن هم با هم‌خوانی‌یی بس دور و اندک، مثلِ درشت‌نمایی بی‌اندازه بزرگی که به کمکش نه فقط همه چیز را واضح، بلکه بسیاری چیزها هم می‌بینی که هیچ وجود ندارند... و با این حال حسی بود شرم‌آور.

ناگهان رایتینگِ قدبلند و دو سال بزرگ‌تر که متوجه سکوتِ چشمانِ تارِ او شده بود، با تمسخر پرسید: «آقایسر دلش هوای خانه کرده است؟» تریس لبخندی ساختگی زد و احساس کرد که این جوانِ بدخواه پنهانی به احوالِ او گوش خوابانده است.

جوابی نداد. در این میان هم به میدانِ مربع‌شکل و سنگ‌فرشِ کلیسای شهرک رسیده بودند، و از هم جدا شدند.

ثرلس و باین برگ هنوز نمی‌خواستند به آموزش‌گاه برگردند. اما دیگران مرخصی‌شان تمام شده بود و باید که خود را می‌رساندند.

این دو به یک کافه قنادی رفتند.

در این جا، کنار پنجره‌یی مشرف به باغ، زیر چلچراغ گازی، و زمزمه‌ی آرام شعله‌های آن‌ها در پسِ حباب‌های مات‌شان، پای میزی گرد جا خوش کردند و سفارشِ جورواجور نوشیدنی و شیرینی دادند. می‌خوردند، سیگار می‌کشیدند و لذت می‌بردند که تنها مشتریان این قنادی‌اند. چه، دستِ بالا زیرِ طاق‌های جانبی تک‌وتوک مشتریانی مقابلِ جامِ خود نشسته بودند. سرسرا که به هر حال چنان خلوت بود که صاحبِ مغازه، زنی میان‌سال و چاق، همان‌جا پشتِ پیش‌خوانِ خود چرت می‌زد.

ثرلس بی‌هدفی خاص از پنجره به بیرون، به باغ خلوت خیره شده بود که رفته‌رفته در تاریکی فرو می‌رفت. ولی باین برگ تعریف می‌کرد، آن هم طبق معمول از هندوستان. چه، پدرش در مقام افسر ارشد، جوانیش را در ارتشِ انگلیس در هند گذرانده، و نه تنها مثلِ دیگر اروپایی‌ها آثارِ دستی، قالی و کنده‌کاری، بلکه تأثیری هم از رخوتِ رازآلود و غریبِ بودائیسیم باطن‌گرا با خود آورده بود و هرچیزی را که در این زمینه می‌دانست و یا بعدها خوانده بود، از همان بچگی به خوردِ پسرِ خود داده بود.

وانگهی باین برگ به مطالعه خو داشت. البته به عنوانِ افسرِ سواره‌نظام، علاقه‌یی عام به کتاب نشان نمی‌داد. مثلاً از رمان و فلسفه به یک میزان روی‌گردان بود. حال که مطالعه می‌کرد، دوست نداشت درگیرِ اختلاف‌نظرها و مسایلِ جدی شود، بلکه می‌خواست با همان بازکردنِ کتاب، چنان‌که از دری پنهان، یک راست، پا به حیطة‌ی شناختی گزیده بگذارد. از دید او تنها کتابی به خواندش می‌ارزید، که صرفِ داشتنِ آن مثلِ نشانِ رمزِ فرقه‌یی سری، یا تضمینِ الهاماتی آسمانی بود. و باین برگ چنین الهاماتی را تنها در کتاب‌های فلسفه‌ی هندی

می‌یافت. این‌ها برایش کتاب نه، که سرچشمه‌ی الهام، و مثلِ صحیفه‌های کیمیاگران و ساحرانِ قرونِ وسطی، کلید، و رمزگشایی واقعی بودند. این مردِ سالم، عمل‌گرا، وظیفه‌شناس و با خود سخت‌گیر، که وانگهی سه اسبش را هم روزانه خودش بیرون می‌برد، بیش‌تر شب‌ها با این گونه کتاب‌ها در به روی خود می‌بست، کم‌وبیش تصادفی صفحه‌یی را باز می‌کرد و به اندیشه فرو می‌رفت که آیا مفهومِ رمزآمیزِ آن امروز بر او روشن خواهد شد؟ و هرگز ناامید نشده بود، هر اندازه هم که باید می‌پذیرفت هنوز از آستانه‌ی این معبدِ مقدس، جلوتر نرفته است.

به این شکل پیرامونِ این انسانِ مصمم و مردِ آفتاب‌سوخته‌ی هوایِ آزاد را هاله‌یی از سَرّی آئینی گرفته بود. اعتقاد به این‌که همه‌روزه در آستانه‌ی شهودی بزرگ و خردکننده قرار می‌گیرد، برتری خوددارانه‌یی به او می‌داد. چشم‌هایش نشانی از رؤیا نداشتند، بلکه آرام و سخت‌گیر بودند. عادتِ خواندنِ متن‌هایی که تک کلمه‌یی از آن‌ها بی‌خداشه به مفهوم نمی‌توانست جابه‌جا شود، سنجیدنِ احتیاط‌آمیزِ هر تک‌جمله از پی معنایِ عیان و پنهانِ آن، به این چشم‌ها حالتی خاص داده بود.

تنها گه‌گاه تفکراتش به رخوت و انفعالی آمیخته با نوعی غم خوش‌آیند می‌انجامید، آن هم وقتی که فکرش به کیشِ پنهانِ زبانِ اصلی این ترجمه‌ها می‌رفت، به معجزه‌هایی که از آن‌ها تراویده و به هزاران انسانی فیض بخشیده بود که به‌رغم دوریِ بسیارش با آن‌ها، همه را برادرانِ خود می‌دانست. حالی که برعکس، آدم‌های دوروبرش، آدم‌هایی همه‌ی جزئیاتِ زندگی‌شان برای او عیان، در نظرش حقیر می‌آمدند. در چنین ساعاتی دلش می‌گرفت.

فکرِ آن‌که محکوم است دور از سرچشمه‌ی این نیروهای مقدس زندگی‌اش را سپری کند و همه‌ی تلاشش، از بدِ اوضاع، چه بسا عبث بماند، سایه‌یی سنگین بر روحش می‌انداخت. اما چون لَختی غم‌زده پیشِ رویِ کتاب‌های خود

می نشست، حالتی خاص به او دست می داد، البته چیزی از غمش کم نمی شد، حتا برعکس. اما دیگر سنگینی بی هم بر روح خود حس نمی کرد. خود را بیش از پیش تنها، و در بن بست می یافت، ولی در این درد نوعی لذت ظریف، و غروری گویای آن نهفته بود که تو داری کاری شگفت انجام می دهی، تو به خدایی خدمت می کنی که دیگران عظمتش را درک نمی کنند. در این حال گاه حتا برقی کوتاه در نگاهش می درخشید که خرافه‌ی جذبه‌های مذهبی را به یاد می آورد.

باین برگ از چانه افتاده بود. در درون او تصویر پدر عجیب و غریبش در ابعادی بسیار درشت، و از همین رو مسخ، هم چنان زنده بود، آن هم با همه‌ی خطوط سیما. اما آن چه که در وجود این پدر شاید به شکل هوس، هوسی نادر و به همین خاطر شدید، زنده بود، در ضمیر باین برگ جوان تا حد امیدی واهی اوج گرفته بود. آن بینش ویژه که برای پدرش در اصل چه بسا به معنی واپسین پناه گاه فردیت بود، پناه گاهی که هر انسانی به هوای تمایز یافتن از دیگران، شده حتا در پرتو انتخاب لباس باید برای خود دست و پا کند، در این پسر به این اعتقاد راسخ تبدیل شده بود که می تواند با نیروی فوق معمول روحی حاکمیتی به دست آورد.

تُرلس گوشش از این حرف ها پُر بود. این همه از این گوشش می رفت و از گوش دیگرش در می آمد و حسی در او بیدار نمی کرد.

حال نگاهش را از پنجره گرفته بود و باین برگ را تماشا می کرد که برای خود سیگاری می پیچید. و باز دوباره آن اکراه عجیب و گه گاهیش از این جوان، در او بیدار شد. این دست های باریک و تیره که اینک ماهرانه کاغذ را به دور توتون می پیچیدند، در اصل شکیل بودند، با انگشتانی باریک و ناخن هایی بیضی شکل و هلالی. اشرافیت خاصی در آنها بود، نیز در این چشمان قهوه‌یی، و این اندام کشیده. طبیعی است، لاله‌ی گوش ها کجی بیش از حدی داشتند، چهره ریز بود و ناموزون، و این سر در نهایت یاد خفاش را تداعی می کرد. با این همه تُرلس، در

همان حال که در تناسبِ اعضاِ این چهره می‌کاوید، به وضوح می‌یافت: نه این خطوطِ زشت، بلکه برعکس، خطوطِ ممتازِ این سیما بودند که مضطربش می‌کردند، هم‌چنین این کشیدگیِ اندام: باین‌برگ همیشه ساق‌های بلند و عضلانی دوندگانِ هُمیری را سر‌مشقی ستایش‌انگیز می‌خواند - اما اندامِ خودش چیزی از تناسبِ هنری در ذهنِ تُرلس تداعی نمی‌کرد، و تُرلس در این باره هنوز توضیحی برای خود نیافته بود. در همین حال تفاوتی هم که بتواند قانعش کند، در این مقایسه پیدا نمی‌کرد. دوست داشت بیش‌تر در باین‌برگ باریک شود، اما در آن صورت دوستش متوجه می‌شد و او ناچار بود دوباره سرِ صحبت را باز کند. ولی درست به این شکل، که یک لحظه از گوشه‌ی چشم در او می‌کاوید، و سپس در خیالِ خود این تصویر را کامل می‌کرد، تفاوت‌ها بیش‌تر نمود پیدا می‌کردند. و چون این اندام را برهنه متصور می‌شد، هیچ تجسمی از یک کشیدگیِ شکیل در ذهن‌اش جان نمی‌گرفت. برعکس، بی‌فاصله اعوجاجی پیشِ چشمش می‌آمد: قناسیِ اندام، و کجیِ ستون فقرات، مثلِ شمایلِ قدیسانِ شکنجه‌دیده، یا هیکلِ شعبده‌بازی گرم مضحکه‌پردازِ بر سرِ بازار.

نیز این دست‌ها که قطعاً می‌شد در حالتی شکیل به خاطر بسپاری‌شان، جز با ناآرامیِ انگشت‌ها پیشِ چشمش نمی‌آمدند، و با همه‌ی آن‌که در اساس زیباترین عضو این بدن بودند، بیش از همه موجبِ اکراهش می‌شدند. حالتی هرزه و غیراخلاقی در آن‌ها بود، شاید می‌شد درست همین را آن تفاوت و مغایرت دانست. در این اندامِ کج‌وکول رگه‌یی از هیزی و هرزه‌گی بود که انگاری در این دست‌ها تمرکز می‌یافت. از پیش احساسِ تماس با این انگشتان لرزِ چندش‌بر پوستش دوید و خود از این تصور وحشت و حیرت کرد، زیرا امروز برای دومین بار بود که خیالاتی شهوانی، منتظر و بی‌ربطی درست، به میان اندیشه‌هایش می‌دوید.

باین‌برگ روزنامه‌یی به دست گرفته بود، و حالِ تُرلس می‌توانست دقیق‌تر در او کنج‌کاوی کند.

در این چهره به‌راستی مشکل می‌شد برای ظهورِ ناگهانیِ چنین تداعی‌هایی توجیهی حتا نصفه‌نیمه پیدا کرد. ولی این اکراه، با وجود بی‌پایگی‌اش، هم‌چنان در او بیدارتر می‌شد و هنوز ده دقیقه‌یی از سکوت میانِ این دو نگذشته بود که تِرلس آن را تا به اوجِ برجوشیده یافت. در این حسِ بیزاری برای اولین بار رابطه‌یی بنیادین میانِ او و باین‌برگ شکل می‌گرفت، یک بدبینیِ مراقب و همیشه آماده که حال به یک‌باره تا حدِ آگاهی و ادراک وضوح می‌یافت.

این کراهت از باین‌برگ هنوز هم در او شدت می‌گرفت. توهین‌هایی که تِرلس برایش لغتی درخور و درست نمی‌یافت، به خاطرش می‌رسیدند، و در همان حال، گفتی میانِ او و باین‌برگ اتفاقی افتاده باشد، نوعی شرم پریشانش می‌کرد. سرانگشتانش ناآرام بر صفحه‌ی میز ضرب‌آهنگ گرفتند.

سرانجام برای رهایی از این عذاب، دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد. باین‌برگ از بالای روزنامه نگاهی انداخت، سپس خبری را بلند خواند، روزنامه را کنار گذاشت و خمیازه‌یی کشید.

با شکستِ سکوت، فشاری هم که بر تِرلس سنگینی می‌کرد، شکست. اینک حرف‌هایی پیش‌پاافتاده بر روی این لحظه غلتیدند و آن را کاملاً خاموش کردند. در پی این گوش‌خواباندنِ ناگهانی، دوباره نوعی بی‌اعتناییِ مزمن سر برداشت.... تِرلس پرسید: «چقدر وقت داریم؟» و شنید: «دو ساعت و نیم.» و با احساسی از سرما شانه بالا انداخت. دوباره جبرِ فلج‌کننده‌ی تنگنایی را احساس کرد که به پیشوازش می‌رفتند. برنامه‌ی درسی، ارتباطِ روزانه با دوستان، حتا این اکراه از باین‌برگ چیزی نبود که بتواند شده برای یک لحظه حسی تازه در او بیدار کند...

«امشب شام چی هست؟»

«نمی‌دانم.»

«درس‌های فردا مان چیست؟»

«ریاضیات.»

«آه‌آه، مشق هم داریم؟»

«بله، چند تمرین تازه از مثلثات، ولی تو لم‌شان را پیدا می‌کنی، چیز خاصی درشان نیست.»

تُرلس ادامه داد: «و ساعت بعدش؟» و شنید که: «تعلیمات دینی» و تکرار کرد: «تعلیمات دینی؟ آها. این شد یک چیزی. فکر می‌کنم اگر خوب سرِ دور بیافتم، بتوانم ثابت کنم دودوتا می‌شود پنج تا، ولی در عوض خدا همیشه یکی است...»

باین‌برگ نگاهی استهزاء‌آمیز به او کرد و گفت: «حرف که به دین می‌رسد، تو خودت را می‌زنی به خُلی. به گمانم حتا اسبابِ تفریح می‌کنی‌اش. دستِ کم چشم‌هایت که از شیطنت برق می‌زنند.»

تُرلس گفت: «چرا که نه! بامزه نیست؟! همیشه سر این درس جایی می‌رسد که دیگر خودت هم نمی‌دانی آیا داری دروغ می‌گویی، یا که تراوشِ ذهنی‌ات از هیکلِ خودت عینی‌تر است.»
باین‌برگ پرسید: «چطور؟»

«خوب، منظورم عین معنای لغتی‌اش نبود. آدم همیشه می‌داند که دارد سیاه‌بازی می‌کند. با این حال گاه می‌بینی یک نکته چنان به چشمت باورکردنی می‌آید که به نوعی اسیرِ تفکراتِ خودت می‌شوی و از هر حرکتی باز می‌مانی.»
باین‌برگ پرسید: «خوب، ولی کجایِ این برایت تفریح دارد؟»
«این جایش که ذهنِ آدم یک‌باره تکان می‌خورد، گیج می‌شود و وحشت برش می‌دارد...»

باین‌برگ درآمد که: «بس کن، این حرف‌ها همه‌اش بچگانه است.»
تُرلس گفت: «من خلافِ این را نگفتم. با این حال جالب‌ترین چیزِ مدرسه برای من همین درس است.»
باین‌برگ گفت: «خوب، ورزشِ فکری هم برای خودش روشی است. اما هدفی پشتش نخواهی‌بیند.»

ثرلس تأیید کرد: «نه» و دوباره به محوطه‌ی باغ نگاه کرد. در پشت سرش، از دوردست زمزمه‌ی شعله‌های چراغ‌گازی به گوشش می‌رسید. به کُنه‌کاوی در احساسِ دل‌گیری روی آورد که مثلِ مه به درونِ دلش می‌خزید و آن را می‌انباشت. دوباره گفت: «نه، هدفی پشتش نخوایده، حق با توست. اما تِه دل نباید به این واقعیت اعتراف کرد. پشتِ کدام یک از همه‌ی کارهایی که ما در طولِ روز در مدرسه انجام می‌دهیم، هدفی خوابیده است؟ کدامشان برایمان سودی دارند؟ می‌فهمی، یک سودِ شخصی. تو، شب که می‌شود همین قدر می‌دانی که باز یک روز را پشت سر گذاشته‌ای، فلان مقدار چیز یاد گرفته‌ای، و برنامه‌ی درسی را تا فلان جا انجام داده‌ای. ولی باز هم چنان خالی هستی، منظورم درونِ تو است، آدم به اصطلاح یک گرسنگیِ درونی دارد...»

باین‌برگ زیر لب و نامفهوم توجیهاتی آورد، نظیر: تمرین...، آماده‌سازیِ روح...، هنوز زود است...، بعدها بروز می‌کند... و...

ثرلس در جواب درآمد که: «آماده‌سازیِ روح؟ تمرین؟... با کدام هدف؟ مگر تو به دانش و یقینی رسیده‌ای؟ شاید یک امیدِ مشخصی داشته باشی، ولی باز آن قدرها مطمئن نیستی. صورتِ مسئله این است: یک انتظارِ ابدی، انتظارِ چیزی که درباره‌اش بیش‌تر از این نمی‌دانی که داری انتظارش را می‌کشی... چنین انتظاری کسل‌کننده است...»

باین‌برگ به لحنی کش‌دار به ادا گفت: «کسل‌کننده...» و سری تکان داد. ثرلس هنوز نگاهش به باغ بود. می‌پنداشت خشاکِ برگ‌های خشک را می‌شنود که باد جاروی‌شان می‌کرد.

سپس آن سکوتِ سنگینی در بیرون سایه انداخت که هیچ‌گاه آنی بیش‌تر نمی‌پاید و همیشه پیش‌قراول و پیکِ تاریکی است. شکل‌ها، که پیوسته عمیق‌تر در ته تاریکی فرو می‌رفتند، و رنگ‌ها که جلای خود را از دست می‌دادند، برای چند ثانیه گفתי از حرکت ماندند و نفس را در سینه حبس کردند...

ثرلس بی آن‌که رو برگرداند گفت: «باین‌برگ، گوش می‌دهی؟ در هر غروبِ

همیشه و قطعاً چند لحظه‌یی هست که به گُلّی حال و هوای دیگری دارد. من هر بار که به غروب آفتاب نگاه می‌کنم، یادِ یک خاطره می‌افتم. یک روز، هنوز خیلی کوچک بودم که در یک چنین ساعتی در جنگل بازی می‌کردم. دایه‌ام گذاشته بود و رفته بود. اما من خبر نداشتم و هم‌چنان او را در کنارِ خودم خیال می‌کردم. یک‌هو حسی وادارم کرد که سرم را بلند کنم. از ذهنم گذشته بود که تنها هستم. اطرافم بیش‌ازحد ساکت شده بود. به دوروبرم نگاه کردم و دست‌خوش احساسی شدم انگاری درخت‌ها دورم را گرفته‌اند و دارند بزَوبرِ نگاهم می‌کنند. گریه‌ام گرفت. حس کردم بزرگ‌ترها من را قال گذاشته‌اند و تحویل دستِ اشیاء داده‌اند... این چه چیزی است که من اغلب احساسش می‌کنم، این سکوت ناگهانی، که شبیهِ زبانی است که نمی‌فهمیمش.»

باین‌برگ گفت: «من این حالت را که تو می‌گویی هیچ نمی‌شناسم. اما چرا اشیاء نباید زبان داشته باشند؟ ما که حتا با قطعیت نمی‌توانیم آن‌ها را فاقد روح بدانیم.»

تریس پاسخی نداد. از این فرضِ باین‌برگ خوشش نمی‌آمد.

اما باین‌برگ پس از لختی دوباره گفت: «چرا دائم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنی؟ چیزی پیدا کرده‌ای؟»

تریس گفت: «هنوز هم در فکرم که این چه حالتی است.» ولی در واقع ذهنش به چیزِ دیگری رفته بود، به مطلبی که نمی‌خواست اعترافش کند. این اضطرابِ شدید، گوش‌خوابانیدن بر رازی جدی، و مسئولیتِ نگریستن در صفحه‌ی هنوز نانوشته‌ی روابطِ زندگی را بیش از یک دم تاب نیاورده بود. پس دوباره احساسِ تنهایی و فراموش‌شدگی - حسی که همیشه از پیِ اضطرابی شدید به او دست می‌داد، بر دلش چیره شد. احساس کرد: «در این حالت چیزی هست که من هنوز درست نمی‌فهمم.»

یادِ حسِ دیگری افتاد که آن هم باز به حال و هوای غروب ربط می‌یافت، منتها در پس‌زمینه‌ی آن کمین گرفته بود: تنهایی.

در باغ خلوت و متروک، این جا و آن جا گاه تک‌برگی رقصان رو به پنجره‌ی روشن پائین می‌آمد و پشت سر خود بر پرده‌ی تاریکی شکاری از نور می‌کشید، و این پرده‌ی سیاه گفتی یک آن واپس می‌نشست، تا بی‌فاصله باز به هم جوش بخورد و به رسوخ‌ناپذیری دیوار، پیش روی پنجره قرار بگیرد. برای خود جهانی بود تاریکی. هم‌چون فوجی دشمن سیاه‌پوش به زمین هجوم آورده، انسان‌ها را سرکوب کرده و تارانده، و به هر اقدامی دست زده بود تا هرچه رد و نشان از آن‌ها را محو کند.

و تریلس می‌پنداشت از این بابت خوش حال باشد. در چنین لحظه‌یی آدم‌ها، یا به تعبیری بزرگ‌ترها را دوست نداشت. هرباره همین که هوا رو به تاریکی می‌رفت، از آن‌ها بدش می‌آمد. عادت داشت در تاریکی آدم‌ها را از یاد ببرد. سپس جهان در چشمش خانه‌یی خالی و عبوس، و در دلش چنان تشویشی بود که گویی مجبور است در این خانه‌ی تاریک میان اتاق‌هایی بگردد که هیچ نمی‌دانستی در کُنج و گوشه‌ی آن‌ها چه چیزی پنهان است - و کورمال از آستانه‌هایی بگذرد که جز او کسی از آن‌ها نمی‌گذشت، و ناگهان همه‌ی درها در پیش و پس او بسته می‌شدند و او در مقابل ملکه‌ی این فوج‌های سیاه‌پوش قرار می‌گرفت. در این لحظه گفتی قفل همه‌ی درها در زبانه می‌افتاد و تنها در دوردست، در پای دیوارها، سایه‌های غلیظ ظلمات لکه‌لکه مثل غلامانی سیاه‌پوست، نگهبانی می‌دادند تا مبادا هیچ بنی‌بشری بتواند به او دست‌رسی پیدا کند.

این حس تنهایی، از غروب روزی در او بیدار شده بود که در جنگل تنه‌ایش گذاشتند و او گریه می‌کرد. تنهایی برای او افسون زن و توحش را با هم داشت. احساسی در او بیدار می‌کرد که زن بیدار می‌کند، ولی نفس این زن بُغضی می‌شد که گلوی او را می‌گرفت، و صورتش صفحه‌یی سرگیجه‌آور که همه‌ی چهره‌های انسانی را از یاد او می‌برد، نیز جنبشِ دستانش، لرزِ هراسی که بر پشتش می‌دوید. از این هیأت ساخته و پرداخته‌ی خیال خود می‌ترسید، زیرا از پنهان‌کاری

هرزه‌ی آن خبر داشت و فکرِ آن‌که چنین تصوراتی می‌تواند تسلطی بیش‌ازپیش بر او بیابد، نگرانش می‌کرد. اما درست هر بار که افکارِ خود را عینی، و ذهنش را پاک‌تر از همیشه می‌پنداشت، بیش از همیشه مقهورِ آن می‌شد، آن هم شاید به مثابه‌ی واکنش در قبال این لحظه‌ها، لحظه‌هایی که وَهمِ شناختی عاطفی بسترِ خود را در وجودِ او آماده می‌ساخت، اما هنوز با سن و سالِ کمش انطباق نداشت. چه، در سرآغازِ شکل‌گیری هر نیرویِ پالوده‌ی اخلاقی، زمانی هست که این نیرو، جان و روحی را که خود بعدها چه بسا شجاعانه‌ترین تجربه‌ی آن خواهد شد، نخست تضعیف می‌کند، مثلِ این‌که بگویی ریشه‌های آن ناچارند به قصدِ جست‌وجو، به اعماقِ زمینِ زیرِ پایِ خود رسوخ کنند و این تکیه‌گاه و پناه آتی خود را، ابتدا بترکانند و بشکافند. از همین رو است که جوانانی با آینده‌ی بزرگ، معمولاً گذشته‌یی آکنده از خفت و خواری دارند.

در برخی حالاتِ تریس نخستین نشانه‌های یک بلوغِ روحی نهفته بود که بعدها در قالبِ میلِ تعجب بروز کرد. چه، بعدها گاه می‌نمود آشفته‌گیِ خاصی به او دست می‌دهد. در این موقع با رویدادها، آدم‌ها، اشیاء و حتا خودش بیگانگی غلبه‌ناپذیری می‌یافت، و در همان حال احساسِ نوعی آشنایی که هرگز توضیح و توجیهِ کاملی نمی‌پذیرفت. همه چیز به چشمش ملموس و مفهوم، و هم‌زمان اساساً تعبیرناپذیر و به دور از دسترسِ اندیشه می‌آمد. میانِ رویدادها و منِ او، حتا میانِ احساس‌های خودش و آن درونی‌ترین منِ او که آرزوی درکِ جهانِ پیرامونِ خود را داشت، همیشه خطِ فاصلی به جا می‌ماند که مثلِ افق، هر بار که به آن نزدیک‌تر می‌شد، از پیشِ شوقِ شناختِ او می‌گریخت. یا به عبارتی هر اندازه این جوان احساس‌هایش را در قالبِ اندیشه‌یی دقیق‌تر می‌گنجاند و محسوساتش بر او آشنا تر می‌شدند، گفتی هم‌زمان رنگی بیگانه‌تر و نامفهوم‌تر می‌یافتند، طوری که حتا می‌نمود این احساس‌هایش نیستند که از مقابلِ او می‌گریزند، بل خودِ او است که از شناخت‌هایش دور می‌شود، و با این همه نمی‌تواند وَهمِ نزدیک شدن به آن‌ها را از خودش براند.

این تضاد عجیب و سربه‌تو، بعدها در مسیری طولانی از رشدِ روحیِ او، تعقیبش می‌کرد و گفتی می‌خواهد جانش را تکه‌تکه کند، اصلی‌ترین مشکلی بود که تا دیری روحش را آزار می‌داد.

در حالِ حاضر، سنگینیِ این کشاکش تنها در یک خستگیِ ناگهانی و مکرر بروز می‌کرد و از دور، همین که حسّی عجیب، مثلِ دمیِ پیش، به دلش راه می‌یافت، وحشتی در جانش می‌دواند. تُرلس در چنین زمان‌هایی خود را هم‌چون اسیری ناامید و بی‌توش‌وتوان می‌یافت: منزوی از خود و دیگران. دلش می‌خواست از این تهی‌بودن، این ناامیدی فریاد بردارد. ولی به جای این کار، از این انسانِ جدی و پُرچشم‌داشت، زجر دیده و بی‌توش‌وتوانِ عمیقِ وجودِ خود، رو برمی‌گرداند. از طرفی هنوز وحشتش از این روی‌گردانیِ ناگهانیِ نخواییده، شوقِ نفسِ گرم و گناه‌آلود او از نو در دلش رخنه می‌کرد و تُرلس باز به نجوای تاریکیِ تنگ در پشتِ سرِ خود گوش می‌خواباند.

ناگهان پیشنهاد کرد که حساب کنند. در چشمانِ باین‌برگِ تفاهمی برق زد. این جوان از حالِ دلِ او خبر داشت. و این، برای تُرلس ناخوش‌آیند بود. پس اکراهش از او دوباره شدت گرفت و از این‌که با او هم‌فکری و تفاهم دارد احساسِ آلوده‌گی و ننگ کرد.

اما این هم جزوی از تنهایی است. ننگِ شکلی از تنهایی است، یک پرده عمیق‌تر، یک دیوارِ تاریکِ دوم و یا سوم. بی‌ردوبدلِ حرفی، راهی خاص را در پیش گرفتند.

بی‌شک لحظاتی پیش‌تر نمِ بارانی باریده بود. چه، هوا مرطوب و سنگین بود، دور هر فانوس هاله‌یی از مه‌ی رنگین سوسو می‌زد، و پیاده‌رو جابه‌جا از تابشِ آب می‌درخشید.

تُرلس شمشیرش را که به زمین می‌خورد، به پهلوی محکم کرد. همان صدای پاشنه‌ی کفش‌ها بر سنگ‌فرش، لرزی غریب بر پشتش می‌دواند.

پس از لختی زمین زیر پای‌شان نرم شد. از شهر دور می‌شدند. بر جاده‌ی پهنی که به حومه می‌رسید، به طرفِ رودخانه پا کشیدند.

آب در بسترِ خود سنگین و کاهل پیش می‌خزید و در پایِ پلِ چوبی غُلغُلی بم و سنگین داشت. در پایِ ساحل تک‌فانوسی شیشه‌شکسته و غبارآلود، شعله‌اش دست‌خوش باد، گاه نورِ ناآرامی بر سرِ آب می‌پاشید که در گودیِ امواج محو می‌شد. خرده‌چوب‌هایی پراکنده در عمقِ آن‌ها فنروار بالا و پائین می‌رفتند.

باین‌برگ ساکت ایستاد. ساحل روبه‌رو پوشیده از درختانِ انبوهی بود که در نقطه‌ی پیچِ تندِ خیابان تا پایِ آب پیش می‌آمد و مثل دیواری سیاه و رسوخ‌ناپذیر حالتی تهدیدآمیز القاء می‌کرد. پس از جست‌وجویی محتاطانه، راهی پنهان و باریک، اما مستقیم به چشم خورد که در آن، درختچه‌ها و بوته‌های پُرشست، هر بار که لباسِ آن‌ها به شاخه‌ها گیر می‌کرد، فواره‌یی از شبنم می‌افشانددند. لختی که رفتند ناچار شدند بایستند و کبریت بکشند. حال سکوتِ مطلقِ اطراف‌شان را گرفته بود و حتا غُلغُلِ آب هم به گوش‌شان نمی‌رسید. ناگهان از دور صدایی گنگ و گسیخته آمد، طنینی شبیهِ فریاد، یا تهدید، که مثلِ بانگِ موجودی ناشناس جایی در لای شاخه‌ها خوابید. در جهتِ صدا پیش رفتند، ایستادند و باز به راه ادامه دادند. شاید یک ربعی طول کشید که نفسی به سبک‌باری کشیدند و توانستند صدایی بلند، و طنین یک آکاردئون را تشخیص دهند.

در این‌جا از فشرده‌گیِ درخت‌ها کاسته می‌شد. پس از چند قدم به محوطه‌یی رسیدند در وسطش ساختمانی دوطبقه، چهارگوش و حجیم.

و این حمامی قدیمی بود که روزگاری مردم این شهر و روستاهای اطراف از آن به جایِ آسایش‌گاه استفاده می‌کردند، ولی حال سال‌ها بود که متروک افتاده بود و تنها در طبقه‌ی هم‌کفِ آن مهمان‌خانه‌یی بدنام جا خوش کرده بود.

هر دو برای یک دم ساکت ایستادند و گوش گرفتند. تَرلس داشت پا برمی‌داشت از پناهِ درخت‌ها بیرون بیاید که در روبه‌رو پوتین‌هایی سنگین برکفِ

سرسرا کشیده شد و مردی مست تلوخوران بیرون آمد. در پشت سر او، در سیاهی دهانه‌ی راهرو زنی ایستاده بود و آشکارا با اصرار و پرخاش، اما خفه، چیزی می‌گفت - آن هم به لحنی طلب‌کار. مرد در جواب حرف او خندید و بر سر پاهایش کج و موج شد. سپس صدای خواهش به گوش آمد. اما هنوز کلمات را نمی‌شد تشخیص داد، تنها این‌که طنینی چاپلوسانه داشتند. زن اینک جلوتر آمد و دست بر شانه‌ی مرد گذاشت و در این حال، چهره‌ی او، پیراهن خواب، و لبخند ملتسمانه‌اش زیر نور ماه قرار گرفت. مرد نگاهش را دزدید، سری بالا انداخت و دست‌ها را محکم به ته جیب‌هایش فشرد. سپس تفی ریخت و مشتی به سینه‌ی زن کوبید. شاید هم چیزی گفته بود. حال حرف‌های زن که لحنی بلندتر یافته بود مفهوم شد:

«آه‌ها! پس اصلاً نمی‌خواهی بسلفی، هان؟!...»

«برو تو، گورت را گم کن، زنکِ کثافت!»

«چی گفتی، نکره‌ی دهاتی!»

مرد مست در مقام پاسخ لخت و کاهلانه سنگی از زمین برداشت و گفت: «اگر در جا گم نشوی، می‌زنم کمرت را می‌شکنم، سلیطه!» و دست را به هوای پرتاب بالا بُرد. تریس صدای زن را شنید که با یک آخرین دشنام از پله‌ها بالا گریخت. مرد لختی خاموش ایستاد و نامصمم دست را بالا نگه داشت، سپس خندید و رو به آسمان، جایی که ابرهای سیاه از پائین دست ماه می‌گذاشتند، خنده‌یی سر داد و بعد مُردد به جنگل تاریک خیره شد، انگاری با خود سبک سنگین می‌کرد آیا به رو به آن طرف راه بیافتد یا نه. تریس با احتیاط پا را پس کشید، تاپ تاپ خون را بر رگ گردن خود حس می‌کرد. سرانجام می‌نمود مرد مست سر عقل آمده باشد. سنگ را انداخت، با لبخندی پیروزمندانه دشنامی بلند و زمخت رو به پنجره بانگ زد و سپس در پشت ساختمان ناپدید شد.

این دو هنوز هم بی‌جنبشی ایستاده بودند. باین برگ به نجوا گفت:

«شناختیش؟ بوژنا بود!»

ترلس جوابی نداد. گوش گرفت که آیا مردِ مست برنمی‌گردد. سپس باین‌برگ او را به پیش کشید. با قدم‌هایی تند و محتاط از کنارِ رگه‌ی نوری که از پنجره‌ی هم‌کف بیرون می‌زد، گذشتند و در تاریکیِ راهرو ساختمان گم شدند. یک پله‌ی چوبین با پاگردهایی باریک به طبقه‌ی اول منتهی می‌شد. در این جا قطعاً غرغرِ گام‌هاشان بر چوب به گوش رسیده، و یا که شمشیر یکی‌شان به پله خورده بود. چه، در شراب‌فروشی باز شد و یک نفر سرک کشید. در همان حال آکاردئون از صدا افتاد و پیچ‌پچه‌ی صداها یک لحظه، به انتظار، فرو خوابید.

ترلس وحشت‌زده پشت به دیوار چسباند. ولی با وجود تاریکی، ظاهراً او را یافته بودند. زیرا در همان حال که در دوباره بسته می‌شد، صدای استهزاء‌آمیز زنِ پیش‌خدمت را شنید که مزه‌یی پراند و باعث قهقهه‌یی رها و همگانی شد. پاگردِ طبقه‌ی اول کاملاً تاریک بود. از ترسِ آن‌که مبادا به چیزی بخورند و سروصدا راه بیندازند، نه ترلس جرأت می‌کرد قدم بردارد، و نه باین‌برگ. بی‌تاب از هیجان، یا انگشتانی شتاب‌آلود از پیِ دستگیره کورمال کردند.

بوژنا دخترِ دهاتی‌یی بود که یک روز به دنبالِ کار به شهر رفته و کُلفت شده بود. در اوایل وضعش خوب بود. آن منشِ روستایی که هرگز به‌طور کامل کنارش نگذاشت، راه‌رفتن محکم و گل‌وگشادِ او برایش ضامنِ اعتمادِ خانم‌هایش بود که سادگیِ او را دوست داشتند، و نیز ضامنِ محبتِ اربابانش، که بوی او برای‌شان ارزشِ عطر را داشت. اما شاید از سرِ هوس، شاید هم نارضایی و یا امیالی خفته، این زندگیِ راحت را رها کرد و پیش‌خدمتِ کافه شد، کسالت گرفت، از یک عشرت‌کده‌ی اعیانی سر درآورد، و رفته‌رفته به همان میزان که دنیایِ خوش‌باشی مصرف و تفاله‌اش می‌کرد، تا به روستا باز پس زده شد.

سرانجام این‌جا، در شهری که چندسالی می‌شد اطراق داشت، نه چندان دور از زادگاهِ خود، روزها در رستوران کار می‌کرد، و شب‌ها رمان‌های ارزان می‌خواند، سیگار می‌کشید و گاه مرد به اتاقِ خود راه می‌داد.

البته هنوز از ریخت نیافتاده بود، اما صورتش آشکارا خالی از هر لطف و طراوت بود و خودش هم به عمد و با همه‌ی تلاش این پلاسیدگی را به تماشا می‌گذاشت. دوست داشت بفهماند که زرق و برق و عاداتِ دنیایِ اعیانی را خوب می‌شناسد، اما دیگر آرد خود را بیخته و آردبیزش را آویخته است. به تأکید می‌گفت که به ریشِ چنان دنیایی، به خودش و اساساً همه چیز می‌خندد و دنیا را به پیشیزی هم نمی‌گیرد. به همین خاطر، و با وجودِ پاخورده‌گیش از احترامِ پسرانِ روستاهای اطراف برخوردار بود، اگر چه این‌ها حرف که به او می‌کشید، تفی می‌انداختند و وظیفه‌ی خود می‌دانستند در توصیفِ او، بیش‌تر از آن‌که در حقِ هر دخترِ دیگر، لفظِ زشت به زبان بنشانند. ولی در اساس به این زنِ نکبتی که از محیطِ خودِ آن‌ها برخاسته و با این حال دنیایِ اشراف را دیده بود، افتخار می‌کردند، و پنهانی، اما مکرر به سراغش می‌آمدند. بوژنا از این رهگذر غروری مختصر می‌یافت. ولی ملاقاتِ آقاپسرهای این آموزش‌گاه بیش از هر چیز خشنودش می‌کرد. در رفتار با این آقایان آن زمخت‌ترین و زشت‌ترین خصوصیاتش را به رویِ روز می‌انداخت، ولی با این حال - به قولِ خودش - این آقایان بر سرِ زانو به درِ آستانش می‌آمدند.

موقعِ ورودِ این دو، بوژنا طبق معمول سیگار به لب و کتاب در دست رویِ تختِ خود دراز کشیده بود. تُرلیس از همان آستانه‌ی در، با نفسیِ حریص، تصویرِ صورتِ او را در سینه فرو داد.

بوژنا، با براندازِ تحقیرآمیزِ این میهمانان، به استهزاء گفت: «وای خدا، بین چه پسر بچه‌های شیرینی از درِ درمی‌آیند. ها، جنابِ بارون؟ مامان اگر ببیند چه می‌گوید؟» این شیوه‌ی همیشگیِ او بود.

باین‌برگ غرید: «ببند چفتش را...!» و کنارِ او رویِ تخت نشست. تُرلیس در کُنجی جا گرفت. عصبانی بود، چرا که بوژنا اصلاً اعتنایی به او نداشت و وانمود می‌کرد هیچ او را نمی‌شناسد.

آمدن به سراغِ این زن، در این اواخر تنها شادیِ تُرلیس - و شادیِ مخفی

او - شده بود. هفته که به آخر خود نزدیک می‌شد، به انتظار یک‌شنبه - که در غروب آن مخفیانه به سراغ این زن می‌آمد، تاب صبر از دست می‌داد. بیش از هر چیز این پنهانی و دزدانه سرزدنش هیجان در جانش می‌انداخت. برای مثال کار به کجا می‌کشید اگر همین دمی پیش به سر آن روستایی زده بود سر راه او را بگیرد و پایبج این آقا سر هرزه بشود... تریس البته ترسو نبود، ولی می‌دانست که در این جا بی‌دفاع است. این شمشیر زینتی در مقابل آن مشته‌های زمخت مسخره بود. بعد هم آن تویخ و مجازاتی که به دنبال می‌آمد! می‌ماند این که فرار کند، یا به خواهش و تمنا بیافتد، و یا زیر دامن بوژنا پنهان شود. چنین افکاری ذهن او را پریشان می‌کرد. اما همین، همین ترس، و نه چیزی دیگر، این دست از خود کشیدن، هرباره و از نو روح او را به وسوسه می‌انداخت: این به درآمدن از مقام بلند اجتماعی خود، و رفتن به قعر عوام و حتا پائین تر از عوام!

کام‌جو نبود. همیشه در این کارش اکراه از شروع، و ترس از پی‌آمد احتمالی، می‌چربید. صرفاً نیروی خیالش در راهی ناسالم افتاده بود. با روزهای هفته، که به سنگینی سرب یکی پس از دیگری بر سر زندگیش می‌غلطیدند، شوق و وسوسه‌اش شدت می‌گرفت. با یاد آمدنش به سراغ بوژنا حسی خاص در وجودش می‌دوید. در چشمش بوژنا موجوی بی‌اندازه پست - و رابط‌های او با این موجود، به علاوه‌ی امیالی که به این رابط‌ه سوقش می‌داد، به مانند رسم هراس‌انگیز خود قربانی کردن می‌آمد. وسوسه‌یی در جانش می‌دوید هرچه را که پيله‌وار احاطه‌اش کرده بود، مقام ممتازش، یا این تفکرات و احساساتی را که به خوردش می‌دادند و با این همه هیچ غنایی به او نمی‌بخشید، همه را دور بیاندازد. دلش می‌خواست برهنه و بری از هر چیز، آسیمه به آغوش این زن پناه بُرد.

این حس اساساً در هر جوان دیگر هم هست. چنان‌چه بوژنا پاک و زیبا می‌بود، و تریس آن زمان‌ها توان عشق‌ورزی داشت، شاید او را دندان می‌گرفت و به خواهش خود و او تا حد درد اوج می‌بخشید. چه، نخستین نیاز هر تازه‌بالغ، عشق به یک نفر نیست، بلکه نفرت از همه است. خود را درک‌ناشده دانستن و

دنیا را درک نکردن، صرفاً شهوت تازه بیدار شده‌ی ما را همراهی نمی‌کند، بلکه یگانه علت - و علت غیرتصادفی آن است. حتا خود شهوت هم فرار است. فراری که در گرماگرم آن، هم آغوشی جز یک تنهایی مضاعف به حساب نمی‌آید. بیش و کم هر شوق و کشش نخستین زودگذر است و تنها پس‌مزه‌یی تلخ به جا می‌گذارد. این کشش اشتباه است و دل‌سردی. آدمی در آخر کار، احساسات خود را نمی‌فهمد و نمی‌داند چه چیزی را مقصر بداند. و سرچشمه‌ی این سردرگمی هم آن‌که آدم‌ها در این نمایش‌نامه‌ی غم‌انگیز اغلب از روی اتفاق به هم می‌رسند: مونسانی‌اند تصادفی و در فرار، که پس از ارضاء میل خود، یک‌دیگر را نمی‌شناسند و تضادهای شان به چشم‌شان می‌زند، چرا که دیگر مشترکات خود را نمی‌بینند.

فرق کار تریس صرفاً در تنهایی او بود. از این روسپی تفاله‌شده و پیر برنمی‌آمد همه‌ی خواهش‌ها را در او بیدار کند، اما از طرفی آن‌قدر هم زن بود تا بتواند آن جنبه از عمق وجود او را، که هم‌چون نطفه‌یی منتظر لحظه‌ی باروری خود بود، پیش از هنگام به روی روز بیاورد.

این تصورات شگفت و ناشناخته دغدغه‌ها و وسوسه‌های ذهن او بودند. اما گاه به همان خوبی چیزی نمی‌ماند که خود را به زمین بزند و از شدت ناامیدی فریاد بردارد.

بورژنا آشکارا از روی بدجنسی و به قصد آزار، هنوز هم اعتنایی به او نداشت. ناگهان صحبت خود را قطع کرد و گفت: «پول بدهید برایتان چای و مشروب بیاورم.»

تریس یکی از سکه‌های پیش‌از‌ظهر از مادر گرفته را به او داد.

بورژنا از هره‌ی پنجره قوری قر را پائین آورد، پریموس را روشن کرد و سپس لک‌لک‌کنان به طرف پله‌ها پاکشید.

باین‌برگ به پهلوی تریس زد و گفت: «چرا این قدر یخ بسته‌ای؟ زنک خیال می‌کند به خودت اعتماد نداری.»

ترلس به خواهش گفت: «من را توی بازی نیاور. حوصله اش را ندارم. خودت با او حرف بزن. حالا چرا بند کرده است به مادر تو، چه از جان او می خواهد؟»
 باین برگ گفت: «از وقتی که اسم فامیل من را می داند، ادعا می کند پیش عمه ام کلفتی می کرده و مادرم را می شناسد. یک چیزهایی از حرف هایش انگاری درست باشد، البته بیش ترش را حتماً از خودش می تراشد، ظاهراً از باب تفریح. هر چند نمی دانم چه چیز آن برایش تفریح دارد.»

ترلس سرخ شد. ارتباطی عجیب از ذهنش گذشت. اما همین موقع بوژنا مشروب آورد، دوباره کنار باین برگ روی تخت نشست، و یک راست به سر صحبت پیشین رفت: «بله... - مادر تو دختر خوش آب و گلی بود. تو با آن گوش های کج ات هیچ به او نرفته ای. خیلی هم بگو - بخند بود، بیش تر از یکی هم خاطره خواه داشت - و حقش هم بود. چرا که نه؟»

پس از لختی مکث، می نمود نکته ی بامزه یی یادش آمده باشد. چه، ادامه داد: «عموی تو، همان افسر سواره نظام، مگر نه؟ همان که به گمانم اسمش کارل بود، بله ایشان پسر خاله ی مادرت می شد. این آقا کارل آن موقع ها خیلی دوروبر مادر تو می پلکید! اما یک شب که خانم ها می رفتند کلیسا، می آمد سر وقت من. متصل سفارشی داشت که باید به اتاقش می بردم. چقدر هم خوش پوش بود، هنوز یادم هست. ولی اصلاً حیا سرش نمی شد...» این حرف را با خنده یی پُر معنا همراه کرد و سپس روده درازانه بر سر داستان خود برگشت که آشکارا مایه ی تفریحش می شد. الفاظی خانوادگی به کار می گرفت، اما به لحنی که انگاری می خواهد همه ی آن ها را آلوده کند... «باید بگویم، مادرت هم از او خوشش می آمد. و حالا اگر که عمه ات می دانست...! فکر می کنم من و عمو کارل را با هم از خانه می انداخت بیرون. بله، خانم های اعیان همین اند دیگر. به خصوص تا وقتی که شوهر نکرده اند. صبح تا شب بوژنا جان، بوژنا جان از دهن شان نمی افتاد. اما از روزی که معلوم شد زن آشپز شکمش بالا آمده، باید می آمدی و می شنیدی! گمانم خیال می کردند امثال ما سالی یک بار هم پایشان را نمی شویند. البته هیچ به

روی آشپز نمی آوردند، اما من که توی اتاق بودم و خدمت می کردم، حرف هاشان را می شنیدم. مادرت قیافه یی می گرفت که انگار دلش می خواهد اصلاً سرش را بگیرد توی یک تشب ادکلن. حالی که خیلی هم نکشید که عمه ی خودت هم شکمش تا نوک دماغش بالا آمد...»

در همان حال که بوژنا تعریف می کرد، تریس می یافت بی هیچ دفاعی آماج نیش و کنایه های رذیلانه ی او شده است.

روابطی که این زن توصیف می کرد، در پیش چشمش حضوری زنده می یافت و مادر خودش را جای مادر باین برگ می گرفت. اتاق های آفتاب گیر خانه ی پدری از خاطرش می گذشتند، به علاوه چهره های متین، پاک و دسترس ناپذیری که در این خانه، روزانه و سر میز غذا احترامی خاص در او برمی انگيختند. آن دست های سرد و اشرافی که حتا موقع غذا هم هیچ خطایی را به خود نمی بخشیدند، با انبوهی جزئیات در پیش چشم خاطرش سر برمی داشت و تریس شرمش می آمد که در این حال این جا، در این پستوی تنگ و بدبو نشسته، و با لرزی در بدن، به حرف های تحقیرآمیز زنی فاحشه جواب می دهد. یاد رفتار بی نقص آن آدم ها که در جمع خود هرگز تشریفات را فراموش نمی کردند، دردی بیش تر از هر تنبیه در جانش می دواند. جوشش شهوت تیره اش به چشمش مسخره آمد. در ذهنش با همه ی سماجت تصویر دست هایی سر برداشت، که او را پس می زدند. همگان خنده ی وحشت آلودی به لب می نشانند تا مثل جانوری موزی و کثیف او را از خود برانند، با این همه مثل اسیری دست و پا بسته بر جای خود نشسته ماند.

هم پای جزئیاتی که از ذهنش می گذشت، توأم با شرم، زنجیره یی از تصویرهای زشت نیز سر برمی داشت. این تصویرها زمانی به ذهنش تاختند که باین برگ دلیل قصه های بوژنا را توضیح داد و تریس سرخ شد. چه، با این توضیح ناگهان و بی اختیار فکر مادر خودش به ذهنش خطور کرده بود و حال از سرش بیرون نمی رفت. فکری بود که یک باره و بی مقدمه، به سرعت برق، مثل خط یک

پرواز، از حاشیه‌ی ذهنش گذشته بود، چنان دور و ناواضح که مشکل می‌شد آن را اندیشه خواند، و بی‌فاصله انبوهی پرسش‌ شتاب‌آلود از پی آن سر برداشته بودند تا شاید پرده‌یی به روی آن بکشند: «این چه چیزی است که به بوژنا قدرت می‌دهد وجود پست خودش را کنار مادر من بنشانند؟ که در حیطه‌ی تنگی یک فکر واحد، در پهلوی او قرار بگیرد؟ چرا وقتی که از مادر من حرف می‌زند، پیشانیش را به خاک نمی‌گذارد؟ چرا چیزی مثل یک شکاف یا پرتگاه دهان باز نمی‌کند تا نشان بدهد که این دو هیچ وجه مشترکی با هم ندارند. چون، آخر مگر غیر از این است؟ این زن برای من فقط کلاف کور همه‌ی شهوات جنسی است، ولی مادرم موجودی که تا به حال در اوجی بدون حسیض، زلال و بی‌ابر، مثل یک ستاره ورای همه‌ی نیازها و خواهش‌ها، فراروی زندگی من به پیش می‌رود...»

ولی هیچ‌یک از این پرسش‌ها آن پرسش اصلی نبود و به‌زحمت به آن ربط می‌یافت. حتا جنبه‌یی حاشیه‌یی داشت و تنها به این دلیل هم به چند تعبیر تکرار می‌شد، که با تأخیر از ذهنش گذشته بود. با این همه به معنای این واقعیت بود که یک‌باره، غریزی و حسی، تداعی‌ای برقرار شده بود که پاسخ این پرسش‌ها را، آن هم پیش از شکل‌گرفتن‌شان، به مفهومی بدخواهانه داده بود. تریس حریصانه چشم به بوژنا می‌دوخت، و با این حال یادِ مادرش از ذهنش بیرون نمی‌رفت. یک اندیشه این دو زن را در سر او کنار هم قرار می‌داد: و حال هر حس و فکر دیگر جز دست‌وپازدنی بیهوده در دفع این تداعی نبود. تنها این تداعی واقعیت داشت، اما به واسطه‌ی بیهودگی تقلای رهایی از فشار آن، معنایی گنگ و هراس‌انگیز می‌یافت و با لبخندی رذیلانه و بدخواه، این دست‌وپازدن را همراهی می‌کرد.

به تماشای در و دیوار رو آورد، تا مگر از زنجیر این اندیشه رها شود. اما دیگر همه چیز رنگ این ربط ذهنی را به خود گرفته بود. بخاری کوچک آهنی با لک‌وپیس زنگ‌زده‌اش، تخت با پایه‌های لُش، این کشوی رنگ‌ولعاب‌ریخته، و تشک که چرک مرده‌ی آن جابه‌جا از سوراخ‌های ملافه‌ی کهنه بیرون می‌زد: بوژنا، پیراهن از سر یک شانه پائین‌سریده‌ی او، این سرخی بدرنگ و کثیف

زیردامنی، و این خنده‌های کثردار و ساختگی‌اش، و بالاخره باین‌برگ که به چشمِ تُرلس رفتارِ کشیشی هرزه را داشت که هار از شهوت، سخنانی دوپهلو در لابه‌لایِ دعایِ خود می‌اندازد...، همه‌ی این‌ها در یک مسیر زور می‌آورد، بر سرش می‌تاخت و با نیروی قهرآمیزِ خود هر باره اندیشه‌هایش را به یک سمت برمی‌گرداند.

نگاه‌هایش که وحشت‌زده و آسیب‌ه از شینی به شینی دیگر پناه می‌برد، تنها در یک نقطه آرامش یافت: در روزنه‌یی بالای پرده‌ی کوتاه که از شکاف آن ابرها از دلِ آسمان به درون نگاه می‌کردند - و بی‌جنبشی، ماه هم.

با دیدنِ این چشم‌انداز انگاری ناگهان به هوای تازه، خنک و آرامِ شبانه درآمد. باشد، برای یک لحظه همه‌ی افکارش خوابید. سپس خاطره‌یی خوش‌آیند از ذهنش گذشت: یادِ خانه‌ی ییلاقی که خانواده در آخرین تابستان کرایه کرده بود، و شب‌هایی که در این باغ خلوت گذرانده بودند. آسمان با سیاهیِ مخملین، پُر از سوسوی ستاره بود، و صدایِ مادرش که با پدر بر سنگ‌ریزه‌های ماتِ تهِ باغ قدم می‌زدند می‌آمد. مادر زیر لب تصنیف‌هایی می‌خواند. اما... ناگهان سرمایی در وجودِ تُرلس دوید... باز این تداعیِ رنج‌آور بر سرش تاخت. راستی والدینش هنگام این گردش چه احساسی داشتند؟ عشق؟ نه... چنین حسی نداشتند. این داوری در این دم برای نخستین بار از ذهنِ تُرلس گذشت: احساسِ این‌که عشق اساساً چیز دیگری بود و به بزرگ‌ترها، آدم‌های بالغ - حتا پدر و مادرِ او هم، تعلق نداشت. شبانه پایِ پنجره‌ی باز نشستن، خود را بی‌کس، و انسانیِ سوايِ بزرگ‌ترها یافتن، آماجِ کج‌فهمی، خنده‌ها و نگاه‌هایی مسخره‌آلود بودن، عاجز از آن‌که به کسی بفهمانی تو که هستی و چه اهمیتی داری... و حسرتِ زنی را خوردن که بتواند حالِ دلِ تو را درک کند... عشق این است! و اما لازمه‌ی عشق این‌که جوان و تنها باشی. پس احساسِ پدر و مادر قطعاً از گونه‌ی دیگری بوده، یک حسِ خفته و بی‌تلاطم. مامان در این شب صرفاً سرِ کیف بوده است و در تاریکیِ زیرِ درخت‌ها آواز می‌خوانده، فقط همین...

اما درست این آن نکته‌یی بود که تریس نمی‌فهمید. برنامه‌ها و طرح‌های پُرحوصله‌یی که روزهای انسانی میان‌سال را، بی‌آن‌که خود متوجه شود، در قالب ماه و سال یک‌پارچه می‌کنند، هنوز بر او ناآشنا بودند، نیز آن‌گنبدذهنی‌یی که گذر روزگار دیگر هیچ سئوالی برایش پیش نمی‌آورد. زندگی برای او در روزهای منزوی خلاصه می‌شد. شب برایش به مفهوم هیچ بود، هم‌سنگ باگور: به معنای خاموشی و زوال. هنوز هنر آن را نیاموخته بود که شب به شب به قصد مرگ به پهلوی بیافتد، بدون آن‌که اندیشه‌ی خاصی درباره‌ی آن بکند. از این رو در پس هر روز رازی را حدس می‌زد که از او پنهان می‌کردند، و شب‌ها به چشمش مثل دروازه‌یی تاریک رو به شادی‌های اسرارآمیزی می‌آمد که از او مخفی نگاه می‌داشتند، و در نتیجه‌ی آن، زندگی او تهی، و خالی از خوش‌بختی مانده بود.

به یاد خنده‌ی خاص مادرش، و آن تنه‌زدن شوخی‌آمیز او به شوهرش افتاد که در این شب از چشمش دور نمانده بود. و این آشکارا هر تردیدی را غیرممکن می‌کرد: آری، از دنیای آن انسان‌های تعرض‌ناپذیر و آرام هم قطعاً دری رو به این بستوی کثیف باز می‌شد. و حال که تریس به این نکته آگاهی می‌یافت، تنها با پوزخند می‌توانست به آن تصوراتی بیاندیشد که بیهوده می‌کوشید بدگمانی شیرانه‌شان را از خود دور کند.

بوژنا در این میان به قصه‌ی خود ادامه داد. حواس تریس تنها نصفه‌نیمه به او بود. این زن در این میان درباره‌ی پسری حرف می‌زد که تقریباً هر یک‌شنبه به سراغش می‌آمد: «... راستی اسمش چه بود؟ هم‌سن و سال تو ست.»

باین‌برگ پرسید: «رایتینگ؟»

بوژنا گفت: «نه.»

باین‌برگ پرسید: «قیافه‌اش چه جور ی است؟»

بوژنا تریس را نشان داد و گفت: «قد و قواره‌ی او را دارد، فقط سرش کمی

درشت‌تر است.»

باین‌برگ گفت: «آه‌اه، باسینی؟»

بوژنا تأیید کرد: «بله، بله همین اسم را گفت، خودش است. رفتار خیلی مسخره‌یی دارد. و چه اعیان! فقط شراب می‌خورد، اما احمق است. گلی خرج روی دست خودش می‌گذارد، ولی هیچ کاری نمی‌کند، بلکه فقط چاخان می‌گوید. پز می‌دهد که ظاهراً در خانه با گلی دختر سروسر دارد. ولی چه فایده به حالش. من که می‌بینم برای اولین بار است که در زندگی‌اش با یک زن طرف می‌شود. خود تو هم البته پسر بچه‌یی بیش‌تر نیستی، ولی در عوضش رو داری. او برعکس ناشی است و می‌ترسد. به همین خاطر هم با طول و تفصیل به من درس می‌دهد که مرد کام‌جو - بله به همین اصطلاح - چگونه باید با زن جماعت طرف بشود. می‌گوید زن‌ها غیر از این به درد هیچ کاری نمی‌خورند. حالا بگوئید ببینم از کجا به این علوم رسیده‌اید؟»

باین‌برگ در پاسخ توی صورت او خندید.

بوژنا به شوخی بر سرش نهیب زد: «بله، بخند! یک بار ازش پرسیدم مگر از مادرش خجالت نمی‌کشد؟... در جوابم درآمد که آخ مادر؟ مادر چه هست؟ فعلاً که هم چون کسی را در این جا نداریم. من قبل از آمدن به این جا، خانه جایش گذاشته‌ام.... خوب آن گوش‌های کج‌ات را باز کن! شماها اصلاً ذات‌تان همین است. راستی که! پسرهای خوب و آقا! من که دلم برای مادرهای شما می‌سوزد...!»

با این حرف تریس دوباره دست‌خوش حال پیشین خود شد، دست‌خوش عذاب آن‌که هر قیدوبندی را پشت سر گذاشته و به پدر و مادر خود خیانت کرده است، و اینک ناچار بود ببیند که با همین کارش هم خلافتی وحشتناک مرتکب نشده، برعکس، رفتاری کاملاً عادی داشته است. از خودش شرمش آمد. اما هم‌زمان اندیشه‌یی دیگر بر سرش تاخت: آن‌ها هم این کار را می‌کنند! پدر و مادرش سر تو کلاه می‌گذارند! تو هم بازی‌های مخفی داری. بعید نیست که فرقی در کار آن‌ها باشد، ولی انگیزه‌ی آن‌ها هم همین است: یک شادی پنهان و وحشتناک، یک چیزی که آدم بتواند با همه‌ی وحشتش از کسالت روزهای

یک نواخت، خود را در آن غرق کند... شاید بابا و ماما حتماً رازِ مگویِ بیش‌تری داشتند. یک رازِ کاملاً عجیب؟ چون در طولِ روز کاملاً آرام و خون‌سرد رفتار می‌کردند... و این خنده‌ی مادر... انگاری با قدم‌هایی آرام می‌رفت تا همه‌ی درها را ببندد...

در این کشاکش لحظه‌یی رسید که دست از خود شُست و با قلبی درهم‌چنگ خورده خود را به دستِ توفان سپرد.

درست در این لحظه بوژنا بلند شد و به طرفِ او آمد. پرسید: «چرا این کوچولو هیچ حرفی نمی‌زند؟ دُمق است؟»

باین برگِ پچ‌پچی کرد و بدخواهانه لبخند زد.

بوژنا گفت: «چی؟ دلش تنگ شده؟ ماما جان رفته است؟ آن وقت این پسرکِ بدجنس یک‌راست راه می‌افتد و می‌آید پیشِ مثلِ منی؟» سپس شانه‌ی انگشتانِ خود را میانِ موهای او فرو بُرد و گفت: «جانِ مادر، احمق نباش. یک بوس به من بده. اعیان‌جماعت هم جامِ بلور نیست.» و با این حرف سرِ او را به عقب داد.

تُرلس می‌خواست چیزی بگوید، نیروش را برای یک شوخیِ زمخت جمع کند. می‌دید بهتر است با بذله‌یی به مسئله خاتمه بدهد. اما هیچ حرفی به خاطرش نرسید. با لبخندی منجمد به این چهره‌ی تفاله‌شده در بالایِ سرِ خود، و به این چشمانِ بی‌حالت نگاه کرد. سپس جهان در اطرافش کوچک شد و دور و دورتر رفت.

برای یک لحظه تصویرِ آن مردکِ روستاییِ سنگ‌به‌دست سر برداشت که انگاری او را استهزاء می‌کرد... سپس کاملاً تنها بود.

رایتینگ به نجوا خبر داد: «هی، گیرش انداختم.»

«کی را؟»

«دزدِ جمبه‌های بازی را.»

ثرلس و باین برگ تازه برگشته بودند. چیزی به وقتِ شام نمانده بود. مأمورانِ ناظر با پایانِ کارشان گذاشته و رفته بودند، و در لابه‌لای میزهای سبزرنگ، گفت‌وگویِ جوانانِ زندگی‌ای گرم و پُرزمزمه به این اتاق می‌بخشید که کلاسی بود معمولی، با دیوارهایی سفید، صلیبی بزرگ و سیاه، و تمثالِ زوجِ سلطنتی در دو سویِ تابلویش. در کنارِ بخاریِ بزرگِ آهنینی که هنوز روشنش نکرده بودند، جمعی بر سکویِ پایِ تابلو دورِ هم نشسته بودند و جمعی دیگر بر صندلی‌های پیرامون: همه جوانانی که امروز بعدازظهر خانم و آقایِ ثرلس را به راه‌آهن بدرقه کرده بودند. به جز رایتینگ در این جمع، هوف‌مایر بلندقد بود، و نیز یک اشراف‌زاده‌ی ریزاندام لهستانی که دیش‌یوش^۱ صدایش می‌زدند.

ثرلس تا اندازه‌ی کنج‌کاو بود.

«جعبه‌های بازی»، صندوق‌های درازی بودند در انتهای اتاق، با بسیاریِ کشو، که دانش‌آموزان نامه، کتاب، پول و هرگونه خُرد و ریزِ دیگرِ خود را در آن‌ها قفل می‌کردند.

و دیری می‌شد این یا آن دانش‌جو شکوه می‌کرد چیزی از پولش کم شده است، بی آن‌که بتواند یقینی داشته باشد. باین برگ اولین کسی بود که می‌توانست با قطعیت بگوید هفته‌ی پیش مبلغِ نسبتاً هنگفتی از پولش را دزدیده‌اند. ولی تنها رایتینگ و ثرلس از موضوع خبر داشتند.

شکی اینان البته به خدمت‌کاران می‌رفت.

ثرلس خواهش کرد: «خوب، تعریف کن دیگر!» اما رایتینگ شتاب‌زده علامت داد: «هیس! بعداً! هنوز هیچ‌کس نمی‌داند.»

ثرلس به نجوا پرسید: «یک خدمت‌کار؟»

«نه!»

«دستِ کم یک اشاره‌ی بکن! کی؟»

رایتینگ پشت به دیگران کرد و آهسته گفت: «ب.»

هیچ‌کس جز تریس از این کنایه‌ی احتیاط‌آمیز چیزی دست‌گیرش نشد، و این خبر هم چون ضربه‌ی بر او فرود آمد؟ «ب.؟»

و «ب.» امکان نداشت کسی جز باسینی باشد، و با این همه محال بود! مادرِ باسینی بانویی ثروتمند و کفیلش شخصیتی بلندپایه بود. تریس باورش نمی‌شد. اما در این میان یک‌باره حرف‌های بوژنا یادش آمد.

بی‌تابانه انتظار کشید تا دیگران برای شام رفتند. باین‌برگ و رایتینگ به بهانه‌ی آن‌که از ظهر هنوز سیرِ سیرند، ماندند. رایتینگ پیشنهاد کرد ابتدا به بالا بروند. بیرون آمدند و در طولِ پایان‌ناپذیرِ دالانِ روبه‌رویِ کلاس، به راه افتادند. شعله‌ی لرزانِ چراغ‌های گازی شعاع چنگام بیش‌تر را روشن نمی‌کرد، و هر اندازه هم که پابرجین می‌رفت، صدای پا از طاقی‌یی به طاقیِ دیگر می‌پیچید.

شاید در پنجاه‌متریِ درِ کلاس، راه‌پلکانی بود رو به طبقه‌ی دوم که بسیاری از اتاق‌های آن خالی افتاده بود و در برخی از آن‌ها وسایل کمک‌درسی و آزمایشگاهی نگه‌داری می‌شد.

از این طبقه به بعد راه‌پلکان باریک می‌شد، و در پاگردهایی کوتاه و مربع‌شکل رو به محوطه‌ی زیرشیروانی ادامه می‌یافت. هم‌چنان که در بناهای قدیمی اغلب با هدر دادنِ فضا، بسیاری گوشه‌ها و غرفه‌های زائد و بی‌کاربرد ساخته شده‌اند، این پلکان هم تا ارتفاعی چشم‌گیر از سطحِ طبقه‌ی زیرشیروانی بالا می‌زد، طوری که آن طرفِ درِ آهنی، سنگین، و قفل‌خورده‌ی آن، باز یک نردبان لازم داشتی تا به کفِ محوطه‌ی پائین بیایی. به این شکل در پائینِ پایِ این در، فضایی بی‌مصرف، به ارتفاع چندین متر ایجاد شده بود، که به داربستِ سقف می‌رسید. در این محوطه که پیدا بود هرگز کسی پا به آن نگذاشته است، اسباب و دکورِ نمایش‌نامه‌هایی را انبار کرده بودند که سال‌ها می‌شد دیگر کسی اجرای‌شان را به یاد نداشت.

نور، حتا در روزِ روشن هم در گرگ‌ومیشِ فضای از غبارِ پودگی‌آکنده‌ی آن،

خفه می‌شد. زیرا از این راه‌پله، در گم‌گوشه‌ی این ساختمانِ ستر، بیش‌وکم هیچ رفت‌وآمدی انجام نمی‌گرفت.

باین‌برگ بر هره‌ی آخرِ پلکان خم شد، از میله‌های آن گرفت و به میانه‌ی این اسباب و وسایل پائین پرید. رایتینگ و تُرلس هم به سر‌مشتی او همین کار را کردند. در این طرف پای‌شان را به روی صندوقی رساندند که به همین منظور هم پای دیوار تکیه‌اش داده بودند. حال از سرِ صندوق با یک پرش خود را به فضای زیرِ شیروانی رساندند.

حتا اگر چشمی از همان بالایِ نردبان خود را به این تاریکی عادت می‌داد، باز برایش امکان نداشت بیش‌تر از تلی خرت‌وپرت چیزی تشخیص بدهد. اما وقتی باین‌برگ یک قطعه‌ی دکور را کمی کنار زد، در پسِ آن گذرگاهی باریک و دهلیز‌مانند پیدا شد.

صندوقِ پایاب را در گوشه‌یی پنهان کردند و در لابه‌لای این اسباب‌ها پیش رفتند. در این‌جا محیط کاملاً تاریک می‌شد و پیش‌روی نیازی به شناختِ دقیقِ محل داشت. این‌جا و آن‌جا از برخوردِ تنه‌ی یکی به این دیواره‌های بزرگ پارچه‌یی، صدایی خشک بلند می‌شد و مثلِ فرارِ فوجی موش، فش‌فشی خفیف بر کفِ زمین می‌دوید، و بویِ نا و کهنگیِ خاصِ صندوقچه‌هایِ قدیمی به مشام می‌زد.

این سه به این راه‌خو کرده، با احتیاطی بی‌اندازه، کورمال می‌کردند و هر قدم را می‌شمردند، تا مبادا پای‌شان به یکی از طناب‌هایی گیر کند که کارِ تله و زنگِ خطر را می‌کردند و به همین منظور هم بر کفِ زمین کشیده شده بودند.

زمانِ درازی گذشت تا در دستِ چپ، کمی بالاتر از دیوارِ حائل، به یک دریچه رسیدند. باین‌برگ آن را باز کرد، و حال در پائینِ آخرین پاگردِ پلکان، درونِ اتاقِ باریکی بودند که در زیرِ نورِ لرزانِ چراغِ نفتیِ کوچکی که باین‌برگ روشن کرد، منظره‌یی غریب و ماجراجویانه یافت.

سقفِ این اتاق تنها در قسمتِ پاگردِ پله‌ی بالای سرش مسطح بود، و تازه

همان زیر هم به‌زحمت می‌شد راست ایستاد. و اما از خطِ پاگرد به طرفِ آخرِ اتاق، همراهِ شیبِ پلکانِ طبقه‌ی فوقانی رو به کف پائین می‌آمد و در پایِ دیوارِ انتها به زاویه‌ی باریک می‌رسید. در جبهه‌ی روبه‌روی این زاویه یک دیوارِ این اتاقِ کوچک را از راه‌پلکان جدا می‌کرد. وجودِ این حائلِ دراز، طبیعی بود، و می‌نمود صرفاً دیوارِ پهلویی، یعنی دیوارِ درِیچه را بعدها اضافه کرده باشند، آن هم شاید به نیتِ ساختِ انبارِ کوچکی برای خردوریز، و یا صرفاً از سرِ هوسِ استادِ بنا که از دیدنِ این زاویه‌ی تاریک، فکری قرون‌وسطایی به ذهنش رسیده، و با چیدنِ این دیوار، در این گنجِ مخفی‌گاهی ساخته بود.

به هر حال غیر از این سه، مشکل می‌شد کسی را در این آموزش‌گاه یافت که از وجودِ این اتاق حتا خبر داشته باشد، تا چه رسد به فکرِ بیافتد کاربُردی برای آن بیاید.

چنین بود که این سه می‌توانستند آن را بر اساسِ اهدافِ ماجراجویانه‌ی خود تزئین کنند:

سراسرِ دیوارها پوشیده از پارچه‌های سرخ و خون‌رنگِ پرچم‌هایی بود که رایتینگ و باین‌برگ از یکی از انبارها برداشته بودند. بر کفِ زمینِ نمدیِ دولایه و ضخیمِ میخ شده بود. در قسمتِ جلویِ اتاق از جعبه‌هایی کوتاه با روکشِ پارچه، به جایِ صندلی استفاده می‌شد. و در تهِ آن، جایی که سقف در شیبِ خود به کفِ زمین می‌رسید، خواب‌گاهی درست شده بود که با پرده از قسمتِ جلو جدا، و تاریک می‌شد، و به سه تا چهار نفر امکانِ خواب می‌داد. بر دیوارِ کنارِ در، تپانچه‌یی بُر آویخته بود.

تِرلس از این اتاق خوشش نمی‌آمد. البته این دنجی و بستگیِ محیط را می‌پسندید، مثلِ این بود که درونِ سینه‌ی کوهی باشی. نیز بوی این اسباب و وسایلِ کهنه و خاک‌گرفته در دلش احساسی گنگ بیدار می‌کرد. اما این پنهان‌کاری، این طناب‌های تله، و این تپانچه به هدفِ آن‌که غایتی از گردن‌کشی و مخفی‌کاری را القاء کنی، به چشمش خنده‌آور می‌آمد. انگاری این‌ها می‌خواستند

به خود بیاوراند که زندگیِ راهزن‌ها را دارند. بیش‌تر هم به این خاطر با آن دو هم‌پایی می‌کرد که نمی‌خواست از آن‌ها عقب بماند. اما باین‌برگ و رایتینگ همه‌ی این اسبابِ هول را کاملاً جدی می‌گرفتند، و تُرلس به‌خوبی به این نکته آگاه بود. می‌دانست که باین‌برگ برای همه‌ی زیرزمین‌ها و انباری‌های آموزش‌گاه یک کلیدِ دوم دارد. می‌دانست که اغلب برای ساعت‌ها از کلاس غیث می‌زند تا در گنج و گوشه‌یی از محوطه‌ی زیرشیروانی یا زیرزمین، در یکی از این بسیاری طاقی‌های تودرتو و نمور، بنشیند و زیر نورِ فانوسی که همیشه به همراه داشت، داستان‌های ماجراجویی بخواند، و یا به الهاماتِ ماورایی خود سرگرم شود.

می‌دانست که رایتینگ هم مشغولیتِ روحی‌ای از همین دست دارد. رایتینگ هم برای خود مخفی‌گاهی داشت و در آن دفترِ خاطراتِ سرّی را پنهان می‌کرد که پُر از طرح‌هایی خطاکارانه برای آینده بود، آن هم با توضیحِ دقیقِ علت، شیوه‌ی اجراء، و نتیجه‌ی بسیاری دسیسه‌ها که برای هم‌کلاسی‌های خود می‌چید. چه، این جوان لذتی بالاتر از آن نمی‌شناخت که آدم‌ها را به جانِ هم بیاندازد، و یکی را به کمکِ دیگری خاک‌مال کند، و از چاپلوسی‌ها و خوش‌خدمتی‌های اجباریِ حَضِ ببرد که در پَسِ پوسته‌ی آن‌ها به‌راحتی می‌توانست نفرت را ببیند.

رایتینگ در توجیهِ این کارهایش صرفاً می‌گفت: «دارم تمرین می‌کنم.» و خنده‌یی دوست‌داشتنی سر می‌داد. محضِ تمرین هم بود اگر که بیش‌و کم هر روز در گوشه‌یی پرت‌افتاده، دیوار، درخت، یا میزی را زیرِ مشت می‌گرفت، تا بازوهایش تقویت، و پینه‌ی دست‌هایش سفت شود.

تُرلس این چیزها را می‌دانست، ولی تفاهمی بی‌کم‌وکاست با آن‌ها نداشت. چندباری رایتینگ یا باین‌برگ را در این گردش‌های غرابت‌انگیزشان همراهی کرده و به جنبه‌ی غیرمعمولِ کارهایشان پی برده بود. پس از چنین خلوت‌جویی‌هایی، لحظه‌یی برایش لذت داشت که به شمع نور درمی‌آمد، به جمعِ هم‌قطارانش، و به میانِ گرمایِ شادمانی، در عینِ آن‌که هنوز لرزِ هیجانِ

تنهایی، و هذیان تاریکی را در چشم و گوشِ خود حس می‌کرد. اما وقتی که باین‌برگ یا رایتینگ - محض داشتنِ کسی که پایِ قصه‌ی خودستایی‌هایشان بنشیند - در این خلوت از جزئیات هیجان‌هایی برایش تعریف می‌کردند که در این کارها به آن‌ها دست می‌داد، فهمش عاجز می‌ماند. حتا رایتینگ را خیال‌زده و نامعقول می‌یافت. زیرا، این جوان که پدرش گویا شخصیتی نامتعارف و بی‌قرار، از خانواده‌های اشرافی و بسیار بلندپایه، و رایتینگ صرفاً اسم مستعارش بود، می‌پنداشت سرانجام روزی مادرش با او در میان می‌گذارد که صاحبِ چه اختیارات و حق و حقوقِ هنگفتی است. از همین رو سودایِ براندازی و سیاست در ابعادِ بزرگ در سر داشت، و به همین خاطر هم می‌خواست افسرِ ارتش بشود.

تُرلس در دل نمی‌توانست چنین نیاتی را جدی بگیرد. به گمانِ او دورانِ انقلاب‌ها برای همیشه سپری شده بود. با این حال رایتینگ کار را به جد می‌کشاند. البته فعلاً در ابعادِ محدود. خودکام بود و در حقِ هر که از اراده‌اش سر باز می‌زد بی‌گذشت.

طرف‌دارانش روزبه‌روز عوض می‌شدند، اما در همه حال بلد بود اکثریت را در پشتِ سرِ خود نگه‌بدارد. یک یا دو سالِ پیش علیه باین‌برگ جنگی بزرگ به راه انداخت که به شکست و انزوای این یک انجامید. البته باین‌برگ در ارزیابی آدم‌ها، بی‌رحمی و توانِ شوراندنِ نفرت علیه بدخواهانِ خود هیچ از رقیبش کم نمی‌آورد، منتها آن رفتارِ دوست‌داشتنی و دل‌فریبِ این رقیب را نداشت. خون‌سردی و بی‌اعتنائیِ او، آن آئین‌مداریِ فلسفه‌آمیزش دیگران را بدبین می‌کرد. در عمقِ وجودِ او نوعی گزاف‌کاریِ کریه را حدس می‌زدند. با این حال باین‌برگ در درسِ بسیاری برای رایتینگ درست کرد و پیروزیِ این جوان در رقابت با او شاید که تصادفی پیش نبود. اما از آن زمان، به کششِ علایقی مشترک، هوایِ هم‌دیگر را داشتند.

تُرلس برعکس چندان در بند این مسائل نبود، و از همین رو مهارتی در این

زمینه نشان نمی داد. با این همه پایش به این دنیا کشیده شده بود و می توانست از روی تجربه ی شخصی ببیند که برخورداری از نقش اول در دولت چه مزه می دهد. زیرا در این گونه آموزش گاه ها هر کلاس برای خود یک دولت بود. به همین دلیل هم احترامی آمیخته به ترس به این دو دوست می گذاشت و گه گاه هوس می کرد با آن ها از در رقابت درآید. اما این هوس از کوشش هایی تفتنی فراتر نمی رفت. و چون خود به خود کم سال تر هم بود، در رفاقت با آن دو کارش به نوعی شاگردی یا دست یاری می کشید. از حمایت آن ها برخوردار بود - در عوض این دو هم با رضا و رغبت به پیشنهاد های او گوش می دادند، چرا که روح تریس پویایی بیش تری داشت و یک بار که بر سر راهی نو قرارش می دادی، در تخمین احتمالات و چم و خم های ممکن، خلاقیتی بی اندازه نشان می داد. شاید هیچ کس نمی توانست به دقت او واکنش انسانی خاص را در موقعیتی خاص، بر اساس خو و خصلت وی پیش بینی کند. منتها آن جا که باید تصمیم می گرفت و از واکنش های گوناگون و محتمل آدم ها - با خطر کرد شخصی - یکی را قطعی و مسلم می خواند و بر اساس آن عمل می کرد، عاجز می شد؛ ذهنش از کار می افتاد، شوقش می خوابید و نیرویش تحلیل می رفت. نقش سرفرمانده ی مخفی را بازی می کرد و در این کار تفریحی داشت.

خاصه که این نقش تنها دست آویزی بود که در ملال ژرف جانش رگه یی از سرزندگی می دواند.

البته گاه به روشنی می یافت که محض این وابستگی عاطفی بسیاری چیزها را از دست می دهد. می یافت همه ی کار و کردارش برایش فقط بازی است، یک وسیله که یارش می کند در این دورماندگی از جوهر اصلی خود که قطعاً یک روز، در آینده یی نامعلوم سر بر می داشت، دوران هستی درون پله یی را بگذرانند. زیرا هر باره در موقعیت هایی خاص، وقتی می دید این دو دوستش چقدر کارهای خودشان را جدی می گیرند، عقلش دیگر هم پایی نمی کرد، و بدش نمی آمد آن دو را دست بیاندازد. اما می ترسید مبادا در پس تخیلات آن ها حقیقتی بیش از آن

خواییده باشد که به عقل او قد می‌داد. وجودش گسست برداشته، و به نوعی میان دو دنیا تقسیم شده بود: یکی دنیای جدی و متین شهروندی که از بچگی و در خانه با آن سروکار داشت، و دیگری دنیایی ماجراجویانه، آکنده از تاریکی، اسرار، خون و شگفتی‌هایی نفس‌گیر. و این دو دنیا هم‌دیگر را نقض می‌کردند. پوزخندی مسخره که خوش داشت همیشه آن را بر لب داشته باشد، با لرز هراسی که بر پشتش می‌دوید، به هم می‌خورد و اندیشه‌یی جرقه می‌زد...

در این مواقع آرزو می‌کرد کاش سرانجام حسی معین در او بود، خواسته‌ها و نیازهایی ثابت و مشخص، که میان خوب و بد، به دردخور و بی‌خود تمیز می‌داد و انتخاب می‌کرد، حتا اگر انتخابی غلط - که این باز بهتر از حال کنونی‌اش بود که با حساسیتی بیش از اندازه هر چیزی را می‌گرفت و می‌پذیرفت.

هنگامی که پا به این اتاق گذاشت، هم‌چنان که همیشه در این محل، این گسست و دوگانگی درون وجودش را انباشت. در این میان رایتینگ رو به تعریف آورده بود:

باسینی از او پول قرض کرده بود و با وعده و وعید دست به سرش می‌کرد - آن هم هر بار به قید قول شرف! اضافه کرد: البته تا این جایش حرفی نداشتم. این وضع هرچه به درازا می‌کشید، وابستگی باسینی به من بیش‌تر می‌شد. آخر کم نیست، چهار بار شرفت را گرو بگذاری و عمل نکنی. اما دست آخر پولم را لازم داشتم. این بود که یک بار جداً هشدارش دادم، و او هم دیگر رسماً قسم خورد. اما باز عمل نکرد. این بار گفتم که شکایت می‌کنم. به این بهانه که منتظر حواله‌یی از طرف کفیلش هست، دو روز فرصت خواست. اما من در این فاصله پرس‌وجو کردم، بینم دیگر ریشش پیش کی گرو است - خوب، این طرف قضیه را هم باید می‌دید.

اطلاعاتی که گیر آوردم، چندان برایم خوش آیند نبود. باسینی پیش دیش‌یوش و چند نفر دیگر هم قرض بالا آورده بود. البته بخشی از این قرض‌ها را پس داده بود، ولی آن هم باز از پولی که از من گرفته بود. ظاهراً آن‌ها یقه‌اش را ول نکرده

بودند. حرصم درآمد. این بابا من را از همه خوش‌قلب‌تر گرفته بود؟ از چنین قضاوتی هیچ خوشم نمی‌آمد. اما پیشِ خودم گفتم: صبر کن، بالاخره فرصت دست می‌دهد که این خیال را از سرت بیاندازم. یک بار - ظاهراً محض اطلاع مبلغِ حواله‌یی را که منتظرش بود، برایم گفت، تا خاطر جمع‌ام کرده باشد که از طلبِ من بیش‌تر است. من اما تحقیق کردم و دستم آمد که این پول هیچ کفافِ بدهی‌های او را نمی‌دهد. پیشِ خودم گفتم: «آها، باز یک بارِ دیگر می‌آید سراغِ من و امتحان می‌کند.»

و راست‌راستی هم سروکله‌اش پیدا شد و با حالتی خودمانی خواهش کرد چون دیگران پافشاری می‌کنند، من یکی در حقش کمی گذشت کنم. من اما این دفعه کاملاً سرد ماندم. گفتم: «این بار برو پیشِ دیگران گدایی کن! من دوست ندارم آخرِ صف بایستم.» اصرار کرد که: «آخر من تو را بهتر می‌شناسم، به تو بیش‌تر اعتماد دارم.»

گفتم: «این حرفِ آخر من بود. تو فردا پولِ من را می‌آوری و می‌دهی، یا که من برایت شرط‌هایی می‌گذارم.» پرسید: «چه شرط‌هایی؟» و لحنی داشت که باید می‌بودید و می‌شنیدید. انگاری آمده بود روحِ خودش را بفروشد. گفتم: «چه شرط‌هایی؟ آها! تو باید به هر کاری که من خواستم گردن بگذاری.» گفت: «خوب، اگر همه‌اش همین است، باشد. من که همین‌طوری هم طرفِ تو هستم.» گفتم: «هک، نقلِ کاری که تو خوشت می‌آید نیست، باید کاری را بکنی که من می‌خواهم. با اطاعتِ کورا!» حال نیم‌برنگاهم کرد - از یک طرف پوزخند به لب، از طرفِ دیگر دست‌پاچه و نمی‌دانست تا چقدر قول بدهد. و حرفِ من چقدر جدی است. ظاهراً دوست داشت درِست قبول کند، فقط می‌ترسید که امتحانش کنم. دستِ آخر درآمد که: «من پولت را می‌آورم» و یک‌هو سرخ شد. حالا دیگر این پسر کنج‌کاوم کرده بود. تابه‌امروز آدمی بود مثلِ یکی از پنجاه نفرِ دیگر، هیچ نه توجهم را جلب کرده بود - و نه در موردی به حساب آمده بود، مگر نه؟ ولی حالا یک‌باره چنان به من نزدیک شده بود که تا آن پنهان‌ترین گوشه‌ی روحش را

هم می‌دیدم. حتم داشتم حاضر است خودش را بفروشد، آن هم بدون ناز و پرهیز زیاد - فقط کافی بود کسی نفهمد. واقعاً که غافل‌گیرکننده بود. هیچ چیز معرکه‌تر از این نیست که یکی، به این شکل، دستش پیش‌تو رو بشود، و گذرانِ گم و پنهانِ زندگیش یک‌هو پیشِ چشم‌ت قرار بگیرد، مثلِ نقبِ کرم در چوبی که از وسط شکاف برداشته...

صبح فردا راست‌راستی پولم را آورد و داد، حتا بیش‌تر از این: دعوت‌م کرد با او در رستوران چیزی بخورم. و شراب، شیرینی و سیگار سفارش داد، و اجازه خواست که بعداً به دیدنم بیاید: از سرِ «حق‌شناسی»، چون که گویا خیلی با او مدارا نشان داده بودم. این معصومیتِ وحشتناکی که به تماشا می‌گذاشت، اذیت‌م می‌کرد. هیچ نه انگار که بینِ ما یک حرفِ توهین‌آمیز هم ردوبدل شده بود. مطلب را حالیش کردم، ولی او خوش‌رویی بیش‌تری نشان داد، از رفتارِش معلوم بود می‌خواهد از چنگم در برود، و خودش را هم سطحِ من قرار بدهد. از حرف‌های دیروز هیچ چیز یادش نبود، و یک‌درمیان تکرار می‌کرد که رفیق من است. فقط تهِ چشم‌هایش دودویی بود که تمنا می‌کرد. انگار می‌ترسید این احساسِ ساختگیِ رفاقت دوباره زائل بشود. دستِ آخرِ حال‌م را به هم می‌زد. پیشِ خودم گفتم: «خیال کرده من موضوع را ندید می‌گیرم؟» و در ذهنم دنبالِ راهی گشتم تا یک درسِ جانانه بهش بدهم، دنبالِ یک توهینِ حسابی. یک‌هو یادم آمد باین‌برگ همان روز صبح به من گفته بود پولش را دزدیده‌اند. این فکر بی‌هوا از ذهنم گذشت، اما حالِ دیگر از سرم بیرون نمی‌رفت. انگار اصلاً گلویم را فشار می‌داد. در دلم گفتم: «راستی که دارد معرکه جورِ درمی‌آید.» و خون‌سردوار پرسیدم دیگر چقدر پول دارد. و مبلغی که گفت، با حسابی که پیشِ خودم کردم می‌خواند. با خنده گفتم: «کی آن‌قدر احمق بوده که با وجودِ بدحسابی‌ات، باز به تو پول قرض داده؟» گفت: «هوف‌مایر.» حالا دیگر از خوش‌حالی داشتم پَر درمی‌آوردم. آخرِ هوف‌مایر خودش دو ساعت پیش‌تر از آن به هوای قرض آمده بود سراغ من. درست مثلِ این‌که تو تصادفی و از سرِ شوخی پیشِ خودت بگویی: این خانه

باید همین الان آتش بگیرد، و همان آن هم شعله‌ها به ارتفاع چند متر زبانه بکشند...

یک بار دیگر تند همه‌ی امکانات را مرور کردم - البته... قطعیت که نمی‌شد یافت، اما صرفِ احساسم کفایت می‌کرد. این بود که خم شدم و تنگ رودررویش، کاملاً نرم و دوستانه، انگاری می‌خواهم با ملایمت تمام یک چوبِ نازک و تیز را توی مغزش فرو کنم، گفتم: «بین باسینی خوب، چرا می‌خواهی به من دروغ بگویی؟» با این حرف چشم‌هایش انگاری از کاسه درآمدند. با این وجود ادامه دادم: «تو شاید بتوانی زودی سِرِ یکی شیره بمالی. ولی درست من آن آدم نیستم. خودت که می‌دانی، باین برگ...»

باسینی نه سرخ شد و نه سفید، انگار فقط منتظر بود یک سوء تفاهم روشن شود.

در این جا گفتم: «بگذار خیالت را راحت کنم. پولی که با آن قرضت را پس دادی، دیشب آن را از کشوی باین برگ برداشته‌ای!»

بعدش تکیه دادم و مشغول تماشای تأثیر حرفم شدم. باسینی به کبودی لبو شد. حرف توی گلوش گیر کرد و از زور، کف دور لب‌هایش را گرفت. بالاخره قفلِ دهانش باز شد و من را زیر بارانِ اتهام بُرد: که چه وقیح من که چنین افتراپی به او می‌زنم، و آیا هیچ توجیهی برای چنین شکِ ننگ‌آمیزی وجود دارد؟ و من فقط برای این پيله کرده‌ام، چون او ضعیف‌تر است. و ناراحتم، چون که با تسویه‌ی طلبم دیگر از زیر دین من بیرون آمده. و تهدید کرد موضوع را در کلاس مطرح می‌کند، اصلاً به اطلاعِ ناظم... مدیر... می‌رساند، و خدا به بی‌گناهی او شهادت می‌دهد... و چه، و چه... من راست راستی ترس برم داشت که نکند تهمتِ ناروا زده‌ام، و بی‌خودی او را جریحه‌دار کرده‌ام. این کبودی صورت چه خوشگل به او می‌آمد... یک حیوان بی‌دفاع و زجر دیده. اما به پشتم هم نمی‌خواهید که به این زودی دستم را رو کنم. این بود که این پوزخند را محکم روی لب‌ام نگاه داشتم، راستش بیش‌تر به خاطر آن‌که حرف‌هایش دلم را خالی

کرده بود. منتها باز هم گه‌گاه سری تکان می‌دادم و خون‌سرد و آرام تکرار می‌کردم: «ولی من می‌دانم...»

یک مدت که گذشت: از خشم و خروش افتاد. من هم چنان لبخند می‌زدم. احساس می‌کردم انگار با همین لبخند می‌توانم از او دزد بسازم، حتا اگر دزد نباشد. با خودم فکر کردم: «برای جبران، فرصت کافی هست.»

بعد از مدتی که پی‌درپی و دزدانه از زیر چشم براندازم کرد، ناگهان رنگش پرید. تغییر عجیبی در صورتش اتفاق افتاد. آن دلنشینی معصوم و نمونه‌وار انگاری همراه این خون یک‌باره از صورتش زائل شد. سرخی آن به سبزی زد، بعد زردی آدم‌های زجر دیده روی پوستش نشست. من چنین چیزی را پیش از این فقط یک بار دیده بودم، آن هم وقتی که داشتم در خیابان می‌رفتم و یک قاتل دستگیر شد. این مرد هم تا پیش از آن میان مردم قدم می‌زد، بدون آن‌که در صورتش کم‌ترین چیز مشکوکی جلب توجه کند. اما وقتی که پاسبان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، یک‌هو یک آدم دیگر شد. قیافه‌اش کاملاً به هم ریخت، چشم‌هایش از ترس خشک زدند و دنبال راه فرار به دودو افتادند - نمونه‌ی قیافه‌ی آدم پای دار.

این تغییر حالِ باسینی من را یادِ آن صحنه انداخت و حال همه چیز برایم قطعیت داشت، و فقط منتظر بودم...

بعد هم کار به اقرار کشید. بدون آن‌که من چیزی بگویم، باسینی که سکوت رمقش را گرفته بود - به گریه افتاد و خواهش کرد به او رحم کنم. گفت این پول را فقط از سرِ ناچاری برداشته است و اگر من متوجه نشده بودم، خودش به‌زودی زود، و بدونِ آن‌که کسی بفهمد، آن را برمی‌گرداند سر جایش. و من درست نیست اسم این کار را دزدی بگذارم. این پول را او فقط مخفیانه قرض برداشته بوده... اما بیش‌تر از این، گریه امانش نداد.

بعد دوباره به دست‌وپایم افتاد، و قول داد مطیع اراده‌ام باشد، و هر کاری که خواستم بکند. فقط نباید چیزی به کسی می‌گفتم. به همین قیمت رسماً حاضر

بود برده‌ی من بشود - آن آمیزه‌ی دسیسه و ترس و حشتناک در چشم‌هایش حالم را به هم می‌زد. این بود که خیلی مختصر قول دادم اول پیشِ خودم درباره‌ی چندوچونِ مجازاتِ او فکر کنم. اما اضافه کردم این قضیه در درجه‌ی اول به باین برگ مربوط می‌شود. حالا به عقیده‌ی شما چه کار باید کرد؟»

در طول شرح و تفصیل رایتینگ، تُرلس بدونِ کلمه‌یی، با چشمانی بسته گوش داده بود. گاه موجی از سرما تا به نوکِ سرانگشتانش می‌دوید و تکه‌پاره‌ی اندیشه‌هایی وحشی، مثل حبابی از عمقِ آبِ جوشان، در سرش بالا می‌زد. می‌گویند این، حالتِ کسی است که برای اولین بار با زنی روبه‌رو می‌شود که مقدر است او را درگیرِ هیجان‌هایی بنیان‌سوز کند. می‌گویند چنین لحظه‌ی در خود خم شدن، نیروگرد آوردن و نفس در سینه نگاه داشتن، این لحظه‌ی غایت سکوت در اوج شوق‌انگیزترین صمیمیت میانِ دو انسان، وجود دارد و هست. هرگز نمی‌شود گفت در چنین لحظه‌یی چه چیز رخ می‌دهد.

هرچه هست، این لحظه سایه‌یی است که هیجان از وجود خود می‌تاباند. سایه‌یی زنده: رهایی از بارِ همه‌ی خواهش‌ها و التهاب‌های پیشین، و هم‌زمان قیدی دوباره و ناگهانی، و بندی که مثل پروردن و زایشی متمرکز بر تیزیِ سرِ سوزن، تمامی آینده در آن گنجانیده شده است... و با این همه از طرفی دیگر باز هیچ است، گنگی و ابهامِ حس، ضعف و ترس...

تُرلس چنین احساسی داشت. حرف‌های رایتینگ درباره‌ی خود و باسینی، اگر که کلاهِش را قاضی می‌کرد، به چشمش بی‌اهمیت می‌آمد... خطایی سبک‌سرانه، عملی زشت و جیونانه که از باسینی سر زده و حال آشکارا هوسی مردم‌آزارانه را در دلِ رایتینگ بیدار کرده بود. اما از طرفِ دیگر التهابی گنگ در سینه‌اش چنگ می‌انداخت و حالی‌اش می‌کرد که این حادثه شخصِ او را نشانه رفته، و در این رویداد چیزی هست که به تیزی نوکِ خنجر تهدیدش می‌کند.

تصویر باسینی در پیشِ بوژنا به ذهنش می‌تاخت و تُرلس در این اتاق چشم می‌گرداند: این دیوارها گفتی می‌آمدند تا بر سرش خراب شوند. انگاری با

دست‌هایی خونین به طرف او چنگ می‌انداختند. تپانچه بر سر جای خود تاب می‌خورد....

اینک برای نخستین بار سنگی به درون تنهایی گنگِ رؤیاهای او افتاده بود. این سنگ در این عمق فرو آمده بود، و کاریش نمی‌شد کرد، چرا که واقعیت داشت. دیروز باسینی یکی بود مثل خود او. اما حال دریچه‌یی دهان گشوده بود و باسینی سقوط کرده بود. درست به همان شکل که در توصیفِ رایتینگ می‌آمد: یک لغزش ناگهانی، و این انسان عوض شده بود. این حس باز به نوعی با بوژنا گره می‌خورد، و تریس حالی داشت گفتی در اندیشه‌های خود مرتکبِ کفر می‌شود. بویی شیرین و فسادآلود از اندیشه‌هایش برمی‌خاست و آشفته‌اش می‌کرد. این خفتِ عمیق، این چشم‌پوشی از منزلتِ خود، این بی‌عاری، این پوشیده‌شدن به برگ‌های سنگین، زرد و مسمومِ ننگ که مثلِ بازتابِ جسم در آئینه، سبک و بری از کالبدِ رؤیاهای او را درنور دیده بود، اینک و به ناگهان به باسینی برمی‌خورد و عینیت می‌یافت.

و این واقعی بود که تو هر لحظه باید بيمش را می‌داشتی، که باید از آن پرهیز می‌کردی، و هر لحظه می‌توانست از آئینه‌ی خاموشِ اندیشه‌هایت بیرون بزند. و در چنین صورتی دیگر همه چیز ممکن بود، رایتینگ، باین برگ و این اتاق هم. در آن صورت حتا بدیهی بود اگر که از این دنیایِ روشن و انسانی که تا به حال یگانه دنیای شناخته‌ی تو بود، دری به جهانِ دیگر، جهانی وهم‌آلود، پُرخیزاب، برهنه و آلوده‌ی هیجانی بنیان‌کن باز می‌شد؛ اگر که بین آن انسان‌ها که زندگی‌شان انگاری درونِ بنایی شفاف و محکم از جنسِ شیشه و آهن، برنامه‌ریخته و منظم، در رفت و آمد میانِ اداره و خانواده می‌گذشت، با زندگیِ دیگران، سقوط‌کردگانی که خونین و مالین، آلوده‌ی هرزه‌گی و عیاشی، در دالان‌هایی تودرتو و آکنده از عربده‌ی گم‌راهان می‌لولیدند، نه تنها راه و ربطی باشد، بلکه مرزهای این دو دنیا، پنهانی و نزدیک، و هر لحظه‌گذرپذیر، با هم تلاقی کنند.

و حال پرسش این بود که چگونه چنین چیزی امکان داشت؟ و در چنین

لحظه‌هایی چه رخ می‌داد؟ چه چیزی فریادکشان طغیان می‌کرد و برمی‌جوشید، و چه چیزی ناگهان خاموش می‌شد؟

این‌ها پرسش‌هایی بودند که همراه این واقعه در ذهنِ ثرلس سر بر می‌داشتند: پرسش‌هایی ناواضح، لال، درآمیخته با احساس‌هایی گنگ و وهم‌آلود، نوعی ترس... نوعی ضعف.

با این همه طنین برخی از کلماتِ آن‌ها جسته و گریخته، از دور تا به گوش او رسوخ می‌کرد و سینه‌اش را با التهاب و ترس می‌آکند. و در همین لحظه رایتینگ پرسش خود را به زبان آورد.

ثرلس بی‌فاصله شروع به صحبت کرد. در این کار از کششی ناگهانی، از یک حیرت پیروی می‌کرد. می‌پنداشت حادثه‌یی تعیین‌کننده در پیش است و از وقوع آن می‌ترسید. می‌خواست طفره برود، می‌خواست فرصتی به دست آورد... حرف می‌زد، اما خود در همان حال حس می‌کرد دارد صرفاً حاشیه می‌رود، حرف‌هایش انسجامی ندارند، و به هیچ رو منظورِ واقعی او را بیان نمی‌کنند. گفت: «باسینی دزد است.» و چنان از لحنِ مطمئن و استوارِ خود خوشش آمد که تکرار کرد: «دزد. و چنین آدمی را مجازات می‌کنند، همه‌جا، در تمام دنیا. او را باید تحویل داد، و از آموزش‌گاه بیرونش انداخت. بگذار در بیرون، اگر خواست، خودش را اصلاح کند. اما در این جا دیگر شایسته‌ی جمع ما نیست.»

ولی رایتینگ آشکارا به لحنی جریحه‌دار و ناراحت گفت: «نه، چرا کار را بی‌مقدمه به دستِ بالاسری‌ها بسپاریم.»

ثرلس تکرار کرد: «چرا؟ مگر این اقدام را بدیهی نمی‌دانی؟» رایتینگ گفت: «به هیچ وجه – تو طوری رفتار می‌کنی، انگار اگر باسینی در بین ما باشد، بلايِ توفانِ سرمان نازل می‌شود. درحالی‌که موضوع اصلاً به این وحشتناکی هم نیست.»

ثرلس گفت: «چطور رغبت می‌کنی چنین حرفی بزنی – پس تو می‌خواهی با یک آدمی که دزدی کرده، و بعدش هم خودش را به کنیزی و بردگی به تو عرضه

می‌کند، هر روز در یک جا بنشینم، سر یک میز غذا بخوری و در یک اتاق بخوابی! من که اصلاً نمی‌فهمم. ما با هم تربیت می‌شویم تا بعدها جزو یک رسته باشیم. جداً برای تو فرق نمی‌کند یک روز چه بسا با او در یک هنگ خدمت کنی؟ و یا در یک وزارت خانه همکاری باشی!، یا او با همان خانواده‌هایی نشست و برخاست کند که تو...؟ شاید هم یک روز نگاه خریدار برای خواهرت داشت.»

رایتینگ خندید و گفت: «حالا بین این بابا چقدر غلو می‌کند! تو هم چو حرف می‌زنی انگار ما برای همه‌ی عمر پیمان برادری با هم بسته‌ایم. خیال می‌کنی همیشه یک تابلو به سینه‌مان آویزان است که: فارغ‌التحصیل از شهر و ... دارای امتیازها و وظایف ویژه!؟ در آینده هر کدام ما راه خودش را در پیش می‌گیرد، و هر کس به سراغ شغلی می‌رود که لایقش بوده. تنها یک رسته و یک جرگه هم وجود ندارد. به همین خاطر می‌گویم لازم نیست خیلی هم غم آینده را بخوریم. و در مورد حالا هم که نگفتم بیااید با او عقد دوستی ببندیم. بالاخره می‌شود یک راهی پیدا کرد که فاصله‌ها حفظ بشود. باسینی توی دست ماست. ما می‌توانیم هر بلایی خواستیم، سرش بیاوریم. فرض، می‌خواهی روزی دو بار توی صورتش تف کن! تا وقتی که می‌خورد و دم نمی‌زند، کدام وجه مشترک؟ و اگر مقاومت نشان داد، هنوز هم می‌توانیم به مسئولین گزارش بکنیم. فقط باید این فکر را کنار بگذاری که میان ما و باسینی تعلقی وجود دارد، جز این که پستی‌اش اسباب تفریح ماست.»

تریس گرچه خود اعتقادی به حرف‌های خود نداشت، غیرتی بیش‌تر نشان داد: «گوش کن رایتینگ، چرا می‌خواهی باسینی را زیر پر و بالت بگیری؟» رایتینگ گفت: «من او را زیر پر و بالم می‌گیرم؟ خودم هم اصلاً نمی‌دانستم. دلیل خاصی هم محض این کار نداشتم. موضوع هم تا دلت بخواهد برای من بی‌تفاوت است. فقط از اغراق تو عصبانی می‌شوم. چی توی سرت است؟ منظورم این آرمان‌گرایی تو است. این عشق مقدس به آموزش‌گاه، یا عدالت. عین خیالت نیست که حرف‌هایی که می‌زنی نمونه‌ی بی‌مزه‌گی است.»

با این اعتراض نگاهی بدگمانانه به تُرلس کرد و افزود: «نکند یک دلیل دیگری داری، و محض آن است که باسینی باید اخراج بشود، و فقط نمی خواهی که واقعیت را بگویی. مثلاً یک کینه ی قدیمی، خوب، بگو دیگر! چون اگر که اصرار داشته باشی، می توانیم جداً از این موقعیت استفاده کنیم.»

تُرلس به باین برگ نگاه کرد، ولی این یک تنها نیشخند می زد، و در طول صحبت های آن ها چپ می کشید. به روش آسیایی ها پا را زیر تنه جمع کرده، روی زمین نشسته بود، و با آن گوش های کج اش در این تاریکی و هم انگیز به بُتی مسخره، و هم زمان ترس آور می مانست. سرانجام گفت: «تصمیم با شما. هر کاری می خواهید بکنید. من حرفی ندارم. مسأله ی من پول نیست. ولی عدالت هم نیست. در هند اگر بود، یک چوب تیز بامبوس توی روده ی او فرو می کردند. در این کار دست کم تفریحی بود. این پسر احمق و ترسو است، و چنین عاقبتی در مورد او، جای تأسف ندارد. من هیچ وقت و هرگز برایم فرق نمی کند چه بلایی سر این جور آدم ها می آید. آن ها خودشان هیچ اند، هیچ. این هم که عاقبت کار روح شان به کجا می کشد، برای ما روشن نیست و هنوز در این باره چیزی نمی دانیم. لطف «الله» شامل قضاوت شما!»

تُرلس جوابی نداد. حال که رایتینگ با او مخالفت کرده، و باین برگ بی قیدانه تصمیم را به این دو وا گذاشته بود، نیرویش برید. دیگر یارای مخالفت در خود نیافت. حس کرد دیگر تمایلی هم به جلوگیری از این حادثه ی گنگ و در پیش رو، ندارد. این بود که پیشنهادی پذیرفته شد که رایتینگ کرد. بنا شد موقتاً باسینی را زیر نظر بگیرند، به تعبیری تحت قیومیت درآورند، و به او موقعیت بدهند خود را از این ورطه بیرون بکشد، و دخل و خرجش هم از این پس شدیداً زیر نظر، و هرگونه رابطه اش با دیگران بسته به اجازه ی این سه باشد.

این تصمیم، ظاهراً خیرخواهانه و بی ایراد بود، و به قول رایتینگ — که البته این بار تکیه کلامش را به کار نبرد: عین بی نمکی. بی آن که پیش خود معترف شوند، هر یک از این سه در دل حس می کرد با این پیشنهاد قرار است حالتی بینابینی

ایجاد شود. رایتینگ قطعاً دوست نداشت از موش و گربه بازیِ خود چشم‌پوشد، چرا که از آن لذت می‌برد. اما از طرف دیگر هنوز به درستی نمی‌دانست چه سمت و سویی به ماجرا بدهد. و تریس حتا از صرفِ فکر این‌که روزانه با باسینی سروکار خواهد داشت، گفتی فلج می‌شد.

لحظه‌یی پیش که واژه‌ی «دزد» را به زبان آورده بود، برای یک آن احساسِ سبک‌باری کرده بود، مثل بیرون‌کشیدن و به‌دورانداختنِ چیزی که درونِ آدم را بر می‌آشوبد. اما این واژه‌ی ساده نمی‌توانست حلالِ همه‌ی آن پرسش‌هایی باشد که بی‌فاصله پس از آن در ذهنش جوشیدند، و اینک که راه‌گریزشان بسته شده بود، وضوحی هر دم بیش‌تر می‌یافتند.

از رایتینگ به باین برگ نگاه کرد، چشم‌هایش را بست، پیشِ خود تصمیمِ رفته را مرور کرد و دوباره پلک زد. دیگر خود نمی‌دانست آیا همه‌ی این تجربه‌ها و هم بود، خیالی که مثالی جامی پهن‌اور و بُراعوجاج روی اشیاء می‌نشست، یا آن‌که حقیقت داشت و به همین شکلی که بود: بازآمیز و رعب‌آور، هر لحظه رنگ و نمودی واضح‌تر می‌یافت؟ و آیا به‌راستی چیزی از این پرسش‌ها فکرِ باین برگ و رایتینگ را به خود مشغول می‌کرد؟ خاصه که درست آن‌ها از همان ابتدا، مأنوس و آشنا در این جهانی در آمد و شد بودند که حال یک‌باره به چشمِ این جوان چنین بیگانه می‌آمد. از این دو ترسید. ولی این ترس، ترس از غول‌هایی بود که گول و نادان‌شان می‌دانیم.

با این همه یک چیز مسلم بود: تریس اینک از پانزده دقیقه پیشِ خود، بسیار دور شده بود، و راهِ برگشتی هم وجود نداشت. کنج‌کاویِ اندکی در وجودش جنبید که حال که برخلافِ نظرِ او تصمیم گرفته‌اند، چه پیش خواهد آمد؟ هر احساسی هنوز در درونش تاریک بود، اما از هم‌اکنون کششی او را بی‌تاب باریک‌شدن در عمقِ این ظلماتی می‌کرد که دیگران متوجه‌ی آن نبودند. و با این کششِ سرمایِ نیز آمیخته بود، گفتی حال بالاییِ سرِ زندگیِ او برای همیشه آسمانی گرفته و خاکستری چتر باز می‌کند، با ابرهایی حجیم، سترگ و هر دم در

تغییر، همراه این پرسش مدام که: آیا این‌ها هیولا هستند یا صرفاً ابر. و این پرسشی بود تنها در دل او! پرسشی پنهان، و بر دیگران بیگانه و ممنوع... بدین شکل باسینی برای نخستین بار یک گام به اهمیتی نزدیک‌تر شد که بعدها مقدر بود در زندگی او پیدا کند.

صبح فردا باسینی تحت قیومیت درآمد، البته نه بدون تشریفات چند. با غیبت از ورزش صبح‌گاهی که بر چمن‌های وسیع حیاط انجام می‌گرفت، اول وقت را برای این کار انتخاب کردند. نخست رایتینگ سخنرانی‌یی کرد که چندان هم کوتاه نبود. به باسینی گوش زد شد که زندگی خود را به هدر داده، و قاعدتاً باید جرمش را گزارش کنند. حال اگر که موقتاً از مجازات و اخراج ننگ‌آور او می‌گذرند، در حقش لطفی خاص انجام گرفته، و باید ممنون باشد. سپس شرایط ویژه به اطلاعش رسید و در پایان نظارت بر این همه به عهده‌ی رایتینگ قرار گرفت.

باسینی در تمام طول این همایش بسیار پریده رنگ بود و کم‌ترین تعارضی نکرد. از چهره‌اش هم نمی‌شد خواند که در دلش چه می‌گذرد. به چشم ژرلس این صحنه یک دم بسیار بی‌مزه و دمی دیگر بس مهم می‌آمد. و اما باین‌برگ بیش‌تر در رایتینگ باریک شده بود، تا باسینی.

در طول روزهای بعد می‌نمود مسأله بیش‌و کم از یادها رفته باشد. رایتینگ به جز سر درس و هنگام غذا به‌ندرت پیدایش بود، باین‌برگ کم‌گوتر از همیشه شده بود، و ژرلس در ذهن خود کنج‌کاوی در این ماجرا را پس می‌زد. باسینی هم در جمع هم‌کلاسی‌ها چنان می‌رفت و می‌آمد که انگاری هیچ و هرگز اتفاقی نیافتاده است.

این جوان از ژرلس کشیده‌قامت‌تر، اما بسیار نحیف بود، با حرکاتی نرم و کاهلانه، سیمایی زنانه و عقلی ناچیز. در شمشیربازی و ورزش نفر آخر بود، اما کرشمه‌یی خاص به حرکاتش دلنشینی می‌داد. به سراغ بوژنا فقط به خاطر این می‌رفت که ادای مردها را درآورده باشد، و گرنه با این عقب‌ماندگی جسمانی

قطعاً هنوز چیزی از خواهرش جنسی نمی‌شناخت. در حکم الزام، برازندگی و یا وظیفه می‌دانست که دیگران در وجود او هم عطر تجربه‌های مردانه را بیابند. و زیباترین لحظه‌اش هم وقتی بود که از پیش بوژنا برمی‌گشت و به کار فیصله داده بود. زیرا برایش تنها خاطره و تملک خاطره اهمیت داشت.

گاه نیز از روی خودپسندی محض، دروغ می‌گفت. از هر تعطیلات یادگاری از یک ماجرای کوچک با خود می‌آورد، یک طُره‌ی مو، روبان، یا نامه‌ی کوچک. اما یک بار که با جفتی جوراب در چمدانش برگشت، جوراب‌هایی خوش‌نقش، کوچک، معطر و به رنگ آبی آسمان، و بعدها معلوم شد که مال کسی غیر از خواهر دوازده‌ساله‌ی خودش نبوده، بابت این گنده‌نمایی مسخره خیلی دستش انداختند.

نازلی سطح اخلاقش با حماقت بر سر یک شاخه می‌روید. پیش و سوسه‌ی هیچ هوس و ویری قدرت مقاومت نداشت و همیشه از عواقب آن غافل‌گیر می‌شد، درست مثل زنی چتر موهایش را با رعنائی روی پیشانی ریخته، که زهر توی غذای شوهرش کرده، و حال از حرف‌های تند و نادوستانه‌ی دادستان، و شنیدن حکم اعدام خود، تعجب می‌کند.

تریس از او پرهیز می‌کرد، و از این رهگذر آن وحشت عمیق نخستینی هم که در ریشه‌ی افکارش چنگ زده و تکانش داده بود، کم‌کم از میان می‌رفت. پیرامونش دوباره و از نو رنگ تعقل می‌گرفت و آن حال و هوای غراب‌انگیز، روزه‌روز دورتر و غیرواقعی‌تر می‌شد: مثل خاطره‌ی کابوسی که در پیش واقعیت جهان استوار و آفتابی دیگر نمی‌تواند جلوه‌یی داشته باشد.

برای تثبیت بیش‌تر این حالت در نامه‌ی موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشت. منتها حرفی از احساس و دریافت شخصی خود به میان نیاورد. باز و از نو به این موضع رسیده بود که بهترین کار همانا پیش‌برد کار اخراج باسینی در نخستین فرصت است. هیچ به گمانش نمی‌رسید که پدر و مادرش ممکن است در این باره عقیده‌ی دیگری داشته باشند. از آنان انتظار قضاوتی سخت‌گیرانه

داشت، نوعی محکوم کردنِ باسینی و پسر زدن و به تلنگراندنِ او، مثلِ حشره‌ی آلوده‌یی که والدین نباید در حریمِ فرزندِ خود تحملش کنند.

اما در پاسخی که پدر و مادرش فرستادند، کم‌ترین رگه‌یی از این داوری نبود. اینان با رعایتِ همه‌ی جوانب، و تا آن‌جا که از حرف‌های جسته‌وگریخته‌ی نامه‌ی شتاب‌زده‌ی پسر خود می‌توانستند دریابند، جانبِ خیر و مصلحت را گرفته بودند. از این پاسخ چنین برمی‌آمد که پدر و مادرش در این جا کارِ درست را در بیش‌ترین گذشت و نرم‌ترین برخورد می‌دانستند، خاصه آن‌که در توضیحاتِ پسرِ خود، با نظر به خشمِ جوانانه‌ی او، احتمالِ غلو هم می‌دادند. پس تأکید می‌کردند که باید به باسینی فرصتِ اصلاح داد، و روا نیست به خاطرِ خطایی کوچک سرنوشتِ این انسان را خراب کنند، خاصه جایی که خاطی هنوز کمال نیافته، بلکه شخصیتی نرم و شکل‌ناگرفته دارد. البته جا دارد در برخورد با او جدی و سخت‌گیر باشند، اما در همه حال عطف و نشان دهند و در اصلاحش بکوشند.

اینان بر نظر و استدلالِ خود با یک سلسله مثال تأکید می‌کردند که همه برای تُرلس به‌خوبی آشنا بود، زیرا خوب به یاد داشت که در نخستین سال‌های آموزش، آن روزها که مدیریتِ خوش داشت سخت‌گیری نشان دهد، و برای پولِ توجیبی محدودیتِ زیادی قائل می‌شد، خیلی از دانش‌آموزان نمی‌توانستند جلوی شکمِ خود را بگیرند و – آن شکموهای کوچولویی که باری همه‌یشان بودند – گاهی لقمه‌یی از نان و کالباس، یا دیگر خوراکی‌های خوش‌بخت‌ترهای خود، گدایی می‌کردند. و خود او هم همیشه از این ضعف به دور نمی‌ماند، هرچند که شرمش را در پسرِ دشنام به مدیریتِ پنهان می‌کرد و مسئولین را بدجنس و بدخواه می‌خواند... و اگر که رفته‌رفته آموخت با غرورِ خود بر این ضعف غلبه کند، توفیقِ آن را نه تنها وامدارِ گذرِ سال‌ها، بلکه مدیونِ هشدارهای جدی و خیرخواهانه‌ی پدر و مادرِ خود نیز بود.

اما این شیوه‌ی برخورد این بار بر او بی‌تأثیر ماند. البته در دلِ خود می‌پذیرفت که والدینش در بسیاری موارد حق داشتند. نیز می‌دانست که از دور نمی‌شود

به آسانی قضاوتی درست کرد. با این همه می‌نمود در نامه‌ی پدر و مادرش نکته‌یی تعیین‌کننده از قلم افتاده باشد. و آن این‌که در واقع در این‌جا خطایی جبران‌ناپذیر رخ داده بود، خطایی که در مجامعی خاص از هیچ آدمی، هرگز، نباید که رخ می‌داد. آن بُهت و سرخوردگی از این خطا را در این نامه نمی‌یافت. لحن استدلال پدر و مادرش چنان بود که انگاری این‌جا هم لغزشی رخ داده، که می‌شود و باید که با آداب‌دانی و بدونِ هیاوِ راست و رستش کرد، لغزشی البته زشت، ولی به همان اندازه اجتناب‌ناپذیر که قضای حاجتِ روزانه. هم‌چنان که در وجود باین‌برگ و رایتینگ، در این‌جا هم کم‌ترین اثری از یک نگرانی و استنباطِ شخصی‌تر، به چشم نمی‌خورد.

می‌شد که همین توصیه را هم آویزه‌ی گوش کند. اما برعکس، نامه‌ی پدر و مادر را ریزریز کرد و سوزاند. برای اولین بار در زندگیش، مرتکبِ چنین گناهی می‌شد. حرکتی در او جوشیده بود برخلافِ خواسته و غرض. و برعکسِ درکِ ساده‌یی که با او در میان گذاشته بودند، یک بار دیگر جنبه‌ی دوبهلو و مشکوکِ رفتارِ باسینی پیشِ چشمش آمده بود. سری تکان داد و با آن‌که در دل پاسخی برای این تصمیم نداشت، با خود گفت در این باره هنوز باید فکر کرد. و شگفتی مسأله بیش‌تر وقتی بود که نه در عالمِ فکر، بلکه در خواب‌های خود در این مسئله گنه‌کاوی می‌کرد. در این مواقع باسینی به چشمش پدیده‌یی قابلِ فهم، روزمره، واضح و روشن می‌آمد: به همان شکلی که شاید والدین یا دوستانش به او می‌نگریستند، ولی آنی بعد این پدیده غیبش می‌زد و باز به هیأتی ریز، بس ریز، باز پس می‌آمد، گفتی که از افقی بسیار دور، سرک می‌کشد...

یک شب دیروقت، در ساعتی که همه خوابیده بودند، تکانی بر شانه‌ی خود احساس کرد و بیدار شد. باین‌برگ لبِ تختش نشسته بود، و این کاری چنان نامعمول بود که درجا حدس زد باید موضوعی خاص در میان باشد. باین‌برگ گفت: «بلند شو، اما بی‌سروصدا... هیچ‌کس نفهمد. برویم بالا، می‌خواهم برایت چیزی تعریف کنم.»

ثرلس مختصر لباسی به تن کشید، پالتو را به دوش انداخت و پاها را در دمپایی کرد. در بالاخانه، باین برگ با دقتی ویژه تمامی موانع را دوباره پشت سرشان بر سر راه چید، و جای گذاشت. ثرلس که کرختی خواب هنوز در همه‌ی اندام‌هایش سنگینی می‌کرد، این گرمای خوش‌عطرورنگ را به درون سینه داد، و به انتظارِ خبرِ غافل‌گیرکننده، در گوشه‌یی در خود کز کرد.

سرانجام باین برگ گفت: «رایتینگ به ما دروغ می‌گوید.»

ثرلس کم‌ترین تعجبی در خود نیافت. به چشمش بدیهی می‌آمد که قضیه به همین جا هم ختم شود. حتا پنداشت منتظرِ این خبر بوده است. ناخواسته گفت: «فکرش را هم می‌کردم.»

باین برگ گفت: «که این طور. فکرش را می‌کردی. اما در عمل متوجه‌ی چیز خاصی نشده‌ای. از ظاهرت که این طور برمی‌آید.»

ثرلس گفت: «قطعاً. چیز خاصی به چشم من نخورده است. دیگر در بند ماجرا هم نبودم.»

باین برگ گفت: «ولی من در عوض چشم و گوشم را خوب باز کرده بودم. از همان روز اول هم اعتمادی به رایتینگ نداشتم. تو که می‌دانی، باسینی پول من را برایم پس آورده است. و تو فکر می‌کنی از کجا؟ از پول خودش؟ نه!»

ثرلس پرسید: «گمان می‌کنی رایتینگ دستش در کار باشد؟»

باین برگ گفت: «گمان نمی‌کنم، بلکه یقین دارم.»

یک آن ثرلس جز این نپنداشت که رایتینگ هم مرتکب همان لغزش شده باشد، و پرسید: «گمان می‌کنی رایتینگ هم مثلِ باسینی...»

باین برگ گفت: «فکرت کجاست! رایتینگ صاف و ساده هر چقدر لازم بوده،

از پول خودش داده است تا باسینی از زیر دین من بیرون بیاید.»

ثرلس ایراد آورد: «ولی من دلیل خاصی برای این کار نمی‌بینم.»

باین برگ گفت: «چندروزی من هم نمی‌دیدم. اما به هر حال خود تو هم متوجه شده بودی که رایتینگ از همان اول چقدر سنگِ او را به سینه می‌زد. آن روز حق

کاملاً با تو بود. طبیعی‌ترین اقدام واقعاً همان بود که این جوانک اخراج می‌شد. اما من آن موقع با نظر تو موافقت نکردم، چون فکر می‌کردم باید دید پشت این قضیه چه چیزهایی خوابیده است. راست‌راستی درست نمی‌دانم آیا رایتینگ از همان اول نقشه‌ی روشنی داشت، و یا می‌خواست صبر کند، ببیند آیا باسینی بالاخره و قطعاً مال او می‌شود یا نه. به هر حال الان می‌دانم که موضوع از چه قرار است.»

تریس پرسید: «خوب از چه قرار است؟»

باین برگ گفت: «صبر کن. زود نمی‌شود سروته‌اش را هم آورد. تو از آن قضیه که چهار سال پیش در آموزش‌گاه اتفاق افتاده، هیچ خبر داری؟»

تریس پرسید: «کدام قضیه؟»

باین برگ گفت: «همان قضیه‌ی خاص دیگر.»

تریس جواب داد: «ای... جسته و گریخته. همین قدر می‌دانم که آن موقع به خاطر یک کثافت‌کاری رسوایی بزرگی به پا شد و عده‌یی هم به همین خاطر کارشان به اخراج کشید.»

باین برگ گفت: «منظورم همان بود. من یک بار در تعطیلات از یکی از افراد همان کلاس، در این باره اطلاعات بیش‌تری گرفتم. این‌ها توی کلاس‌شان یک پسر خوشگل داشتند که خیلی‌ها عاشقش شده بودند، خودت که می‌دانی، هرازگاهی یک هم‌جو چیزی پیش می‌آید. ولی این‌ها کار را به جاهای باریک کشانده بودند.»

تریس گفت: «چطور؟»

باین برگ با شگفتی پرسید: «چطور؟! مثلاً خنگ‌ها نپرس. حالا همین کار را هم رایتینگ با باسینی می‌کند.»

تریس دریافت این، چه کاری است، و گفتی مثنی‌شن بلعیده باشد، در گلوئی خود احساس خفگی و گرفتگی کرد. از این بهتر به ذهنش نرسید که بگوید: «از رایتینگ بعید می‌دانستم.»

باین برگ شانه بالا انداخت و گفت: «خیال کرده می‌تواند ما را گول بزند.»

ثرلس پرسید: «عاشق شده است؟...»

باین برگ گفت: «اصلاً و ابداً. آن قدرها هم دیوانه نیست. برایش فقط یک جور

سرگرمی دارد. دستِ بالا نوعی جاذبه شهوی.»

ثرلس پرسید: «باسینی چه؟»

باین برگ گفت: «او؟ هیچ متوجه نشده‌ای این اواخر چقدر وقیح شده است؟

دیگر اصلاً به حرف من تیره هم خُرد نمی‌کند. چپ می‌رود می‌گوید رایتینگ و

راست می‌رود می‌گوید رایتینگ. انگار این پسر فرشته‌ی نگهبانش باشد. احتمالاً

پیشِ خودش فکر کرده مطیع محض یک نفر باشد بهتر از آن است که از هر کس

فرمانی بشنود. و رایتینگ هم حتماً به او قول داده اگر نرمِ دستِ او باشد،

حمایتش می‌کند. ولی این دوتا خواهند دید که اشتباه می‌کنند، من باسینی را از

چنین گمانِ باطلی درمی‌آورم.»

ثرلس پرسید: «چطور از موضوع سر درآوردی؟»

باین برگ جواب داد: «یک بار ردشان را گرفتم.»

«به کجا؟»

«به همین بغل، به طبقه‌ی زیر. رایتینگ از من کلیدِ درِ دوم را گرفته بود.

دنبال‌شان آمدم، با احتیاط راهِ این سوراخ را باز کردم، و سینه‌خیز تا نزدیک‌شان

رفتم.»

در دیوارِ نازکِ میانِ اتاق و محوطه‌ی زیرِ شیروانی - همین قدر که یک آدم

بتواند رد شود، سوراخی باز کرده بودند، نوعی خروجی اضطراری برای روزِ

مبادا، که طبیعی است در مواقعِ عادی با ردیفی آجر پوشیده شده بود.

سکوتی دراز درگرفت که در آن تنها خُشِ سوختنِ تنباکو به گوش می‌رسید.

ثرلس دیگر نمی‌توانست افکارِ خود را جمع کند. فقط تصویر می‌دید: در پسِ

پلکِ بسته‌اش به یک آن آشوبی از حرکاتی شهوانی بود و آدم‌ها... آدم‌هایی در

نوری تُند و خیره‌کننده، سایه‌هاشان غلیظ و جنبان، یک چهره، یک لبخند،

اشاره‌ی کوتاهِ پلک، لرزشِ پوست، و انسان‌ها در حالات و حرکاتی که تابه‌امروز هرگز ندیده بود، و اکنون برای نخستین بار بر آن شهود می‌یافت... آن هم بی‌آن‌که چشم‌ها را باز کند، بی‌آن‌که در ذهنِ خود متصورشان شود، بَری از کالبد و تصویر، گفתי تنها روحش آن‌ها را می‌بیند: آدم‌هایی با چنان وضوح که حضورِ سمج‌شان هزار بار جاننش را در می‌نوردید، و با این همه، همین که می‌خواست به تعبیر و تفسیر آن‌ها از پی‌واژه‌یی بگردد، هر لغت‌انگاری به آستانه‌ی دری‌ممنوع رسیده باشد، می‌ایستاد و عقب می‌نشست.

به ناچار به پرسش‌های خود ادامه داد، در این حال صدایش می‌لرزید. گفت:

«و تو دیدی؟»

باین‌برگ گفت: «بله.»

تریس ادامه داد: «و باسینی؟»

ولی باین‌برگ سکوت کرد و باز این گُرگرفتنِ خشکِ توتونِ خِشی شنیدار یافت. زمانِ درازی سپری شد تا باین‌برگ از نو سرگرفت و گفت: «من موضوع را پیشِ خودم سبک‌سنگین کرده‌ام. و تو می‌دانی که در این مورد نظری کاملاً متفاوت دارم. اما پیش از هر چیز در موردِ تکلیف‌مان با باسینی. به اعتقاد من هر بلایی سرِ او بیاوریم، افسوس ندارد! چه همین امروز جرمش را اعلام بکنیم، یا کتکش بزنیم، و یا محضِ کیفِ دل‌مان تا حدِ مرگ زجرش بدهیم. چون من باورم نمی‌شود چنین انسانی در این کارگاهِ معجزه‌آسای هستی اساساً اهمیتی داشته باشد. به گمان من که خلقتِ او صرفاً تصادفی و خارج از ردیف انجام گرفته است. و این یعنی که وجودِ او هم البته نقشی دارد، ولی نقشی نامعین و بی‌خود، مثلِ کرم و یا کلوخِ سرِ راه که نمی‌دانی آیا از کنارش بگذری یا که له‌اش کنی: ارزش و اعتباری در حدِ صفر. چون اگر روحِ جهانی بخواهد که یکی از اجزایش محفوظ بماند، اراده‌اش را واضح‌تر نشان می‌دهد. مثلاً می‌گوید که نه. و مقاومت به وجود می‌آورد. برای مثال ما را از کنارِ آن کرم عبور می‌دهد، و یا به کلوخ استحکامی می‌بخشد که بدونِ ابزار نتوانیم خُردش بکنیم. تا ما برویم و ابزار بیاوریم، روح

جهانی مدت‌هاست که انبوهی تردیدها و دودلی‌های دیگر در این میان حائل کرده، که تا از سرِ راه برشان داریم، داستان معنای دیگری به خود گرفته است.

روح جهانی این استحکام را در یک انسان در شخصیت او قرار می‌دهد، در انسانی دیگر در قدرتِ درک، یا حسِ مسئولیت‌پذیری او، و یا وقوفش بر این‌که جزیی از این روح به حساب می‌آید. حال اگر یک آدمی این درک را از دست داد، در حقیقت خودش را از دست داده، و از خودش بریده است. و هر آدمی که از خودش برید، درست آن ویژه‌گی بنیادین و پایه‌یی را از دست می‌دهد که طبیعت به خاطر آن او را آدم آفریده بوده. و در موردِ هیچ‌کس به اندازه‌ی باسینی نمی‌شود مطمئن بود که با یک پدیده‌ی بی‌خودی، یک شکلی خالی و غیرضروری سروکار داری، با چیزی که روح جهانی مدت‌هاست قطعاً قید آن را زده است.

ثرلس در خود میلی به تعارض نیافت. حتا چندان هم گوش نمی‌داد. تا حال هرگز انگیزه‌یی برای چنین تفکراتِ متافیزیکی نداشته بود و هرگز هم با خود نیاندیشیده بود که چطور انسانی با بینش و آگاهی باین‌برگ می‌تواند به ورطه‌ی چنین افکاری بغلتد. تمامی این پرسش‌ها هنوز به افقِ زندگی او پا نگذاشته بود، و از این رو به خود زحمتی هم نمی‌داد حرف‌های او را بر اساسِ معنی‌شان بسنجد، و تنها گوش می‌داد. فقط نمی‌فهمید این آدم چه حوصله‌یی در کش‌دادنِ این داستان دارد. خودش تاب و قراری نداشت و حاشیه‌پردازی‌ها و وسواسِ باین‌برگ را در تشریح این عقایدِ خدا می‌داند از کجا آورده‌اش، مسخره و نابه‌جا می‌یافت. ولی باین‌برگ هم چنان خون‌سردانه ادامه داد: «قضیه‌ی رایتینگ کاملاً فرق می‌کند. البته او هم با این خطایی که کرده، خودش را تحویل پنجه‌ی من داده است. ولی من به سرنوشتِ او برعکسِ باسینی، قطعاً بی‌اعتنا نیستم. تو که می‌دانی مادرِ او ثروتِ زیادی ندارد، و حال اگر از این آموزشگاه محروم‌ش کنند، نقشه‌های او همه نقشِ بر آب می‌شود و آینده‌اش هم خراب. در صورتی که با اتمام این آموزشگاه می‌تواند کاره‌یی بشود. وگرنه دست‌مایه‌ی زیادی نخواهد داشت. رایتینگ هیچ‌وقت از من خوشش نمی‌آمد. می‌فهمی...؟ حتا بدش هم

می‌آمد. همه‌ی هوش و حواسش تا مدت‌ها به این بود که هر جا می‌تواند به من ضربه بزند. فکر می‌کنم حتا امروز هم بدش نیاید از شر من خلاص شود. حالا می‌بینی با تصاحب این راز چه کارها از من برمی‌آید...؟»

ترلس وحشت کرد، چنان وحشت عجیبی که گویی سرنوشت رایتینگ شامل او هم می‌شود. هراسیده به باین‌برگ نگاه کرد. اما باین‌برگ پلک‌ها را تنگ باریک کرده بود و در چشم او به عنکبوت غول‌آسایی می‌مانست که در شبکه‌ی تار خود آرام کمین گرفته باشد. آخرین حرف‌های این جوان در گوشش سردی و روشنی کلمات دیکته را یافت. به توضیحات پیش‌ترش گوش نداده بود و همین قدر می‌دانست که باین‌برگ از نو بر سر عقاید خود رفته است، عقایدی که با این مسأله‌ی خاص هیچ ربطی نداشتند... و حال یک‌باره نمی‌دانست چطور شد که حرف به این جاکشید. آن تارو بودی که جایی بیرون از این اتاق، و تا آن‌جا که او می‌دانست، در عالم انتزاع بافته شده بود، حال با سرعتی جادویی ناگهان چنبر می‌شد و گره می‌خورد. زیرا که به یک‌باره ملموس و واقعی سری در حلقه‌ی آن تاب می‌خورد... به‌هیچ‌رو از رایتینگ خوشش نمی‌آمد. با این همه حال به یاد آن سرزندگی، راحتی و بی‌پروایی او در پیش‌برد دسیسه‌هایش افتاد و در پیش این خصایل، شرم‌آور یافت که باین‌برگ با چه خون‌سردی و نیش‌خندی تارو بود چنربازویه، خاکستری‌رنگ و چنندش‌آور افکار و طرح‌های خود را یک‌باره به دور این جوان می‌تنید. ناخواسته بر سرش نهیب زد: «از این داستان نباید علیه او استفاده کنی.» و در این اعتراضش شاید هم اکراه پنهان و همیشگی او از باین‌برگ سهمی داشت. اما باین‌برگ خود، و پس از لختی اندیشه، گفت: «آخر برای چه استفاده کنم؟ او واقعاً حیف است. وانگهی در این‌جا از این به بعد برای من هیچ خطری هم ندارد. واقعاً هم بیش‌تر از آن می‌ارزد که محض چنین حماقتی کله‌پایش کنند.» با این قضاوت، این بخش از مسأله حل شد. حال باین‌برگ بر سر سرنوشت باسینی رفت. گفت: «تو که همیشه معتقد بودی باید او را تسلیم کنیم.»

اما ترلس پاسخی نداد. می‌خواست صدای این جوان را بشنود که طنین آن در

گوشش به پژواک صدای پا در مغاکی عمیق می‌مانست. دوست داشت این حالت را مزه‌مزه کند.

باین‌برگ در دنباله‌ی اندیشه‌های خود گفت: «فکر می‌کنم ما موقتاً او را برای خودمان نگه می‌داریم و خودمان مجازاتش می‌کنیم. چون مجازات که باید به هر حال بشود به خاطر آن وقاحتش هم که شده. مسئولان این جا دست بالا شاید که اخراجش کنند و یک نامه در این رابطه به عمویش بنویسند. خودت که می‌دانی. محض تشریفات، برای خالی نبودن عریضه: عالی‌جناب، برادرزاده‌ی شما خودش را از یاد برده... کارش به انحراف کشیده... مسئولیت به شما ارجاع می‌شود... خواستار موفقیت شما در اصلاح او هستیم... این کار در حال حاضر و در جمع دیگر دانش‌آموزان برای ما امکان‌پذیر نیست، و... اصلاً چنین قضیه‌یی برای آن‌ها هیچ اهمیت یا ارزشی دارد؟»

ثرلس پرسید: «و حالا چه ارزشی می‌خواهی برای ما داشته باشد؟»

باین‌برگ گفت: «چه ارزشی؟ برای تو که شاید هیچ. چون تو بالاخره یک روز به یک مقام درباری می‌رسی، شعر می‌گویی و هرچه باشد به این جور چیزها احتیاجی نداری. شاید هم حتا از آن بدت بیاید، اما من زندگی‌ام را طور دیگری در نظر گرفته‌ام!»

ثرلس این بار حواسش را داد. باین‌برگ افزود: «باسینی برای من ارزش دارد، حتا خیلی زیاد. چون - بین، تو اگر بودی، صاف و ساده ولش می‌کردی بروی، و با این حرف که پسر بدی بوده، وجدان خودت را آرام می‌کردی.» ثرلس جلوی پوزخند خود را گرفت - باین‌برگ ادامه داد: «به همین کار بسنده می‌کردی، چون استعداد یا علاقه‌یی به تمرین با این آدم‌ها نداری. ولی من علاقه دارم. کسی که راهی مثل من را در پیش می‌گیرد، باید تعریف دیگری از آدم‌ها داشته باشد. به همین خاطر هم می‌خواهم باسینی را برای خودم نگه دارم. همان محض تمرین.»

ثرلس پرسید: «خوب، حالا می‌خواهی چه جوری مجازاتش کنی؟»

باین‌برگ در پاسخ مکث کرد. گفتی می‌خواهد آن تأثیر دلخواهش را در پیش

چشم مجسم کند. سپس شمرده و سنجیده گفت: «اشتباه می‌کنی اگر خیال می‌کنی مجازات اوست که برای من مهم است. البته می‌شود دست آخر مقصود من را هم برای او مجازات دانست. اما بگذار زیاد دردسرت ندهم، برای من مهم چیز دیگری ست، و آن این‌که... می‌خواهی این جور تعبیرش کن: من در نظر دارم او را زجر بدهم.»

تریس از هر اظهارنظری پرهیز کرد. هنوز به هیچ‌رو تصور روشنی نداشت. اما حس می‌کرد داستان به راهی افتاده که او در ته دل محتومش می‌دانست. باین‌برگ که نمی‌توانست بفهمد حرف‌هایش چه تأثیری بر این جوان گذاشته است، ادامه داد: «لازم نیست بررسی. زجر او چیز آن‌قدرها وحشتناکی هم در خودش ندارد. چون همان‌طور که قبلاً گفتم باسینی لایق هیچ ترحمی نیست. این‌که آیا زجرش می‌دهیم یا به او رحم می‌کنیم، این تصمیم را باید در نیاز ما به آزار، و یا ترحم جست، در انگیزه‌های باطنی ما - نمی‌دانم آیا تو چنین انگیزه‌هایی داری؟ در این‌جا اخلاق، مدنیت، و همه‌ی آن چیزها که تو آن روز درباره‌شان داد سخن می‌دادی، طبیعی است که اصلاً به حساب نمی‌آیند. امیدوارم خودت هم هیچ‌وقت این حرف‌ها را باور نکنی. تو احتمالاً در بند این ماجرا نیستی. به هر حال، هنوز هم می‌توانی، اگر دوست نداری خطر کنی، خودت را کاملاً کنار بکشی. اما راه من نه رو به عقب می‌رود، و نه از کنار این ماجرا. بلکه درست می‌زند به سینه‌ی آن. و غیر از این هم نمی‌تواند باشد. رایتینگ هم در این قضیه کوتاه نمی‌آید. چون برای او هم داستان اهمیت خاصی دارد. برای او هم مهم است که یک آدم را توی چنگ خودش نگه بدارد، تا بتواند با او تمرین کند، و مثل ابزاری به کارش بگیرد. او می‌خواهد حکومت کند، و اگر پا داد، بلای باسینی را سر تو هم می‌آورد. ولی من در این قضیه دنبال چیزی بالاتر از حکومت هستم. در آن نوعی تکلیف و وظیفه در قبال خودم می‌بینم.

نمی‌دانم تفاوت بین ما دوتا را چطور برایت روشن کنم... تو که می‌دانی. قهرمان آرمانی رایتینگ ناپلئون است. در مقابل، مجسم‌کن، اویی که من از همه

بالا ترش می‌دانم، قطعاً جز یک فیلسوف یا مقدس هندی نمی‌تواند باشد. رایتینگ شاید که باسینی را قربانی کند، و جز لذت، به احساسی نرسد. شاید که در جست‌وجوی ته‌وتوی اخلاق، او را با قیچی ریزریز کند، فقط محض آن‌که ببیند موقع این کار آدم باید حواسش به چه چیزهایی باشد. و همان‌طور که گفتم از ش برمی‌آید تو و من را هم تکه‌پاره کند، و ککش هم نگزد. اما من برعکس، درست مثل تو این احساس خاص را دارم که باسینی هم بالاخره هرچه باشد آدم است. با دیدن برخورد بی‌رحمانه در وجود من هم حسی هست که جریحه‌دار می‌شود. و نکته درست در همین است: در این‌که چیزی را باید قربانی کرد. من هم به دو ریسمان متضاد بسته شده‌ام، یک ریسمان که برخلاف اعتقاد روشن خودم به طرف انفعال و هم‌دردی می‌کشدم، و در عین حال یک ریسمان دوم که به روحم، به باطنی‌ترین شناخت‌هایم گره خورده است و من را با کائنات پیوند می‌دهد. آدم‌هایی مثل باسینی - پیش از این گفتم - وجودشان هیچ معنا و مفهومی ندارد. این آدم‌ها یک شکل خالی و تصادفی‌اند. انسان‌های واقعی آدم‌هایی هستند که می‌توانند به درون خودشان رسوخ بکنند، انسان‌هایی کیهانی که قادرند به چرخ بزرگ کیهانی متصل بشوند. و چنین افرادی می‌توانند با چشم‌های بسته معجزه کنند. چون که بلدند تمامی نیروی جهان را به کار بگیرند. نیرویی که هم در باطن آن‌ها هست و هم به عینه در دنیای دوروبر آن‌ها. اما همه‌ی انسان‌هایی که دنباله‌ی این ریسمان دوم را می‌گیرند، باید اول خودشان را از قید آن ریسمان اول خلاص کنند. من داستان‌های وحشتناکی درباره‌ی کفاره‌دادن کاهن‌های روشن‌بین خوانده‌ام. خودت هم که با ابزار مقدسان هندی چندان ناآشنا نیستی. تمامی اعمال بی‌رحمانه‌یی که در مراسم این گونه کفاره‌دهی‌ها انجام می‌گیرد، تنها به این هدف است که شهوات نکبت‌بار نفسانی را بکشد، خواهی خودپسندی باشد، خواهی شادی، گرسنگی و یا ترحم - همه‌ی این‌ها تنها با آتشی از میان می‌روند که آدم باید در وجود خودش برپا کند.

رایتینگ فقط جهان عینی را می‌شناسد. اما من به آن ریسمان دوم چنگ زده‌ام.

در حال حاضر در چشم همه او جلو افتاده است، چون که پیش‌روی من آهسته است و نامطمئن. اما من می‌توانم با یک جهش او را مثل کرم پشت سر بگذارم. بین - بعضی‌ها ادعا می‌کنند ضابطه‌ی جهان، قوانین خودبه‌خودی هستند که کم‌ترین تغییری، در هیچ گوشه‌ی آن‌ها رخ نمی‌دهد. این عقیده کاملاً غلط است و فقط هم در کتاب‌های درسی یافت می‌شود. البته جهان عینی بسیار سرسخت است، و آن به اصطلاح قوانینش تنها تا حدِ معینی تأثیر می‌پذیرند. با این حال بوده‌اند آدم‌هایی که توانسته‌اند این قوانین را تغییر بدهند - و مقدس‌های بسیاری در کتاب‌های خودشان قید کرده‌اند که از بوته‌ی آزمایش این کار سرافراز بیرون آمده‌اند. منتها بیش‌تر مردم هیچ چیز در این باره به گوش‌شان نخورده است. ولی من در این کتاب‌ها با انسان‌هایی آشنا شده‌ام که سنگ و هوا و آب را فقط با کمک اراده‌شان توانسته‌اند به حرکت دریاورند، و پیش‌اورادِ آن‌ها نیروی زمین هیچ تابِ مقاومت نداشته است. اما همه‌ی این‌ها هم باز برای روح یک پیروزی ظاهری بیش‌تر نیست. چون اویی که موفق شود روح خودش را تمام و کمال مشاهده کند، برای او زندگی جسمانی، این زندگی که جنبه‌ی کاملاً تصادفی دارد، از اساس زائل می‌شود. در آن کتاب‌ها تأکید شده که چنین آدم‌هایی مستقیم با ارواح برتر رابطه برقرار می‌کنند.»

باین‌برگ کاملاً جدی حرف می‌زد، با هیجانی مهارشده. تریس هنوز و بی‌گسست چشم‌ها را بر هم می‌فشرد و نفسِ او را بر صورتِ خود حس می‌کرد و آن را هم چون دارویی مخدر و دلهره‌آور به سینه فرو می‌داد. در این میان باین‌برگ حرف‌های خود را به آخر رساند: «می‌بینی مسأله چیست؟ حسی که به من القاء می‌کند باسینی را به حالِ خودش بگذارم، پایه‌ی نازل و صوری دارد. تو اگر بخواهی می‌توانی به راهِ همان حس بروی. ولی این در چشم من راهِ خطایی است که باید کنارش گذاشت. مثلِ همه‌ی آن چیزها که مانع من می‌شود به آن باطنی‌ترین گنه وجودِ خودم برسم.

درست همین که زجرِ باسینی برای من دشوار است - یعنی که مشکل

می‌توانم او را تحقیر و خاک مال کنم و از خودم برانم - درست همین، جنبه‌ی مثبت داستان است. چون ملزم می‌کند که قربانی بدهم، برایم کارِ پالایش را انجام می‌دهد. من به خودم دین دارم که هر روز با او تمرین کنم. و در برخورد با او یاد بگیرم که صرفِ داشتنِ صورتِ انسانی هیچ معنایِ خاصی نمی‌دهد، بلکه یک هم‌خوانیِ ظاهری و میمون‌وار است.»

ثرلس هیچ چیز از این توضیحات نمی‌فهمید. دوباره به گمانش می‌آمد یک رِسمانِ ناپیدا ناگهان گره برمی‌دارد و در چنبری ملموس و مرگ‌بار تنگ می‌شود. حرف‌های آخرِ باین‌برگ پیوسته در روحش پژواک برمی‌داشت: یک شباهتِ ظاهری و میمون‌وار. این قضاوت آشکارا وصفی درست از رابطه‌ی خودش با باسینی به دست می‌داد. آن کششِ عجیبی که باسینی در او بیدار می‌کرد، آیا از همین کابوس‌ها سرچشمه نمی‌گرفت؟ از همین واقعیت که ثرلس نمی‌توانست خود را در قالبِ او تصور کند و به همین خاطر همیشه تصویری مبهم و گنگ از وی داشت؟ آیا همین دمی پیش که باسینی را پیشِ چشم آورد، در پسِ صورتِ او یک چهره‌ی گنگ و موجِ دوم سَرکِ نکشیده بود، چهره‌ی آشکارا هم‌سان، که با این حال نمی‌شد به هیچ چیز ربطش داد؟

چنین شد که به جای آن‌که به نیت‌های عجیب و غریبِ باین‌برگ بیاندیشد، تا حدی مَنگ از این تأثراتِ کاملاً نو و نامعمول، کوشید در چندوچونِ کارِ خود به وضوحی برسد. صبحِ پیش از شنیدنِ خبرِ خطایِ باسینی به یادش آمد. در آن ساعتِ هم اساساً همین کابوس‌ها در ذهنش می‌چرخیدند و ثرلس در افکارِ خود چیزهایی یافته بود که نمی‌توانست حلاجی‌شان کند: چیزهایی کاملاً ساده و با این حال شگفت. تصاویری که در اصل تصویر نبودند: برداشت‌ها و دریافت‌هایی از گُلبه‌های حقیرِ حومه‌ی شهر، حتا هنگامی که با باین‌برگ در کافه‌قنادی نشسته بود.

شباهت‌هایی در این برداشت‌ها بود، و در عین حال اختلاف‌هایی که به هیچ‌رو زائل نمی‌شدند. و این بازی، این چشم‌اندازِ مخفی و عمیقاً شخصی او را

دست‌خوش هیجان می‌کرد.

و حال یک انسان همه‌ی این اوهام را متوجه خود می‌ساخت. این اوهام اینک در کالبد یک انسان تجسم و عینیت پیدا می‌کرد، و آن احساس‌های غریب با وجود او جوش می‌خورد، و آن تصاویر شگفت از جهان خیال به عرصه‌ی واقعیت درمی‌آمد و تهدیدآمیز می‌شد...

هیجان‌هایش او را از رمق انداخته بودند. افکارش انسجامی نمی‌یافتند. همین قدر در خاطرش مانده بود که این باسینی را نباید رها کند. که در سرنوشت این آدم آمده است که برای او نقشی مهم ایفا کند، نقشی که هم اینک در طرحی گنگ نمود می‌یافت. و چون در حرف‌های باین برگ کندوکاو می‌کرد، حیرت‌زده سر تکان می‌داد: او هم...؟

ممکن نیست او هم دنبال همان چیزی باشد که من هستم. با این همه این باین برگ بود که برای این ماجرا، آن تعبیر و کلمات درست را یافته بود.

تریس بیش از آن خواب می‌دید که می‌پنداشت. دیگر نمی‌توانست اوهام خود را از تخیلات باین برگ تمیز دهد. سرانجام تنها این یک نگرانی دلش را آشوب می‌کرد: حس آن‌که این گره‌ی عظیم حال همه را در چنبر خود اسیر می‌کند و به بند می‌کشد.

گفت و گو ادامه‌ی نیافت. چراغ را خاموش کردند و آهسته و محتاط به خواب گاه برگشتند.

روزهای بعد تصمیمی به همراه نیاورد. در مدرسه درس و مشق زیاد بود. رایتینگ با احتیاط تمام از هر حضور تنهایی پرهیز می‌کرد، و باین برگ هم از هر گفت‌وگوی دوباره.

چنین شد که در خلال این روزها، واقعه هم‌چون رودی که در بستر خود به راه‌بندی برخورده باشد، در روح تریس عمیق‌تر جا باز کرد و به افکارش سمت و سویی برگشت‌ناپذیر داد. پس، فکر به اخراج‌کشاندن کار باسینی را پاک دور

انداخت. می‌یافت اینک برای اولین بار دارد در خود باریک‌بینی می‌کند و اندیشه‌اش به جایی جز خودش برنمی‌گردد. حتا به بوژنا هم بی‌اعتنا شده بود. تجربه و برداشتش از این زن، در ذهنش به خاطره‌یی خیال‌آلود تبدیل شده بود که اینک جدیت جای آن را می‌گرفت.

طبیعی است: خود این جدیت هم می‌نمود کم از آن خاطره، خیال‌آلود نباشد. با مشغولیت‌های ذهنی خود یک‌بار تنها به هوای قدم‌زدن به باغ رفت. حدود ظهر بود و آفتاب روزهایِ آخرِ پائیز. خاطره‌هایی پریده‌رنگ بر چمن‌ها و راه‌ها می‌پاشید. از آن‌جا که در گیرودارِ درونیِ خود میلِ چندانی به گردش نیافت، ساختمان را دور زد و در پایِ دیوارِ بی‌پنجره‌ی پهلویی، روی چمن‌های پلاسیده‌یی به پهلوان‌افتاد که خَشَاخَشی خشک داشتند. آسمان با کبودیِ بی‌جان و رنجورِ خاصِ روزهایِ پائیزی، بالای سرش چتر گشوده بود، و کپه‌ی کوچک ابره‌ایی سفید در پهنه‌ی آن شناور بودند. دیری هم‌چنان به پشت یله ماند و غرق در رؤیاهایی گنگ، از لای شاخه‌های برهنه‌ی دو درختِ بالای سرش، به تماشا مشغول شد.

فکرش به باین‌برگ رفت. این آدم چقدر عجیب بود! حرف‌هایش انگاری از یک معبدِ مخروبه‌ی هندی بیرون می‌زد، از اجتماعِ مرموز بُت‌ها و مارهای ساحر در مخفی‌گاه‌های مُغاک‌مانندِ آن‌ها. حال چنین عقایدی، آن هم در روز روشن، در این آموزش‌گاه در اروپای مُدرن، چه کار داشتند؟ این حرف‌ها با همه‌ی وهمناسی‌شان می‌نمود پس از گذر از هزارتویِ دالانی تا به جاویدان دراز و بی‌چشم‌انداز، ناگهان در مقابلِ هدفی ملموس و مشخص قرار گرفته باشند... به یک‌باره - و برای نخستین بار - دریافت که آسمان چه رفیع است.

وحشت کرد. درست بالای سرش شکافی تنگ و نیلگون با عمقی بیرون از وصف در حلقه‌ی ابرها می‌درخشید. پنداشت حال باید که با یک نردبان بلند، بس بلند، خود را به آن بالا برساند. اما هر اندازه به بالا رسوخ می‌کرد و با نگاهِ خود اوج می‌گرفت، این آبیِ تابناک و بی‌بن دسترس‌ناپذیرتر می‌شد. می‌خواست

یک بار هم که شده به ته آن برسد و با نگاهِ خود در آن چنگ بزند. این آرزو تا به حد حسرتی رنج آور در جانش پیچید.

دید تا به غایت تمرکز یافته‌اش تیرِ نگاهش را از شکافِ ابرها به اوج پرتاب می‌کرد، ولی با همه‌ی فشارِ چشم‌ها، باز جز تا به نیمه‌ی راه هدف نمی‌رسید. به کنج‌کاوی در این مسأله روی آورد. کوشید تا حدِ ممکن آرام و منطقی بماند. با خود گفت: طبیعی است، نهایتی وجود ندارد. این عمق تداوم پیدا می‌کند، هم‌چنان و هم‌چنان، تا به بی‌نهایت. و گفتم باید نیرویِ وردیِ جادویی را بیازماید، نگاه خود را به ته آسمان دوخت و از نو به مرورِ اندیشه‌ی بی‌نهایت پرداخت. اما بی‌فایده. کلمات هیچ‌گویی نداشتند، و یا آن‌که انگاری از زاویه‌ی دیگری، از دیدگاهی بیگانه و بی‌اعتنا به موضوع نگرسته باشند، تعبیری دیگر به دست می‌دادند.

«بی‌نهایت!» تُرلس این واژه را از درسِ ریاضیات می‌شناخت، بی‌آن‌که هرگز تصورِ خاصی از آن داشته باشد. با این همه هرباره ذهنش به آن کشیده می‌شد. یک بابایی یک روز این لغت را تراشیده بود، و از آن روز به بعد می‌شد با قطعیت وجودِ هر جسمِ سخت و عینیِ دیگر، آن را هم به حساب آورد. تُرلس چیزی بیش‌تر از آن‌چه در ریاضیات از آن استنباط می‌شد، در پسِ آن نجسته بود. ولی حال به یک آن مقهورِ این اندیشه شد که در این مفهوم نکته‌ی بسیار اضطراب‌انگیز نهفته است. آن را چون حیوانِ رام‌شده‌ی یافت که می‌توانستی روزانه به کمکش هنرنمایی‌های کوچکی انجام بدهی، اما هر لحظه ممکن بود زنجیرِ خود را پاره کند: درست مثلِ چیزیِ دور از دسترسِ عقل، چیزی وحشی و ویران‌گر که در حاشیه‌ی کارِ اندیشمندی خلاق خفته باشد، ولی به ناگهان بیدار، و از نو هراس‌انگیز شود. حال آن‌جا، در آسمان یک چنین چیزی، به یک آن زنده، بالای سرِ او ایستاده بود و تهدید و تمسخر می‌کرد.

سرانجام از آن‌جا که این منظره بی‌اندازه آزارش می‌داد، پلک‌ها را بست.

و چون کمی بعد، از وزش نسیم در لای علف‌های خشک بیدار شد، تن خود را به دشواری احساس می‌کرد. از سر انگشتان پایش خنکایی دلچسب بالا خزید و اندام‌هایش را در کرختی‌یی شیرین فرو بُرد. در وحشت پیش از اینش ملایمت و رخوتی خواب‌آلود دویده بود. هنوز نگاه آسمان را، خیره و سترگ، بالای سر خود حس می‌کرد. اما در این میان یادش آمد که پیش از این هم بارها دست‌خوش این حس شده است. و چنان که در خواب و بیداری، به مرور این خاطره‌ها رو آورد و خود را در تاروپود آن‌ها گرفتار یافت.

نخستین آن‌ها آن خاطره‌ی دوران کودکی‌اش بود، یاد آن روز که درخت‌ها عبوس و خاموش هم‌چون انسان‌هایی سحروسنگ‌شده، دورش را گرفته بودند. قطعاً از همان روز آن حسی در دلش دوید که بعدها هرباره به سراغش می‌آمد. حتا افکار دفعه‌ی آخرش در پیش‌بوژنا هم رنگ و مایه‌یی از این حس را در خود داشتند، حسی خاص، پُر و هم و اضطراب، با گم‌گوشه‌هایی بیش‌تر و نایافته‌تر از آن‌که این افکار به زبان می‌آوردند. و در لحظه‌ی آن سکوتِ درونِ باغ، آن سوی پنجره‌ی کافه‌قنادی، پیش از فروافتادن پرده‌ی تیره‌ی شهوت، در آن لحظه نیز همین حس نهفته بود. باین‌برگ و رایتینگ بارها، و به درازای نفسی اندیشه، پدیده‌هایی بیگانه و غیرواقعی شده بودند. دستِ آخر باسینی هم؟ تصویرِ کاری که با این پسر انجام می‌گرفت، وجود او را به دوپاره کرده بود. این تصویر یک آن معقول و روزمره بود، و یک آن از نوع و نمونه‌ی آن سکوتِ وهم‌آکند و وجهِ مشترکِ همه‌ی این تصورات. و در آغاز هم صرفاً نرم و آهسته به ادراک او رخنه کرده بود، ولی حال به یک‌باره، و هم‌چون دمی پیش که تصویر بی‌نهایت، حقِ خود می‌دانست که زنده و واقعی بگیرندش.

اینک می‌پنداشت این حس از همه سو احاطه‌اش می‌کند. احساسی بود مثل نیرویی دل‌گیر و کدر، که از دیرباز از دور تهدیدش می‌کرد. با این همه این جوان هرباره از رویِ غریزه از آن طفره رفته، و تنها گه‌گاه نگاهی گذرا و هراسان به جانبِ آن انداخته بود. ولی اکنون یک تصادف، یک واقعه، نگاهش را تیز، و

متوجه‌ی آن ساخته بود. اکنون چنان بود که خیال کنی به اشاره‌یی، این حس بر سرش می‌تازد.

آشوبی وحشت‌زا و بنیان‌کن که با هر تک‌لحظه گسترش می‌یافت، جنون‌آسا بر سرش هجوم آورد و هر آن رویداد، آدم و اشیاء را در چشمش دوبهلو کرد، مثل پدیده‌یی که انسانی اندیشمند به بندِ واژه‌یی معصومانه و وضوح‌بخش کشیده‌اش باشد، ولی با این حال هر آن ممکن باشد که در هیأتی کاملاً بیگانه بندِ خود را پاره کند.

طبیعی‌ست: برای هر چیز توضیحی ساده و روشن وجود دارد. تریس این نکته را می‌دانست. اما بهت‌زده، می‌یافت این توضیح تنها پوسته‌یی بیرونی را برطرف می‌کند، بی‌آن‌که آن هسته‌ی درونی‌ای را آشکار سازد که وی با چشمانی تاب‌برداشته، همیشه و هم‌چون پوسته‌یی دوم آن را در سوسویی خفیف می‌دید. به این شکل، پنهان میانِ علف‌ها، غرقِ خاطره‌هایی شد که مثل شکوفه‌هایی بیگانه گاه اندیشه‌یی عجیب از آن‌ها بر می‌جوشید: لحظه‌هایی که هیچ‌کس فراموش‌شان نمی‌کند، موقعیت‌هایی که در آن‌ها آن ربط و بستی از کار می‌افتد که معمولاً زندگی ما را بی‌کم‌ترین جاافتادگی در آئینه‌ی عقل‌مان منعکس می‌سازد، چنان کامل که بگویی این دو با هم در یک سمت و سو در حرکتند، هم‌پای با هم و در تنگاتنگی‌یی که سر را به دوران می‌اندازد.

یادِ آرامشِ بیم‌آکند، و سکوتِ سرشار از غم و رنگِ برخی غروب‌ها در ذهنش واپس نشست و بی‌واسطه جا به لرزِ تب‌آلودِ اضطرابِ بعدازظهری تابستانی داد، اضطرابی که یک‌باره جان او را با گدازشی مثل فشارِ پنجه‌ی لرزانِ فوجی سوسمارِ گریزپا درنور دیده بود.

سپس ناگهان به یادِ یک لبخندِ آن شاه‌زاده‌ی جوان افتاد، به یادِ نگاهِ او - و حالتِ دستش در لحظه‌یی که رشته‌ی دوستی‌شان بُرید و شاه‌زاده با حرکتی خاص به سرانگشتان، یک‌باره - اما به نرمی - همه‌ی تارهای روابطی را که تریس به دور او تنیده بود، دور ریخت و به حیطه‌ی نو و بیگانه‌یی درآمد، که - متمرکز

در جانِ ثانیه‌یی وصف‌ناپذیر - به ناگاه پیش روی او دهان باز کرده بود. سپس باز خاطره‌هایی از جنگلِ انتهایِ مزارع به یاد آمدند، نیز عکسی خاموش در اتاقی نیمه‌تاریک در خانه، که یک لحظه یاد دوستِ از دست داده را در ذهنِ او تازه کرده بود. و باز ابیات یک شعر از خاطرش گذشتند.

وانگهی هستند چیزهایی که میانِ تجربه‌ی آن‌ها، و درک‌شان همیشه این قیاس‌ناپذیری حاکم است. آن هم پیوسته به این ترتیب که: آن‌چه ما در لحظه‌یی یک‌پارچه و خالی از تردید تجربه می‌کنیم، همین که می‌خواهیم زنجیری از اندیشه به پایش ببندیم و آن را داراییِ ماندنیِ خود کنیم، نامفهوم و مغشوش می‌شود. و چیزی که تا وقتی به بندِ کلامِ ما کشیده نشده، شکل و نمودی عجیب و بیگانه دارد، همین که به حوزه‌ی عملیِ زندگیِ ما درآید، معصوم می‌شود و جنبه‌ی نگران‌کننده‌ی خود را از دست می‌دهد.

و بدین شکل تمامیِ آن خاطره‌ها به یک‌باره صاحبِ رازیِ مشترک بودند، و انگاری که به هم وابسته باشند، همه دسترس‌پذیر و واضح بر صفحه‌ی خاطرش می‌نشستند. با این همه هر یک در هنگامِ نقش‌بستن بر این صفحه، با حسی دل‌گیر و غمناک همراه بودند، حسی که تُرلس توجهِ چندانی به آن نکرده بود.

پس حال هرچه پیش‌تر در همین جنبه‌ی دل‌گیرِ خاطره‌هایش به کنکاش درآید. به یادش آمد که یک روز، که با پدرِ مقابلِ منظره‌یی ایستاده بود، بی‌واسطه فریاد زد: اوه چه قشنگ! اما از خوش‌حالیِ پدر از این واکنش، خجالت کشید. چه به همان خوبی می‌توانست بگوید: وای، چه غم‌انگیز! و این نوعیِ عجزِ کلام بود که آزارش می‌داد. یک آگاهیِ گنگ در گوشش می‌گفت کلمات تنها بهانه‌هایی تصادفی برای دریافت‌های ما هستند.

امروز آن منظره را در خاطرِ خود مرور کرد، نیز آن کلمات، و با همه‌ی وضوح حسِ هنگامی را که دروغ گفت، بی‌آن‌که بداند چرا. ذهنش از نوبه جست‌وجو در میانِ این خاطره‌ها رفت، و باز و باز بی‌حصولِ گشایشی برگشت. یک لبخندِ ذوق

از فراوانی این همه خاطره، لبخندی که پریشان‌وار بر گوشه‌ی لبش نشسته بود، رفته‌رفته نقشی نامحسوس از رنج گرفت...

نیازی در دل می‌دید میان خود و همه‌ی آن چیزها که بری از قالب کلام بر صفحه‌ی خاطرش نقش می‌بستند، بی‌تابانه از پی یک پل، یک ارتباط یا قیاس بجوید.

اما هر باری که به یک اندیشه‌ی آرامش‌بخش می‌رسید، دوباره این دعوی درک‌ناشدنی سر برمی‌داشت که: تو داری دروغ می‌گویی. انگاری باید از لشکر بی‌کرانی سان می‌دید که همیشه دنباله‌یی سرسخت و لجوج در ته آن باقی می‌ماند. و یا با انگشتانی ملتهب از زخم تقلا و کلنجار، گرهی کور را باز می‌کرد. سرانجام از تلاش خود دست کشید، و احساس‌ها و خاطره‌ها به درشتی‌یی مسخ‌شده و غیرطبیعی پیرامونش گرفتند.

دوباره نگاه خود را به آسمان دوخت، گفتی بعید نبود بتواند از سر تصادف راز آن را از چنگش بیرون بیاورد و بفهمد این چیست که همه‌جا او را آشفته و پریشان می‌کند. اما خسته شد، و سنگینی تنهایی عمیق وجودش را گرفت. آسمان خاموش بود و تریس احساس می‌کرد زیر این گنبد بی‌زبان و زمزمه، کاملاً تنها است. خود را مثل جسمی حقیر اما زنده زیر این نعش سترگ و شفاف می‌یافت. ولی دیگر وحشت نکرد. تنهایی هم‌چون دردی مزمن و مانوس در این میان در همه‌ی اندام‌هایش جا خوش کرده بود.

و هم‌زده پنداشت که نور، سوسویی شیرین‌رنگ گرفته است و مثل مهی سرد و بی‌رمق پیش چشمان او می‌رقصد. آهسته و محتاط سر را چرخاند و به اطراف نگاه کرد که آیا راستی همه چیز عوض شده است؟ در این جا نگاهش انگاری از روی تصادف، به پشته‌ی این دیوار بی‌پنجره و خاکستری‌رنگ بالای سرش افتاد و این حصار بلند انگاری خم شده بود و بروبر او را تماشا می‌کرد. گه‌گاه صدای خشی خفیف از آن به گوش می‌رسید، گفتی این صفحه‌ی سترگ جانی اسرارآمیز دارد.

در اتاقِ مخفی‌گاه‌شان هم، هر بار که رایتینگ و باین‌برگ پیشِ او از جهانِ خیالِ آلودِ خود پرده برمی‌داشتند، همیشه به چنین خَشَاخَشی گوش می‌خواباند و مثلِ موسیقیِ متنِ نمایش‌نامه‌یی مسخره و در عین حال هراس‌انگیز، از شنیدنِ آن لذت می‌برد.

حال اما پهنه‌ی این روزِ روشن انگاری خود به مخفی‌گاهی و هم‌انگیز تبدیل شده، و سکوتی گوشتا زنده، از همه سو او را محاصره کرده بود.

نیرویِ آن‌که سر را بلند کند دز خود نیافت. کنارِ او، در گوشه‌یی تاریک و متروک یک بوته‌ی گُلِ قاصد شاخه در شاخه دوانده، و برگ‌هایِ پهنش را مخفی‌گاهی خیال‌انگیز برای کرم‌ها و حلزون‌ها کرده بود.

تُرلس صدای تپشِ قلبِ خود را شنید. بار دیگر خَشَاخَشی آهسته و پیچ‌پچه‌آمیز از صفحه‌ی دیوار به پائین سرید و این همه‌مه، تنها عنصرِ زنده در جهانی بود، تا به فراسوی زمان خاموش...

صبحِ روزِ بعد باین‌برگ و رایتینگ پیشِ هم ایستاده بودند که تُرلس به جمع‌شان پیوست. باین‌برگ گفت: «من با رایتینگ حرف‌هایم را زده‌ام. همه‌ی قرارها مان را هم گذاشته‌ایم. تو که علاقه‌ی چندانی به این جور چیزها نداری؟»

از این تغییرِ بی‌مقدمه ناگهان چیزی چون خشم و حسادت در وجودِ تُرلس بالا زد. ولی نمی‌دانست آیا درست است در حضورِ رایتینگ به آن گفت‌وگوی شبانه اشاره کند؟ صرفاً گفت: «خوب، دستِ کم می‌توانستید من را هم خبر کنید. هرچه باشد من هم به اندازه‌ی شما در این موضوع دخالت دارم.»

رایتینگ که این بار آشکارا دنبالِ دردسریِ خود نمی‌گشت، به شتاب به میان دوید و گفت: «می‌خواستیم هم این کار را بکنیم، تُرلس عزیز. ولی پیدایت نکردیم. بعدش هم حساب می‌کردیم که تو قبول می‌کنی.» و بی یک کلمه‌ی پوزش، گفتی کارِ خودش بدیهی بوده باشد، اضافه کرد: «راجع به باسینی چه می‌گویی؟»

تریس دست‌پاچه گفت: «من؟ خوب، به عقیده‌ی من آدمِ پستی است!»
 رایتینگ با تأیید گفت: «مگر نه، واقعاً که پست است.»
 با این حال تریس درآمد که: «ولی دستِ تو هم درد نکند با این کارها که می‌کنی.» و لبخندی زورکی بر لب نشانده. چه، شرمش می‌آمد که چرا حمله‌یی تندتر به رایتینگ نکرده است.
 رایتینگ شانه بالا انداخت و گفت: «من؟! چه عیبی دارد. آدم باید همه چیز را امتحان کند. حال که او این قدر احمق و پست است...»
 باین‌برگ به میان آمد که: «از آن به بعد با او هیچ حرف زده‌ای؟»
 رایتینگ گفت: «بله، دیروز عصر آمده بود پیشِ من و دوباره پول می‌خواست. چون باز بالاتر از ظرفیتِ جیبش قرض بالا آورده است.»
 باین‌برگ پرسید: «و تو هم دادی؟»
 رایتینگ گفت: «هنوز نه.»
 باین‌برگ گفت: «خیلی خوب شد. با این کارش، آن بهانه‌ی لازم را داریم، تا یقه‌اش را بگیریم. امشب بخواه که بیاید یک جایی.»
 رایتینگ پرسید: «کجا؟ به اتاق؟»
 باین‌برگ گفت: «فکر نمی‌کنم صلاح باشد! چون در حال حاضر نباید از وجودِ آن چیزی بداند. ولی به او حکم کن بیاید به انبارِ تأتر، همان‌جا که آن روز با او بودی.»

رایتینگ پرسید: «برای ساعت چند؟»
 باین‌برگ پیشنهاد کرد: «بگوییم ساعتِ ... یازده.»
 رایتینگ پذیرفت: «باشد. می‌خواهی باز یک‌کم گردش کنیم؟»
 باین‌برگ گفت: «بله. تریس که هنوز هم کار دارد، هان؟»
 تریس البته دیگر هیچ کاری نداشت. اما احساس کرد این دو هنوز با هم حرف‌هایی دارند که صاف و ساده می‌خواهند از او پنهان کنند. و از خشکیِ خود عصبانی شد که دست و پایش را می‌بست و نمی‌گذاشت راحت خود را به میانِ

آن دو بیاندازد. به این شکل با حسادت از پی آن دو نگریست، و همه‌ی آن چیزهایی را پیش چشم مجسم کرد که اینان ممکن بود پنهانی با یک‌دیگر قرار بگذارند. و در این حال دریافت در گام‌های نرم و استوارِ رایتینگ چه راحتی دلنشین و معصومانه‌یی هست، درست همان‌طور که در حرف‌هایش. و برعکس، کوشید پیش چشم بیاورد این جوان آن شب در دلِ خود، و در جانش، چه حالی داشته است: هرچه که بوده، یقین که غرق‌شدنِ کند و طولانیِ دو جانِ حریص و بدخواه در هم‌دیگر بوده است، شکاف برداشتنِ ناگهانیِ اعماقی همانند با مفاکی ژرف، و در آن میان وقوع لحظه‌یی که در آن همه‌ی صداهاى این جهان، آن بالادست، آن بالای بالا، فرو خوابیده و از طنین افتاده بوده است.

آیا انسان می‌تواند بعد از چنین کاری دوباره این قدر بی خیال و راحت باشد؟ قطعاً این کار برایش قبیح خاصی نداشته است. ثرلس بدش نمی‌آمد در این باره از او سؤال می‌کرد. اما به جای آن، با ترسی بچه‌گانه او را به دست این باین‌برگ عنکبوت صفت رها کرده بود.

یک ربع به ساعتِ یازده ثرلس دید که باین‌برگ و رایتینگ از تختِ خود بیرون خزیدند و فوری لباس به تن کردند. شنید که: «هیس، تو صبر کن! هر سه با هم برویم، توی چشم می‌خورد.» و دوباره پتو را روی سر کشید. سپس در راهرو به هم پیوستند و با احتیاطِ همیشگیِ خود، به طرفِ انبارِ تأثر راه افتادند.

ثرلس پرسید: «پس باسینی کجاست؟»

باین‌برگ گفت: «از آن طرف می‌آید. رایتینگ کلیدِ درِ دوم را به او داده است.» تمام مدت در پناه تاریکی پیش رفتند و تنها در بالا، جلوی درِ بزرگِ آهنی، باین‌برگ فانوسِ کوچکیِ خود را روشن کرد.

قفل که در سکونِ سال‌هایی دراز زنگ زده بود، به فرمانِ کلید عمل نمی‌کرد. اما سرانجام با صدایی خشک و کوتاه بیرون جهید، و لَت سنگین، با ناله و اکراه در زنگارِ لوله‌ها آهسته و دودل به چرخش درآمد.

از فضای این انبار هوایی گرم و کهنه، مثل هُرمِ گل‌خانه‌یی کوچک، بیرون زد. باین‌برگ دوباره در را بست. هر سه از پله‌ی کوچکِ چوبین پائین رفتند و روی الواری عظیم چُندک زدند.

در کنار آن‌ها لاوک‌هایی پهناور، برای خاموش کردنِ آتش‌سوزی‌های احتمالی قرار داشت، همه پُر از آبی مانده که بویی شیرین می‌داد.

اساساً تمامی محیط حالتی بی‌اندازه خفقان‌آور داشت: گرمای زیرِ سقف، این بوی نا، و درهم‌آمیختگی الوارهایی قطور که انتهای برخی‌شان در تاریکی گم، و برخی دیگر در اغتشاشی شیخ‌آلود همه‌جا و به هر شکل افتاده بود.

باین‌برگ نورِ فانوس را پوشاند و این سه بی‌جنبش و بی‌یک کلمه حرف، در ظلمات نشستند.

یک‌باره در انتهایِ دیگرِ انبارِ تأثر، در عمقِ تاریکی، آهسته و مردد، دری به غواغز درآمد. و این صدایی بود که موجِ خون را تا شریانِ گردن می‌بُرد، مثلِ نخستین نشانِ طعمه‌یی که نزدیک می‌شود.

ابتدا صدایِ گام‌هایی نامطمئن آمد، و برخوردِ پایی به چوب که در فضا پیچید، سپس ضربه‌یی مات، مثلِ اصابتِ بدن به یک مانع... باز سکوت... و باز قدم‌هایی بس دودل... انتظار... و سرانجام یک صدایِ فروخورده‌ی انسانی: «رایتینگ؟»

در این لحظه باین‌برگ کلاهش را از روی فانوس برداشت و نوری پهن به طرف محلِ صدا پاشید.

چندین الوارِ ستبر با سایه‌هایی غلیظ از تاریکی به در آمد. ولی جز این، رقصِ غبار بود در مخروطِ نور. با این حال صدایِ پا مطمئن‌تر شد و نزدیک‌تر آمد. اکنون یک بارِ دیگر، و کاملاً در نزدیکی پایی به تنه‌ی یک الوار خورد و در آن بعد، در پائین رگه‌ی مخروطیِ نور چهره‌ی باسینی پدیدار شد، چهره‌یی – در این گرگ‌ومیش – به بی‌رنگی خاکستر.

باسینی لبخند زد، لبخندی شیرین و خواستنی، اما به خشکیدگی خنده‌ی شمایل‌ها، و در این حال در قابِ نور قرار گرفت.

ثرلس بر الوارِ زیرِ پایِ خودِ چنگ زد و در عضلاتِ پلک‌های خود لرزی یافت.

و حال باین‌برگ به لحنی یک‌نواخت و کلماتی خشک ننگ‌های باسینی را برشمرد. سپس پرسید: «هیچ خجالت نمی‌کشی؟»

و از پیِ آن، نگاهِ باسینی به رایتینگ، گویای آن‌که: «حالا وقتش است که به من کمک کنی.» درست در همین لحظه رایتینگ مشتِ خود را محکم به وسطِ صورتِ او خواباند. باسینی از تابِ این ضربه از پشت رویِ یک الوار غلتید و به زمین افتاد. باین‌برگ و رایتینگ بر سرش جَستند.

فانوس معلق شد و نور آن گنگ و بی‌هدف، کاهل‌وار پیشِ پایِ ثرلس فرو پاشید. ثرلس از صداها پی بُرد که رختِ باسینی را از تنش‌کنند و با چیزی نرم و نازک به زیرِ تازیانه‌اش گرفتند. پیدا بود این کارها را همه از پیش طرح‌ریزی کرده بودند.

مویه و شکوهی فروخورده‌ی باسینی را می‌شنید که یک‌ریز و به تمنا رحم طلب می‌کرد. دستِ آخر تنها ناله‌یی شبیه زوزه‌یی خفه به گوش‌اش می‌رسید، و در لابه‌لای آن دشنام‌هایی غیض‌آلود، و نفیرِ نفس‌های هیجان‌زده‌ی باین‌برگ. از جای خود نجبید. در ابتدایِ کار میلی حیوانی در رگ و پی‌اش دوده بود که بجهد و مشت‌های خود را به کار بگیرد. ولی ترسِ آن‌که دیر می‌رسد و وجودش زائد خواهد بود، بر سرِ جا منکوبش کرد. مثلِ زیرِ فشارِ دستی سنگین، همه‌ی اندام‌هایش فلج شد.

در ظاهر بسیار خون‌سرد به زمینِ پیشِ رویِ خود چشم دوخت. هیچ به قصدِ تشخیصی بهتر گوش تیز نکرد. نیز دریافت که قلبش هم تپشی تندتر از معمول ندارد. با نگاهِ لخته‌ی نورِ پیشِ پایش را دنبال کرد که ذراتِ غبار، و یک شبکه‌ی حقیر و زشت تارِ عنکبوت در شعاعِ آن می‌درخشیدند. و جز این، پرتو شعله در

عمیق خاک‌گرفته‌ی خُفَره‌ها و شکاف‌های آن همه الوار، خفه می‌شد. ای بس بی‌آن‌که خود بفهمد، یک ساعت تمام به همین شکل ماتش می‌برد و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، و با این همه در دل مشغولیتی تمام داشت: در حال و کار خود باریک‌بینی می‌کرد، اما طوری که بینداری صرفاً دارد به این خلأ مقابل روی خود می‌نگرد، و در حال و روحیه‌ی خود، چنان‌که از ورای سوسویی محو، تنها نیم‌برنگاهی می‌اندازد. اینک از بطنِ این شبِ پهلوی دستش آهسته، اما پیوسته مشهودتر، نیازی به آگاهی‌ش رسوخ کرد.

چیزی موجب شد به این مسئله بخندد. سپس باز این نیاز اوج گرفت و سرانجام او را از جایش کند و به زانو انداخت، و وادارش کرد تن خود را به زمین فشار بدهد. حس کرد نگاه‌هایش مثل چشم ماهی خیره و درشت می‌شوند. تاپ‌تاپ قلب خود را در سینه، مستقیم بر چوب می‌شنید.

هیجانی به‌راستی بنیان‌کن در جانش دوید. مجبور شد از الوار پائین پای خود محکم بگیرد تا در این سرگیجه که به پیچ و تابش انداخت، از دست نرود. بر پیشانی‌اش قطرات عرق نشسته بود، و او وحشت‌زده از خود می‌پرسید این واکنش‌ها به چه معناست.

در پی این وحشت از بی‌اعتنایی خود بیرون آمد و دوباره در انتهای تاریکی به آن سه گوش گرفت.

و در آن‌جا همه چیز خاموش شده بود. فقط باسینی در حال مویه‌یی آهسته کورمال از پی لباس‌هایش می‌جُست.

این حق‌هقه‌ی شکوه‌آلود حسی خوش آیند در وجود تریس دواند. مثل رد پای عنکبوت مورموری بر پشتش دوید که سرانجام در پس‌گردنش جا خوش کرد و با چنگال‌هایی نرم پوست سرش را گرفت. با حیرت تمام دریافت غلیانی جنسی به او دست می‌دهد. به دمی پیش فکر کرد، و بی‌آن‌که بداند کی دچار این حالت شده، دریافت میل به زمین‌مالیدن تنش نتیجه‌ی همان بوده است. شرمش آمد. اما غلیان خون با نیروی پُر توانِ مد و موج به سرگیجه‌اش انداخت و منگش کرد.

باین برگ و رایتینگ کورمال برگشتند و دوباره در سکوت کنار او نشستند. باین برگ به چراغ نگاه کرد.

در این لحظه تُرلس یک بار دیگر به طرف زمین کشیده شد. این بار این نیاز از نقطه‌ی چشمانش جوشید - به خوبی حس کرد - از نقطه‌ی چشمانش. و مثل موج هیپنوتیزم به طرف مغزش دوید. و این، یک سؤال بود، نه، نه... بلکه یک تردید. اخ... آن را می‌شناخت...: در پای آن دیوار، در آن باغ کافه‌قنادی، حتا آن کلبه‌های پست، و آن خاطرات کودکی... این همان حس بود! همان حس! به باین برگ نگاه کرد و پیش خود گفت: «این بابا مگر هیچ چیز حس نمی‌کند؟» ولی باین برگ خم شد تا فانوس را دوباره سرپا بگذارد. تُرلس از بازوی او گرفت و به لکه‌ی نور روی زمین اشاره کرد و گفت: «راستی این شبیه چشم نیست؟»

باین برگ گفت: «انگار این وسط هوای شاعری به سرت زده؟»

«نه. ولی مگر تو خودت نمی‌گویی چشم برای خودش حکایت دیگری دارد؟ از همین چشم‌ها - برای مثال به عقاید هیپنوتیزی عزیزت فکر کن - نیرویی بیرون می‌زند که در هیچ یک از کتاب‌های فیزیک پیدایش نمی‌کند. و تازه مسلم است که اسرار آدم‌ها را از چشم‌هایشان بهتر می‌شود خواند تا از حرف‌هایشان...»
«خوب که چی؟»

«این لکه‌ی نور برای من شبیه چشم است، یک چشم رو به جهانی بیگانه. حس می‌کنم با تماشای آن حتماً باید یک رازی را حدس بزنم، اما نمی‌توانم. دلم می‌خواهد مثل آب، آن را قورت بدهم...»

باین برگ درآمد: «مثل این که همان هوای شاعری به سرت زده.»

تُرلس گفت: «نه، جدی می‌گویم. اصلاً سراسر وجودم را یک جور تردید گرفته است. خوب، خودت یک نگاه به آن بکن. آن وقت این احساس وجود تو را هم می‌گیرد: این نیاز که در این لکه‌ی نور غلت بزنی، و سینه خیز به آن گوشه‌های خاک آلود بروی. انگار که این جوری می‌شود از آن راز سر درآورد.»

باین برگ گفت: «پسر خوب، این‌ها همه‌اش احساساتی‌گری است. مرگ من

دست بردار.» سپس خم شد و فانوس را دوباره سر جای خود گذاشت. اما تریس احساس نوعی شادی بدخواهانه کرد. می‌دید که این وقایع را با احساس‌هایی تیزتر و پذیراتر از آن دوستان خود درمی‌یابد. حال منتظرِ ظهورِ دوباره‌ی باسینی شد و با لرزی پنهان پی بُرد که باز پوستِ سرش در چنبره‌ی این پنجه‌های ظریف درمی‌آید.

در این میان خوب و دقیق می‌دانست که چیزی خاص در آینده‌ی او رقم خورده، چیزی که در فواصل پیوسته کوتاه‌تر هشدارش می‌داد، یک احساس که بر دیگران نامفهوم، اما برای زندگی او آشکارا پُراهمیت بود.

فقط نمی‌دانست این کششِ شهوانی در این میان چه معنایی داشت. صرفاً به یاد آورد این میل همیشه و هنگامی در وجود او می‌جوشید که رویدادها رفته‌رفته تنها و تنها به چشم او عجیب جلوه می‌کردند و آزارش می‌دادند، چرا که خود برای این مسئله دلیلی سراغ نداشت.

با خود تصمیم گرفت در اولین فرصت خوب در این باره تأمل کند. اکنون را، یک‌سره تسلیم این لرزِ هیجان‌آلودی شد که پیش‌درآمدِ ظهورِ دوباره‌ی باسینی بود.

باین‌برگ فانوس را سرپا گذاشته بود و شعاعِ نور از نو در تاریکی رگه‌یی هم‌چون قابی خالی می‌دواند.

در این لحظه یک بارِ دیگر چهره‌ی باسینی در این قاب قرار گرفت. درست مثلِ بارِ نخست، با همان لبخندِ شیرین و منجمد، گفتی که در این فاصله هیچ اتفاقی نیافتاده است. تنها بر گوشه‌ی لب و چانه‌اش قطراتِ کُندِ خونِ مثلِ خزشِ کرم، خطی پیچان می‌دواندند.

رایتینگ الواری تنومند را نشان داد و گفت: «بنشین آن‌جا!» و صدا را بلند کرد: «تو حتماً پیشِ خودت خیال می‌کردی خوب از مخمصه دررفته‌ای، هان؟ خیال می‌کردی من به تو کمک می‌کنم؟ دیدی که خیالت باطل بود. آن کاری که با تو

کردم، می خواستم ببینم تا چقدر پستی.»

باسینی دستی به نشانه‌ی رد تکان داد. رایتینگ به تهدید او دوباره بر سرش خیز برداشت. در این جا باسینی گفت: «آخر محض خاطرِ خدا، خواهش می‌کنم. من چاره‌یی غیر از این نداشتم.»

رایتینگ فریاد زد: «خفه شو! ما دیگر از بهانه‌های تو خسته شده‌ایم. حال یک بار برای همیشه می‌دانیم سروکارمان با کی افتاده است، و مطابق آن هم از ما برخورد می‌بینی.»

سکوتی کوتاه درگرفت، و در این میان ناگهان تریس آهسته و حتا دوستانه گفت: «بگو من دزد هستم!»

باسینی چشمانی درشت و وحشت زده یافت. باین برگ از سر تأیید خندید. اما باسینی خاموش ماند. پس باین برگ مشتی به پهلوی او کوفت و فریاد زد: «مگر نشنیدی چی باید بگویی. بگو که دزد هستی. همین الان، درجا!»
یک بار دیگر سکوتی کوتاه و نامحسوس درگرفت. سپس باسینی آهسته، یک نفس و با لحنی تا حد ممکن معصومانه گفت: «من دزد هستم.»

باین برگ و رایتینگ از سرِ کیف خنده‌یی به تریس کردند: «فکر بامزه‌یی بود، کوچولو!»

سپس دوباره رو به باسینی گفتند: «و حال فوری می‌گویی که من حیوان هستم. یک حیوان دزد، حیوان شما! یک جانورِ کثیف.» باسینی بدون مکث و با چشمانی بسته این همه را تکرار کرد.

اما تریس دوباره خود را به ته تاریکی واپس کشیده بود و از این نمایش چندشش می‌شد و شرمش می‌آمد که چرا تراوشِ ذهنِ خود را بر آن‌ها فاش کرده است.

سرِ درسِ ریاضیات ناگهان فکری از ذهنش گذشته بود. در این روزهای آخر درس‌ها را با علاقه‌ی بیش‌تری دنبال می‌کرد، زیرا با خود می‌اندیشید: «اگر به‌راستی، این طور که معلم‌ها می‌گویند، یادگیریِ این مطالب به معنای آماده‌شدن

برای زندگی است، پس باید در این درس‌ها به هر صورت نکته‌یی و چیزکی هم باشد که من در پی‌اش هستم.»

در این حال ذهنش بیش از همه به ریاضیات رفته بود، آن هم از روزگانه کاوی در مفهوم بی‌نهایت.

مسئله‌ی ریاضیات یک‌باره و درست وسط درس از ذهنش گذشته بود، آخر زنگ کنار باین‌برگ، یعنی تنها حریف و هم‌صحبت این‌گونه بحث‌هایش، نشست و گفت: «بین، این موضوعی که پیش‌تر گفتم، خوب فهمیدیش؟»
«کدام موضوع؟»

«داستان اعداد موهوم.»

باین‌برگ گفت: «بله. این تویش چیز پیچیده‌یی نیست. فقط باید در نظر‌گیری که ریشه‌ی دوم منهای یک، واحد اندازه‌گیری است.»

تریس گفت: «ولی مسئله درست همین‌جاست. چنین رقمی اصلاً وجود ندارد. هر عددی، چه مثبت، چه منفی، به توان دو که برسد، مثبت است. به همین خاطر ممکن نیست عدد حقیقی‌یی داشته باشیم که جزر یک رقم منفی باشد.»

باین‌برگ گفت: «کاملاً درست است. ولی با این حال چرا نباید سعی کرد جزر یک عدد منفی را هم به دست آورد؟ طبیعی است که به این ترتیب یک رقم واقعی به دست نمی‌آید. به خاطر همین هم هست که حاصل آن را موهوم می‌گویند. درست مثل این است که بگویی: یک بابایی بود که همیشه این‌جا می‌نشست. بنابراین امروز هم یک صندلی در همان نقطه بگذاریم، و اگر در این بین یارو حتا سرش را هم گذاشته بود و مرده بود، باز به حساب صندلی به خودمان بگوییم بالاخره پیدایش می‌شود.»

تریس گفت: «آخر چطور چنین چیزی ممکن است. آن هم وقتی با یقین، یقین ریاضی می‌دانیم که امکان ندارد.»

باین‌برگ گفت: «با این حال، فرض را بر این می‌گذارند که این طور نیست. و به

هر صورت نتیجه‌ی هم حاصل می‌شود. مگر اعداد گنگ وضعی غیر از این دارند؟ یک لشکر بی‌پایان، که ته قافله‌اش پیدا نیست. یا آن کسری که هرگز و هرگز، هر چقدر هم که تقسیمش کنی، به صفر نمی‌رسد... تو خودت از این نظریه که دو خط موازی در بی‌نهایت هم‌دیگر را قطع می‌کنند، چه تصویری داری؟ به گمان من اگر آدم این قدر موشکافانه و وسواسی برخورد کند، اصلاً ریاضیاتی وجود نخواهد داشت.»

ثرلس گفت: «در این مورد حق با توست. از این دید اگر نگاه کنی، ریاضیات به اندازه‌ی کافی عجیب هست. اما عجیب‌تر این‌که آدم با همه‌ی این ارقام ممکن و غیرممکن می‌تواند راست‌راستی محاسبه کند. و دست آخر یک حاصل مشخص و ملموس هم به دست می‌آید.»

باین‌برگ گفت: «درست. ولی عناصر گنگ باید در این راه، در فرآیند عملیات هم‌دیگر را نفی کنند.»

ثرلس گفت: «بله، بله این‌هایی که می‌گویی، من هم می‌دانم. با این حال یک نکته‌ی بسیار عجیب حل نشده می‌ماند. چطور بگویم؟ یک بار هم از این زاویه به موضوع نگاه کن: در یک هم‌چو محاسبه‌ی، در ابتدای کار اعداد درست و معقولی وجود دارند که واحد متر، وزن، و یا یک چیز ملموس دیگر قرار می‌گیرند، و دست کم اعداد حقیقی هستند. اما در آخر همه‌ی جزرها و جمع‌ها ارقامی حاصل می‌شوند از آن نوع دیگر. و این دو جور رقم متفاوت درست با چیزی به هم مرتبط می‌شوند که اساساً وجود ندارد. آیا داستان شبیه پلی نیست که فقط پایه‌ی اول و آخرش سرپاست، و با این حال ما طوری از رویش رد می‌شویم که انگاری کامل باشد. برای من که یک هم‌چون محاسبه‌ی گیج‌کننده است. مثل راهی که خدا می‌داند دست آخر به کجا منتهی می‌شود. اما نکته‌ی که واقعاً برایم اسرارآمیز است، نیروی این محاسبه‌هاست، که تو را طوری نگه می‌دارد که در نهایت به هر حال با پای سالم به زمین می‌آیی.»

باین‌برگ نیشخند زد و گفت: «تو که داری مثل کشیش جماعت حرف

می‌زنی... چشم شما یک سیبی را رؤیت می‌کند، و این یعنی که نور و رنگ به تجلی درمی‌آیند و چشم بر آن سیب واقف می‌شود، والی آخر... و شما دست دراز می‌کنی تا آن سیب را بدزدی. این عمل از ماهیچه‌ها سر می‌زند، و از اعصابی که این ماهیچه‌ها را به حرکت درآورده. اما بین این دو پدیده چیزی وجود دارد، نیرویی که از یکی به دیگری سرایت می‌کند. و این همان روح جاویدان است که مرتکب گناه شده است. بله، بله. هیچ‌یک از اعمال و کردار شما بدون جان و روان توضیح نمی‌یابد. محرک شما، همانا جان شماست. جان برای جسم‌تان همان نقشی را دارد که سرانگشتان انسان برای شاستی‌های پیانو دارند.» باین‌برگ این همه را با لحن و ادای معمول کشیش دبیرستان در هنگام تکرار این تمثیل گفت و افزود: «وانگهی این داستان خیلی هم برای من جاذبه ندارد.»

تریس گفت: «فکر می‌کردم موضوع از قضا برای تو یکی باید جاذبه داشته باشد. دست کم پیش از هر کس فکرم به تو رفت، چون که - اگر این قضایا واقعاً توضیح‌ناپذیر باشند - به نوعی تأییدی بر عقیده‌ی تو اند.»

باین‌برگ گفت: «چرا نباید توضیح‌ناپذیر باشند؟ به نظر من کاملاً محتمل می‌آید که در این مورد کاشفان ریاضیات به تعبیری خودشان به خودشان پشت‌پا انداخته باشند. چون، چیزی که ورای عقل ماست، چرا نپذیرد که همین عقل یک شوخی مختصر با آن بکند؟ با این حال من ذهنم را به این مسائل نمی‌دهم، چون که راهی به جایی نمی‌برد.

همان روز تریس از معلم ریاضی اجازه خواست به دیدنش برود، می‌خواست درباره‌ی برخی نکات آخرین درس، توضیحاتی بگیرد.

فردای آن روز در زنگ استراحت نیم‌روزی رو به طرف آپارتمان کوچک استاد، از پله‌ها بالا رفت.

اکنون احترامی کاملاً نو برای ریاضیات قائل بود. چرا که می‌نمود این درس به یک‌باره از آن مشق مرده تبدیل به چیزی زنده شده باشد. و به انگیزه‌ی همین

احترام در دل به این استاد حسادت می‌کرد، چرا که مقولات ریاضی قطعاً برای او مفاهیمی آشنا و مأنوس بودند، و استاد آن‌ها را هم چون کلید باغی در بسته همه جا با خود همراه داشت. اما سوای این مسأله، یک کنج‌کاوی هرچند دودلانه هم به این دیدار ترغیبش می‌کرد. این پسر تاکنون چشمش هیچ‌گاه اتاقِ مردی جوان و بالغ را ندیده بود و حال غلغلک می‌شد بداند زندگیِ چنین آدمی – که به علاوه دانا و با این حال آرام بود، دستِ کم تا آن‌جا که می‌شد از در و دیوارِ محیطِ زندگیش برآورد کرد، چگونه است.

معمولاً جلویِ معلمانی خود کم‌رو و خوددار بود و می‌پنداشت به همین خاطر چندان هم از محبتِ آن‌ها برخوردار نباشد. پس، هم‌چنان که حال در پشتِ در از فرط هیجان پابه‌پا می‌کرد، این وقتِ ملاقات خواستن به چشمش گستاخی آمد، زیرا کم‌تر به انگیزه‌ی دریافتِ توضیح – آخر از همین حالا در ته دل بر هرگونه وضوحی تردید داشت – بل به هوایِ نگاهی دزدانه به مغازه‌ی روزمره‌ی استاد با ریاضیات بود.

او را به یک اتاقِ کار راهنمایی کردند، اتاقی دراز، با میز تحریری پُر از لکهِ جوهر در پایِ تنها پنجره‌ی آن، و یک صندلیِ راحتی، پوشیده به مخملی سبزِ راه‌راه، زبر و پُرمنگوله در کنارش. بر دیوار، بالایِ این صندلی یک کلاه رنگ‌ورورفته‌ی دانش‌جویی، نیز تعدادی عکسِ رنگ‌ورزُتوش‌شده در قطع‌هایی کوچک، مالِ دورانِ تحصیلِ آویزان بود. بر صفحه‌ی بیضی‌شکلی میزی که پایه‌هایی ضرب‌دری داشت و منبت‌کاریِ آن یقین که باید شکوهی القاء می‌کرد، ولی جلوه و جلالِ آن بیش‌تر با سمه‌یی و ناشیانه بود، یک پیپ کنارِ برش‌های درشتِ توتونی قرار داشت که آشکارا منشاء این عطرِ ارزانی بود که فضایِ اتاق را انباشته بود.

ثُرلس هنوز تمامی این تأثیرات را با نوعیِ اکراه، مثلِ لمسِ جسمی لَزج و ناخوش‌آیند، محک نزده بود که معلمش از در وارد شد.

و این مردی بود جوان، دستِ بالا سی‌ساله، بلندقد، عصبی. ریاضی‌دانی پُرکار که با همین سن و سال چندین مقاله‌ی مهم به فرهنگستان ارائه داده بود.

معلم درجا پشتِ میز تحریرش نشست و کمی با اوراقِ پیشِ رویِ خود ور رفت - بعدها به گمانِ تُرلس آمد که وی در اصل پشتِ این میز پناه گرفته بود. سرانجام دستمالی به عینکِ خود کشید، بایی را روی پا انداخت و منتظر، چشم به تُرلس دوخت.

در این میان تُرلس هم به براندازِ او روی آورده بود. پس نگاهش به این جوراب‌های زمخت و پشمی افتاد، و دریافت بالای آن‌ها، نوارهای زیرشلواری از واکسِ چکمه‌ها لک برداشته است.

ولی در عوض نوکِ دستمالِ درونِ جیبِ سینه‌ی کت، بسیار سفید و تمیز بود. منتها در این کراوات، که گره‌ی آن هم دوخته و آماده بود، می‌شد همه‌ی رنگ‌های یک تخته‌ی نقاشی را پیدا کرد.

از این خرده مسایلِ ناچیز دست‌خوش اکراهی بیش‌ازپیش شد و دیگر هیچ امیدی نمی‌پرورد که این بابا به‌راستی صاحبِ شناخت‌هایی بنیادین و بزرگ باشد، جایی که آشکارا نه وجودِ خودش کم‌ترین پرتوی از آن برمی‌تافت، و نه محیطِ زندگیش. در دلِ خود اُتاقِ مردی ریاضی‌دان را طور دیگری متصور شده بود. پنداشته بود از در و دیوارِ چنین محیطی باید جدیتی سخت‌گیرانه بیارد. این حالتِ معمولی به او برخورده بود. پس همین حس را به ریاضیات تعمیم داد و احترامش رفته‌رفته در پس تدافعی بدبینانه زائل شد.

از آن‌جا که حال استاد هم ناشکیبا سرِ جایِ خود وول‌خوردن گرفت و نمی‌دانست این سکوتِ دراز و این نگاه‌های وارسانه را به چه تعبیر کند، میان این دو انسان از هم‌اکنون جوی بدبینانه سر برداشت. سرانجام اُستاد سکوت را شکست و گفت: «خوب حالا می‌خواهیم... یعنی که جناب‌عالی می‌خواهید... ببینید، اگر توضیحی لازم است، من با کمالِ میل در اختیار شما هستم.»

تُرلس ایرادات خود را برشمرد و کوشید اهمیت آن‌ها را برای اُستاد شرح دهد. اما حالی داشت گفتمانی دارد از وِرایِ یک پرده‌ی غلیظِ مه حرف می‌زند، و بهترین کلمات در گلویش خفه می‌شدند.

استاد لبخند می‌زد و گه‌گاه سینه‌یی صاف می‌کرد. سرانجام گفت: «با اجازه‌ی شما.» و سیگاری گیراند، چند پُکِ شتاب‌آلود زد که در نتیجه کاغذِ سیگار از زورِ آتش رنگی چرب به خود گرفت و با خشاخشِ تحلیلِ تنباکو خم برداشت. تُرلس این جزئیات را هم از زیر نگاه‌گذراند و هم‌چنان عادی‌شان یافت. استاد در این میان عتیک را از سرِ بینی برداشت، و باز جلوی چشم‌ها میزان کرد، سری تکان داد... و سرانجام هیچ منتظرِ پایانِ توضیحاتِ تُرلس نماند، بلکه در حرفِ او دوید و گفت: «خوش‌وقتم، بله، تُرلس عزیز جداً خوش‌وقتم. این تردیدهای شما گواهِ جدیتِ شماست، گواهِ تفکراتِ شخصی، نشانه‌ی... هوم... ولی با این همه ارائه‌ی یک توضیحِ مطلوب به شما، هیچ ساده نیست... البته نباید منظورم را بد بفهمید. شما از دخالتِ عناصرِ فراتجربه‌یی حرف می‌زنید - بله در زبانِ اهلِ فن به این چیزها عناصرِ فراتجربه‌یی می‌گویند. هوم...

البته نمی‌دانم خودِ شما چه برداشتی از این موضوع دارید. ولی، فراحسی که در وِرایِ مرزهایِ عقلِ سخت‌گیر قرار دارد، برای خودش مقوله‌یی است جدا. البته من محق نیستم در این حیطه پا بگذارم، یعنی که اساساً حوزه‌ی کارم هم نیست. در این باره می‌شود بر این، یا آن عقیده بود، و من به هیچ‌وجه خوش ندارم در این حیطه با کسی وارد بحث شوم. اما در عرصه‌ی ریاضیات...» استاد در این جا این واژه را چنان به زبان آورد که انگاری می‌خواهد دری مخاطره‌آمیز را یک بار برای همیشه ببندد... «بله، در آنچه که به ریاضیات مربوط می‌شود، مسلم است که تنها یک ارتباطِ طبیعیِ ریاضی می‌تواند در میان باشد.

البته من برای آن‌که کاملاً و به مفهومِ سخت‌گیرانه‌ی کلمه علمی باشم، باید مبنایی را شرط بگذارم، که شما هنوز بعید است بر آن واقف باشید. البته سوای آن‌که آن قدر هم وقت نداریم.

می‌دانید: من اعتراف می‌کنم که مثلاً این اعدادِ موهوم که در واقع وجودِ خارجی ندارند، برای یک دانش‌جوی جوان، هاهاها... لقمه‌ی شاید گنده‌یی باشند. شما باید به همین کفایت کنید که چنین مفاهیمی، صرفاً براهینِ ریاضی

ناب هستند. خوب، خودتان کلاه‌تان را قاضی کنید: در مرحله‌ی ابتدایی که شما در حال حاضر هستید، خیلی مشکل می‌شود برای بسیاری چیزها که ما به ناچار باهاشان سروکار داریم، توضیح درستی داد. خوش‌بختانه کم‌تر کسی به این نکته پی می‌برد. اما حال اگر – مثل شما که امروز – به واقع یک شاگردی با چنین سؤال‌هایی از در درآمد، دوباره گفته باشم که آمدن شما جداً مایه‌ی خوش‌وقتی من است – ولی با این وجود در جواب او باید گفت: دوست عزیز، تو باید فعلاً تنها و تنها اعتقاد داشته باشی. یک روز که دانش ریاضیات ده‌برابر شد، آن موقع خواهی فهمید. اما تا به آن روز، چاره‌ی کار تنها اعتقاد است.

غیر از این چاره‌یی نیست تُرلس عزیز. ریاضیات برای خودش یک دنیایی است. و تو باید به کفایت در این دنیا گشته باشی، تا همه‌ی براهین آن را درک کنی.»

تُرلس خوش‌حال بود که استاد سرانجام زبان در کام می‌کشد. از هنگامی که صدای بسته‌شدن در به گوشش رسید، به گمانش می‌آمد کلمات هم پیوسته دور و دورتر می‌شوند... و در جهت مخالف، رو به سوی بی‌اعتنایی می‌روند، به آن‌جا که همه‌ی توضیحات درست، و با وجود درستی تو خالی قرار دارند. با این همه از این سخنان، و این بی‌فرجامی چنان منگ بود که درجا نفهمید که حال باید بلند شود و برود.

در این‌جا استاد برای آن‌که به مسأله قطعاً فیصله بدهد، از پی یک استدلال آخر و قانع‌کننده جُست.

بر میزی کوچک کتابی مجلل از کانت بود. آن را برداشت و به تُرلس نشان داد: «این کتاب را نگاه کنید. این فلسفه است. احکام بنیادین اعمال و رفتار ما در آن تشریح شده. و اگر که شما می‌توانستید مبنای این مباحث را درک کنید، دائم به براهینی بر می‌خوردید که پایه‌ی هر استدلالی قرار می‌گیرند، بدون آن‌که خودشان ابتداء به ساکن پذیرفتنی باشند، درست مثل ریاضیات. با این حال ما بر اساس همین احکام استدلال می‌کنیم... به گمانم حالا دلیلی در اثبات این امر داشته

باشید که چرا این براهین این قدر مهم هستند، اما...» در این جا با مشاهده‌ی آن‌که تُرلیس به‌راستی کتاب را گشوده و به ورق‌زدن در آن پرداخته است، لبخندی زد و گفت: «حالا ولش کنید. فقط می‌خواستم مثالی ارائه داده باشم که بعدها به دردتان می‌خورد. در حال حاضر برای شما احتمالاً خیلی سنگین خواهد بود.»

در باقی روز تُرلیس آرام و قراری نداشت.

واقعیت آن‌که کانت را به دست گرفته بود - این واقعیت کاملاً تصادفی که نخست هیچ خیال خاصی از آن به خود راه نداده، حال، و در پس‌آیند با قوت تمام ذهنش را مشغول می‌کرد. شناختش از کانت از حد اسم فراتر نمی‌رفت و از این فیلسوف همان تصور همه‌ی محافلی را داشت که جز از دور به علوم اجتماعی نمی‌پرداختند: صاحب حرف آخر در فلسفه. این اقتدار به سهم خود باعث شده بود که تاکنون از کتاب‌های جدی پرهیزد. نوجوان دوست دارد، پس از به‌درآمدن از دوره‌یی که کالسکه‌چی، باغبان و یا قنادشدن غایت آرزوی اوست، شغل دل‌خواه خود، و تکلیف زندگیش را نخست در عرصه‌یی بجوید که به نظر می‌آید برای همت و تلاش او امید بیش‌ترین توفیق‌ها باشد. وقتی می‌گوید می‌خواهم پزشک شوم، قطعاً یک بار اتاق انتظار زیبا و آکنده از بیمار، و یا گنج‌یی پُر از ابزار مرموز جراحی، یا چیزی شبیه آن را دیده است. یا چنان‌چه از مقامی عالی در دنیای دیپلماسی دم زد، بی‌شک شکوه تالارهای بین‌المللی را در پیش چشم دارد. خلاصه‌ی کلام، شغل خود را در دنیایی انتخاب می‌کند که برای زندگی مناسب‌تر، و برای ظاهر و رفتار خود برازنده‌تر می‌داند.

باری در حضور تُرلیس اسم کانت صرفاً گاه، و آن هم با سیمایی بر زبان رفته بود که انگاری صحبت از مقدسی مرموز است. و تُرلیس جز این نمی‌پنداشت که تمام مسایل فلسفه به دست این اندیشمند حل نهایی خود را یافته، و از آن به بعد فلسفه جز مشغولیتی عبث نیست. درست همان‌طور که شعرگفتن را، بعد از شیلر و گوته کاری بوج می‌دانست.

در خانه، این کتاب‌ها پشتِ شیشه‌های سبزرنگِ گنجه‌یی در اتاقِ کارِ پدر قرار داشت و تُرلس می‌دانست: در این گنجه هرگز باز نمی‌شد، مگر که بخواهند کتابی را به میهمانی نشان بدهند. گفتی این، معبدِ مقدسِ خدایی بود که هیچ کس داوطلبانه به آن نزدیک نمی‌شد، و صرفاً به این خاطر ستایشش می‌کردند که به لطفِ وجودِ او دیگر لازم نداشتند خود غمِ مسائلی خاص را بخورند.

این رابطه‌ی کج با فلسفه و ادبیات بعدها بر رشدِ تُرلس آن تأثیر شومی را گذاشت که برایش بسیاری ساعت‌های حُزن‌آلود به همراه آورد. زیرا که به این ترتیب ذوقش از خواسته‌ی اصلیِ خود سرخورده شد و دور افتاد، و این نوجوان - بازمانده از تمایلاتِ ذاتیِ خویش - در جست‌وجویِ هدفی نو جذبِ خشونتِ پی‌گیر دوستانش شد. در این میان تمایلاتِ خودش تنها گاه و خجولانه مختصر بروزی می‌کردند، و هر باره در پسِ خود این دید و دریافت را به جا می‌گذاشتند که کارشان عبث و مسخره بوده است. با این حال این قدر قوی بودند که تُرلس بتواند خود را یک سره و کاملاً از شرِ آن‌ها خلاص کند. و همین جنگ دائم بود که از شخصیتِ او هرگونه مشی روشن، و از گام‌هایش استواری را می‌گرفت.

ولی از این روز می‌نمود این رابطه واردِ مرحله‌یی نو شده باشد. اندیشه‌هایی که امروز بیهوده از پیِ توضیح‌شان می‌جُست، دیگر آن گره‌های سردرگمِ تخیلاتِ کودکانه‌اش نبودند، بلکه تاب و قرارش را می‌گرفتند و دست از سرش برنمی‌داشتند. با تمامِ وجودِ خود حس می‌کرد در پسِ آن‌ها تکه‌یی از زندگیش جان و جنبش یافته است. و این برای او چیزی نو بود. در دلِ یقینی را می‌یافت که تا به حال در خود سراغ نداشت. یقینی شاید رؤیاآمیز و رازآلود، که با این همه قطعاً از تأثیراتِ این روزهای آخر، خاموش و بی‌هیاهو، در کُنه وجودِ او بالیده بود و اینک با تلنگری آقاوار به در می‌کوبید و حضورِ خود را اعلام می‌کرد. حالِ مادری را داشت که برای نخستین بار حرکاتِ سرورانه‌ی بار و برِ جسمِ خود را در شکم حس می‌کند.

بعد از ظهرِ عالی و دل‌چسب شد.

تُرلس تمامی آن سیاه‌مشق‌های شاعرانه‌ی خود را از گوشه‌ی محفوظِ آن‌ها، یعنی گنج‌اش بیرون آورد و با این مجموعه پشتِ چتری بزرگ، کاملاً پوشیده و پنهان، کنار بخاری نشست. دفتری را از پسِ دفتری ورق زد، سپس کاملاً آهسته و با مزه‌ی احساسِ لطیفِ وداع، یک‌یک ریزشان کرد و در آتش انداخت.

با این کارش می‌خواست همه‌ی باروبنه‌ی گذشته‌ی خود را در پشتِ سرِ خود بیاندازد، گفتی از این پس شرط است فارغ از هر باری تمامِ حواسش را متوجه گام‌هایی کند که در پیشِ رو داشت.

و همین انگیزه بود و بس، که یقینش می‌داد به‌راستی می‌تواند از امروز انسانی نو باشد. با خود گفت: «همین فردا همه چیز را بادقت و از نو بازمینی می‌کنم. و قطعاً وضوحی به دست می‌آورم.»

در کلاس، بالا و پائین می‌رفت و در لابه‌لای نیمکت‌ها به دفترهای باز و انگشتان پُرشتابی نگاه می‌انداخت که گرم نوشتن، در این کارِ پُرالتهابِ خود سایه‌هایی کبود و ریز بر کاغذ می‌دواندند. و با نگاهی در این کوش و کار باریک می‌شد که پنداری ناگهان از خواب به خود آمده است، با چشمانی که همه چیز را مهم و جدی می‌گرفتند.

اما روزِ بعد برایش سرخوردگی سنگینی به همراه آورد. تُرلس همان فردا چاپِ جیبیِ کتابِ سرِ میزِ استادِ خود را خرید و در اولین زنگِ تنفس رو به خواندن آورد. اما از بسیاریِ جمله‌های تودرتو و پانوش‌ها، حتا یک کلمه هم نفهمید. و چون با وسواس و دقت چشم روی جمله‌ها دواند، دچار حالی شد که گویی دستی پیر و استخوانی در چرخشی فنروار مغزش را از سرش بیرون می‌آورد.

بعد از شاید نیم ساعت رمق‌باخته دست از خواندن کشید، و در این حال از صفحه‌ی دوم فراتر نرفته بود و عرق از پیشانی‌اش پائین می‌ریخت.

با این همه دندان‌ها را بر هم فشرد و بدون استراحت یک صفحه‌ی کاملِ دیگر را هم خواند.

ولی سرشب دیگر رغبتِ حنا دست‌زدن به این کتاب را هم نداشت. از سرِ ترس؟ از رویِ اکراه؟ - خودش هم درست نمی‌دانست. تنها یک چیز با وضوحی سوزان آزارش می‌داد، و آن این‌که استاد، این آدمی که از سر و ظاهرش بوی هیچ خاصیتی نمی‌آمد، این کتاب را بازکنارِ دستِ خود رویِ میزِ اتاقش داشت، گفتی که با آن مصاحبتی روزانه دارد.

در چنین حال و هوایی باین‌برگ بر سرِ راهش قرار گرفت. زیر طاقی کوتاه و پهن پنجره جا خوش کردند و رخت‌آویزی پُرشاخه را با بسیاری پالتو طوری جلوی خود کشیدند که از کلاسِ درس تنها افت‌وخیزِ پچ‌پچه، و نورِ چراغ‌های سقفش به آن‌ها می‌رسید. باین‌برگ پرسید: «خوب، دیروز پیشِ استاد چطور بود؟»

ترلس گیج و منگ با یک پالتو ور می‌رفت. باین‌برگ فشار آورد: «خوابت برده؟ حتماً یک جوابی به تو داده دیگر؟ در ضمن راحت می‌توانم تصور کنم که کم هم هول نشده است، هان؟» ترلس پرسید: «چرا دیگر هول؟»

«خوب، آخر بعید است آماده‌ی چنین سؤالِ احمقانه‌یی بوده باشد.» ترلس گفت: «این سؤال احمقانه نبود. و هنوز هم از مغزِ من بیرون نرفته است.»

باین‌برگ به دل‌جویی گفت: «نشنیده بگیر. این قدرها هم منظورِ بدی نداشتم. ولی برای او که احمقانه بوده است. آخر عین‌هو کشیش جماعت که اورادشان را، آن‌ها هم معلومات‌شان را از بر می‌کنند. و اگر یک سؤال خارج از ردیف از آن‌ها بُکنی، جوابش را شرمنده‌ات می‌مانند.»

ترلس گفت: «آخ، شرمنده‌ی جوابِ من که نماند. حنا نگذاشت حرفم را به آخر برسانم. جواب را درجا توی آستینش داشت.»

باین‌برگ پرسید: «خوب، برای این قضیه چه توضیحی آورد؟» «راستش را بخواهی هیچ توضیحی. فقط گفت درکِ این چیزها فعلاً برای من

زود است. این‌ها براهینی هستند که با تعمیقِ بیشتر در مبانی، تازه می‌شود فهمیدشان.»

باین برگ درآمد که: «آخ، این حرف‌ها سیاه‌بازی است! این جماعت وقتی به آدمی می‌رسند که یک جو عقل توی کله‌اش هست، دیگر نمی‌توانند قصه‌های همیشگی‌شان را تعریف بکنند. این است که طرف را می‌فرستند اول برود ده سال استخوان خُرد کند، بعدش شدنی است. خوب، حالا وقتی طرف رفت و در این فاصله هزار بار طبقِ این مبانی ضرب کرد و تفریق کرد، و ساختمان‌های بزرگی ساخت که تا آن آخرین گوشه‌شان هم انطباق داشت، دیگر خودش به قضیه آن باوری را پیدا می‌کند که کاتولیک به وحی مُنَزَل دارد. با این شرط موضوع دیگر خودبه‌خود امتحانش را پس داده است. در آن صورت تزریقِ چنین استدلالی توی کله‌ی آن بابا هنر نمی‌خواهد. برعکس، حالا دیگر کسی نمی‌تواند به یک هم‌جو آدمی حالی کند که ساختمانی که ساخته البته سرپاست، ولی با اشاره‌ی یک انگشت هر آجرش توی هوا از یک طرف درمی‌رود.

ثرلس گفت: «آخ – به این ناجوری هم که تو می‌گویی، نیست. من هیچ‌وقت شک نکرده‌ام که ریاضیات به حق است. هرچه باشد، نتیجه هم همین را نشان می‌دهد. فقط برایم عجیب بود که مسأله بعضی جاهايش با عقل جور در نمی‌آید. البته امکان هم دارد صرفاً به ظاهر این طور باشد.»

«به هر حال، تو می‌توانی ده سال صبر کنی. شاید تا آن موقع عقلت آن آمادگی لازم را داشت. اما من هم از موقع آخرین بحث‌مان، در این باره فکر کرده‌ام و کاملاً معتقدم که مسئله یک جایش یک‌گیری دارد. وانگهی تو آن روز حرف‌هایی سواي امروز می‌زدی.»

ثرلس گفت: «اوه، نه. موضوع امروز هم به چشم من دوبهلو می‌آید. فقط این غُلُو تو را خوش ندارم. وگرنه کُلِ داستان به چشم من هم عجیب است. تصور یک چیز غیرعقلایی و موهوم، دو خط که با هم موازی‌اند و با این حال در بی‌نهایت – یعنی که به هر حال در یک جایی – هم دیگر را قطع می‌کنند، کلافه‌ام می‌کند. زیاد

که توی کوک‌اش می‌روم، مثلِ کسی که سرش به دیوار خورده باشد، پاک گیج می‌شوم.»

در این جا خم شد، کاملاً در سایه فرو رفت، و لحنی خفه و فروخورده یافت: «در مغز من، تا پیش از این، همه چیز نظم و ترتیب روشنی داشت. ولی حالا افکارم برایم مثلِ توده‌های ابر شده‌اند. هر بار که به نقطه‌ی معینی می‌رسم، با یک حفره روبه‌رو می‌شوم، شکافی که می‌شود از داخلِ آن به یک پهنه‌ی بی‌کراهِ و تشخیص‌ناپذیر نگاه کرد. قطعاً حق با ریاضیات خواهد بود. اما تکلیفِ مغز من و آن همه مغزهای دیگر چه می‌شود؟ آیا آن مغزها این مطلب را هیچ می‌گیرند؟ مسئله در فکرِ آن‌ها چه بازتابی دارد؟ آیا اساساً بازتابی دارد؟»

باین برگ گفت: «فکر کنم این را می‌توانی از ظاهرِ استادت ببینی. خودِ تو، اگر این مسئله به ذهنت رسید، فوری به دوروبرت نگاه می‌اندازی و سعی می‌کنی چندوچون این فکرِ تازه، و ارتباطش با دیگر مسائل را پیدا بکنی. ولی آن‌ها برای خودشان یک نقبِ پیچ‌اندپیچِ توی مخ‌شان کنده‌اند، و دیدشان هم تا سرِ پیچِ قبلی بیش‌تر نمی‌رسد، آن هم فقط برای این‌که ببینند نخ‌ی که دارند در پشتِ سرِ خودشان می‌کشند، هنوز می‌رسد یا نه. به همین خاطر هم از طرزِ سؤالِ تو دست‌پاچه می‌شوند. چون هیچ کدام راهِ برگشتِ خودشان را هم بلد نیستند. در ضمن روی چه حساب می‌گویی من غلو می‌کنم؟ این فضلالی ریش‌وسپیل‌دار هر کدام برای خودشان یک شبکه‌ی کامل بافته‌اند که هر گره‌اش گره‌ی بعدی را نگه می‌دارد. این طوری معجزه کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. ولی هیچ‌کس نمی‌داند سرِ نخِ این کلاف، یعنی آن کوک و گره‌ی اول کجاست. ما دو نفر هیچ‌وقت در این باره جدی بحث نکرده‌ایم. چون به‌هر حال حرافی در این قضایا خیلی هم خوش‌آیند نیست. ولی الان خودت می‌توانی ببینی نظریه‌یی که آدم‌ها درباره‌ی جهان دارند و به همان هم اکتفا می‌کنند، چقدر سست است. این نظریه سیاه‌بازی است! سَبک‌مغزی و فقرِ خون است. عقلِ این آدم‌ها بیش‌تر از این قد نمی‌دهد که توضیحِ علمی‌شان را همان از ذهنِ خودشان بتراشند و استخراج کنند. ولی این

افکار در دنیای عینی یخ می‌زند. می‌فهمی؟ هاه هاه... تمامی این پیکان‌های تیزی که استاد می‌گوید هنوز نازک‌تر و ظریف‌تر از آن هستند که ما بتوانیم دست‌شان بزنیم، مرده‌اند. منجمد شده‌اند. می‌فهمی؟ این نوک‌های یخی محترم رو به هر طرف نشانه رفته‌اند، با این حال کسی نمی‌داند چه کار می‌شود با آن‌ها سرگرفت. بس که بی‌جانند!»

ثرلس دیری بود که دوباره پشت راست کرده بود. نفس‌های سوزانِ باین‌برگ در لای پالتوها می‌پیچید و محیط را داغ می‌کرد. این جوان مثل همیشه که در برافروختگی، حسی ناخوش‌آیند در او بیدار می‌کرد، خاصه اکنون که نزدیک‌تر هم شُریده بود، چنان نزدیک که چشمانِ خیره و بی‌جنبشش مثل دو قطعه‌ی سنگِ سرد و سبز رودرروی او قرار گرفته بودند، و در همان حال دستانش با مهارتی خاص اما بدآیند در این تاریکی می‌جنبیدند. باین‌برگ ادامه داد: «حرف‌های این جماعت تمامش پادرهاست. می‌گویند همه چیز روندی طبیعی دارد. اگر سنگی سقوط کند، منشأش نیروی جاذبه است. ولی حالا چرا منشاء آن اراده‌ی خدا نباشد. و چرا کسی که خدا او را دوست دارد، حتا از هم‌سرنوشتی با سنگ هم معاف نشود؟ اما من را بگو این حرف‌ها را برای کی می‌گویم؟! تو همیشه ناقص خواهی ماند. یک مسأله‌ی یک‌کم عجیب را پیدا می‌کنی که درباره‌اش یک‌کم سر تکان بدهی، و یک‌کم وحشت کنی، و بعدش هیچ... هر فکری را نیمه‌کاره رها می‌کنی. آن‌قدر اعتماد به نفس نداری که تصمیم بگیری. در ضمن ضررش به من نمی‌رسد.»

ثرلس گفت: «یعنی که به خودم می‌رسد؟ ولی حرف‌های تو هم چندان قابل اطمینان نیستند.»

باین‌برگ به اعتراض درآمد که: «اختیار داری. اگر حرفی قابل اطمینان باشد، حرف من است. وانگهی چه لزومی دارد در این باره با تو جدل کنم. تو خودت یک روز خواهی دید، ثرلس عزیز. حاضرم حتا شرط ببندم یک روز عمیقاً کنج‌کاو می‌شوی که واقعیت از چه قرار است. مثلاً روزی که کار با سینی به جایی کشید که

من...»

تُرلس قاطعانه گفت: «خواهش می‌کنم، حرفِ او را پیش نکش... من نمی‌خواهم این وسط حرفِ او را هم به میان بیاورم»
باین‌برگ پرسید: «اوه... آخر برای چه؟»

«همین جوری. خیلی ساده دلم نمی‌خواهد. برایم خوش آیند نیست. باسینی و این قضیه برای من دو موضوع متفاوت هستند، من خوش ندارم مسائل را با هم قاطی کنم.»

باین‌برگ، ناراحت از این قاطعیتِ نامعمول و حتا زمختِ دوستِ از خود جوان‌ترش، لب برچید. اما تُرلس می‌یافت صرفِ نام‌بردن از باسینی همه‌ی اطمینانش را از او می‌گیرد، و به پنهان‌داشتنِ این ضعف، به خشم پناه بُرد: «تو اصلاً یک حرف‌هایی را با چنان اطمینانی به زبان می‌آوری که احمقانه است. هیچ گمان نمی‌کنی که فرضیه‌هایت احتمال دارد - مثل همه‌ی آن فرضیه‌های دیگر - پایه‌اش بر آب باشد - که این افکار هم یک نقبِ پیچاپیچ‌اند که برای درک‌شان جداً باید خیلی حُسنِ نیت به خرج داد؟»

شگفت‌آور آن‌که باین‌برگ از کوره به در نرفت. صرفاً لبخند می‌زد، البته لبخندی کمی بدریخت، اما چشم‌هایش برقی تند و ناآرام داشتند. یک بند تکرار می‌کرد: «یک روز می‌بینی... یک روز می‌بینی...»

تُرلس گفت: «چه چیزی را می‌بینم؟ تازه بگو دیدم! باز هم هیچ چیزش برایم جالب نیست، باین‌برگ. تو منظورِ مرا نمی‌فهمی. اصلاً نمی‌دانی فکر من به کجاست. اگر که ریاضیات آرامش را از من می‌گیرد، و اگر که من...» اما خیلی زود با خود سنجید و به سرعت از نامِ باسینی گذشت. به جایِ آن دوباره گفت: «اگر که ریاضیات آرامش را از من می‌گیرد، من در پسِ این قضیه دنبال چیزیِ سِوایِ آن هستم که تو می‌گویی. من در پسِ آن دنبالِ پدیده‌ی ماورایِ طبیعی نیستم، برعکس، دنبالِ ارتباطاتیِ طبیعی هستم. می‌فهمی؟ من نه در دنیایِ بیرون، بلکه در وجودِ خودم دنبالِ مسئله می‌گردم، در خودم! دنبالِ یک پدیده‌ی کاملاً طبیعی،

که با این حال از درکش عاجزم. تو از این موضوع چیزی بیش تر از معلم ریاضیات نمی فهمی. آخر راحتم بگذار با آن فرضیه ها و خیال بافی هایت!»
از خشم می لرزید. از جایش بلند شد. اما باین برگ هم چنان یک بند تکرار می کرد: «باشد. یک روز می بینی... یک روز می بینی...»

شب هنگام که در بستر دراز کشیده بود، خوابش نمی بُرد. دقیقه ها هر یک به گندی پرستار بیمارستان، از کنار بالینش می گذشتند. پاهایش یخ زده بود و روانداز، به جای آن که گرمش کند، بر اندام هایش فشار می آورد.
درون خوابگاه تنها صدای نفس های آرام و یک نواخت شاگردان به گوش می رسید که پس از مشغولیت درس، ورزش و پیاده روی، اکنون به خواب سالم و حیوانی خود فرو رفته بودند. به نفس های این خفتگان گوش گرفت. این باین برگ بود، و این رایتینگ - یا باسینی - کدام شان؟ نمی دانست. به هر حال هر کدام یکی از همین نفس های پُر شمار و آرامی را داشتند که مثل دستگاهی مکانیکی افت و اوج ضرب آهنگش یک نواخت بود.

لوله ی یک آفتاب گیر کتان گیر کرده، و از وسط پنجره پائین تر نیامده بود، و در نتیجه ماه از قاب برهنه ی شیشه چارچوبی بی جنبش و مات بر کف اتاق می تابید. نخ پرده در حلقه ی ریل گره برداشته و یا کنده شده بود و در پیچشی نازیبای، سایه اش بر کف زمین به کرمی می مانست که در این چارچوب به دور خود بچرخد. زشتی ای دلهره آور، مسخره و هم زمان شوم در این منظره بود.

تُرلس کوشید به چیزهایی مثبت فکر کند. به یاد باین برگ افتاد. آیا امروز در عمل نشان نداده بود که از او سر است؟ آیا برتری او را زیر سؤال نبرده بود؟ آیا امروز برای نخستین بار موفق نشده بود خصایل خود را در مقابل او حفظ کند؟ و چندان بر این خصایل تأکید بورزد که این جوان سرانجام به چشم خود آن تفاوت عظیمی را ببیند که در زمینه ی ظرافت حس و شناخت میان آن دو بود. و آیا باین برگ جوابی هم داشت که بدهد؟ آری یا نه؟...

اما این آری یا نه؟ پیوسته در سرش آماس می‌کرد و هم‌چون حبابی که بر سرِ سطح بلغزد و بترکد، هرباره از نو حجم برمی‌داشت: آری یا نه؟... آری یا نه؟ و بی‌گسست، و در ضرب‌آهنگی گُند و بی‌پایان مثلِ غلتشِ قطار بر سرِ ریل، یا تکانِ گُل بر نوکِ شاخه‌یی بلند، و یارِ سوخِ تق‌تقِ چکش از پسِ دیوارهای نازکِ خانه‌یی خاموش، سمج و خودپسندانه تکرار می‌شد: آری یا نه؟ و درونش را زیرورو می‌کرد. شادیش واقعی و بی‌غش نبود. جَست و خیزهاییِ کودکانه و بسیار مسخره از این شادی سر می‌زد.

یک‌باره ترسید. یک آن به گمانش آمد این، سر خودش است که لق برداشته و رویِ شانه‌اش تکان می‌خورد، و با ضرب‌آهنگی گُند بالا و پائین می‌رود. سرانجام هر حسی در وجودش فروکش کرد. در پیشِ چشمانش تنها پهنه‌یی سیاه و بزرگ بود که به دورِ خود می‌چرخید و به هر سو گسترش می‌یافت. یک‌باره از آن دور، و از حاشیه‌ی صفحه‌ی میز، دو هیکلِ بس ریز و نحیف لُک‌لُک‌کنان نزدیک شدند: آشکارا پدر و مادرش، اما چنان کوچک، که از دیدنِ آن‌ها هیچ شادی به این پسر دست نداد.

و باز دو نفر دیگر – اما، یک لحظه صبر کن! نفرِ سومی هم از پشتِ سرِ آن‌ها آمد و با آن‌که پاهایش از بالاتنه‌اش عقب می‌ماندند، از این دو جلوزد و در انتهایِ میز محو شد. آیا باین‌برگ نبود؟ – و اما این دو نفرِ بعدی؟ یکی از آن‌ها معلمِ ریاضیاتش بود. تریس او را از دستمالِ سفیدی به جا آورد که به زیبایی از جیبِ سینه‌ی گُتش بیرون می‌زد. اما نفرِ دوم؟ این بابا کتابِ بی‌اندازه قطوری زیرِ بغل داشت، کتابی شاید به قدِ هیکلِ خودش! و به صد تقلا پیش می‌آمد. هر دو در هر قدم می‌ایستادند، کتاب را رویِ میز باز می‌کردند و تریس صدایِ سوت‌مانندِ معلمش را می‌شنید که می‌گفت: «اگر که قضیه از این قرار باشد، آن کلامِ درست را در صفحه‌ی دوازده پیدا می‌کنیم، و این صفحه باز ما را به صفحه‌ی پنجاه و دو ارجاع می‌دهد، و در آن صورت باید ضمناً به مضامینی استناد کرد که در صفحه‌ی سی و یک آمده. پس، با نظر به این مقدمه...» این دو در همان حالِ انگشت‌دواندن

بر سرِ سطور، دودستی چنان ورقی می زدند که صفحات کتاب به پرواز درمی آمد. پس از لختی دوباره سر بلند می کردند و شخص دوم چندبار گونه های معلم ریاضیات را نوازش می کرد. سپس باز چندگامی به زحمت پیش می آمدند و تریس از نو صدای معلم را می شنید که درست مثل سرِ درسِ ریاضیات استدلالی را در قالب جمله یی بس بلند و نفس گیر می گنجاند، تا در پایانش باز آن شخص دوم صورت او را نوازش کند.

و این آدم که بود...؟ تریس ابروها را در هم می فشرد تا شاید بهتر ببیند. آیا گویی بافته نداشت؟ و رختی مالِ زمان های قدیم؟ زمان هایی بسیار دور؟ حتا یک شلوارِ ابریشمی تا به سر زانو؟ و آیا این...؟ آها! تریس با یک فریاد بیدار شد: کانت! و در آن بعد لبخند زد. اطرافش کاملاً خاموش بود. نفس خفتگان آرام تر شده بود. خود او هم خوابش برده بود و در این فاصله در بسترش گرمایی دویده بود. این بود که با لذت پاهایش را در زیر لحاف دراز کرد.

با خود گفت: «پس خوابِ کانت را دیده ام؟ ولی چرا به این کوتاهی؟ شاید فیلسوف می خواسته چیزی را با من در میان بگذارد.» زیرا یادش آمد یک بار که تاریخ را آماده نکرده بود، در تمام طولِ شب چنان زنده خوابِ شخصیتِ کتاب و وقایعِ روزگار او را دیده بود که فردایش، مثلِ این که این وقایع را خود به چشم دیده باشد، شرح مفصلی تحویل داده، و امتحان را با نمره ی عالی قبول شده بود. دوباره ذهنش به باین برگ رفت: باین برگ، کانت و گفت وگویی دیروز.

رفته رفته این خواب ها از او دور شدند، اما چنان آهسته که بگویی رواندازی ابریشمین بی آن که به آخر برسد، پیوسته از بدنی برهنه پائین می لغزد.

ولی در این میان لبخندش زیر فشارِ ناراحتی ای سنگین خشک شد. آیا در اندیشه هایش حتا قدمی به پیش رفته بود؟ آیا توانسته بود از این کتاب که گنجینه ی همه ی پاسخ ها بود، شده حتا یک نکته برگیرد؟ پس آیا پیروزش واقعی بود؟ قطعاً تنها خشکی و تندی غافل گیرکننده اش بود که دهانِ باین برگ را بسته بود...

بار دیگر ناخشنودی عمیق و دل شوره یی آشکار بر او چیره شد. برای لختی

دراز آشفته‌گی وجودش را گرفت.

اما دوباره و ناگهان از ذهنش گذشت که با تمامی بدن و اندام‌های خود از گرمای دل‌چسبِ بسترش لذت می‌برد. کاملاً آهسته و بادقت، سر را چرخاند. درست بود: آن چارچوبِ مات هنوز بر کفِ خواب‌گاه می‌تایید: با اضلاعی البته کمی چرخیده، ولی هنوز حتا سایه‌ی آن نخِ پیچان در گوشه‌ی این قاب در رقص بود. دست‌خوشِ حالی شد، گفتی آن‌جا خطری را به بند کشیده‌اند که او از بسترِ خود انگار که در پناهِ پرچینی مطمئن، می‌تواند آسوده به تماشای آن بنشیند.

در زیر پوستش، و در سراسر اندامش احساسی لغزید که ناگهان بدل به یک خاطره شد: آن روزها که خیلی کوچک بود، در سال‌های کودکی - آری، قطعاً خودش بود - آن زمان‌ها که هنوز لباس‌های بچه‌گانه می‌پوشید، در دورانِ پیش از دبستان، گه‌گاه با شدتی سوزان آرزو می‌کرد که دختر باشد. و این آرزو تنها در سر و یا قلبش نمی‌جوشید. بلکه در همه‌ی اندامش، و به زیرِ سراسر پوستش می‌دوید. برای لحظاتی چنان ملموس خود را دختر می‌پنداشت که قطعاً جز دختر هم نمی‌توانست باشد. چه، آن روزها هنوز از تفاوت‌های بدن چیزی نمی‌دانست و سر در نمی‌آورد چرا از همه طرف می‌گویند مجبور است برای همیشه پسر بماند. و چون می‌پرسیدند چرا فکر می‌کند دختر باشد بهتر است، می‌یافت مسئله را اساساً نمی‌شود به قالبِ زبان درآورد.

امروز برای اولین بار احساسی شبیه آن، چیزی که می‌نمود هم جسم باشد و هم جان، از نو در وجودش دویده بود. این بار هم به زیرِ پوستش و سراسر اندامش: لغزیدن و شتافتنی مثل شاخک‌های پروانه بر هزار نقطه‌ی تنش. و هم‌زمان آن حسِ لجاجت و فرارِ دختر بچه‌ها در وقتی که می‌بینند بزرگ‌ترها اصلاً مشکلِ آن‌ها را نفهمیده‌اند، آن نخوتی که در خنده به بزرگ‌ترها بروز می‌دهند، نخوتی ترس‌آلود و گریزپا که می‌پندارد هر لحظه می‌تواند به آن عمیق‌ترین مخفی‌گاهِ این بدنِ کوچک عقب‌نشینی کند.

آهسته پیشِ خود خندید و یک بارِ دیگر از سرِ کیف پاها را زیرِ رواندازش

دراز کرد.

این کوتوله‌ی چاقی که پیش از این به خوابش آمده بود، با چه ولعی انگشت در آن کتاب می‌دواند. و آن چارچوبِ کفِ خواب‌گاه! هاه‌ها! آیا این انسان‌های دانا در زندگی خود اساساً چنین نکاتِ باریکی را درک کرده بودند؟ در برابر این فضلا اعتمادی بی‌اندازه به خود یافت. برای اولین بار حس کرد که در خواهشِ تنش - آری اینک دیری بود که یقین داشت این احساس‌ها خواهشِ تنانی اوست - باری در این خواهش چیزی هست که هیچ‌کس نمی‌تواند از او بگیردش، و یا در پی تقلید از آن برآید، چیزی که مثلِ حصارِ بلند و ناپیدا او را از گزندِ همه‌ی دانایی‌های بیگانه حفاظت می‌کند.

پس در ادامه از خود پرسید آیا این فضلا هرگز در زندگی خود در خلوتِ تنهایی در پایِ دیواری دراز کشیده، و با هر خُشی که بر پشته‌ی سیمانیِ این دیوار دویده است، ترسیده‌اند؟ چنان که بگویی چیزی مرده به هوای صحبت با آن‌ها از پی واژه و لغت می‌گردد؟ آیا این دانایان هرگز به موسیقیِ باد در میانِ برگ‌های پائیزی گوش داده بودند، گوش‌دادنی چنان از عمقِ وجود که ناگهان در پسِ آن با وحشت روبه‌رو شده باشند، وحشتی که گام‌به‌گام به خواهشِ تن تبدیل می‌شود، اما خواهشی غریب و بیش‌تر شبیه فرار، یا تمسخر؟ آخ، دانا بودن، وقتی که از وجودِ چنین پرسش‌هایی هیچ خبر نداشته باشی، کاری آسان است.

اما در این میان می‌نمود آن کوتوله، با چهره‌یی بی‌انعطاف و سخت‌گیر باد می‌کُند و هیکلی غول‌آسا می‌یابد. با دیدنِ سیمایِ او از نو دردی هم‌چون شوکِ الکتریکی از مرکزِ مغز به تمامی پیکرش دوید، دردِ آن‌که هنوز هم باید مقابلِ دری بسته انتظار بکشد و آن‌چه که همین لحظه‌یی پیش با موجِ خونِ او واپس رانده شده بود، دوباره قد علم می‌کند. پس، ناله‌یی خاموش هم‌چون زوزه‌ی لرزانِ سگی در تاریکیِ بیابانِ شبانه، در فضایِ روحش پیچید.

بدین شکل خوابش بُرد. اما در لحظه‌ی میانِ خواب و بیداری، مثلِ کسی که بی‌اختیار سرِ طنابی را به امتحانِ آن‌که آیا هنوز به جایی بند هست، می‌کشد،

چندبار دیگر به چارچوبِ پایِ پنجره نگاه انداخت. به شکلی گنگ تصمیم گرفت فردا یک بارِ دیگر با دقت و حوصله در کار و احوالِ خود باریک‌بینی کند. اما بهتر آن‌که با یادداشت‌برداری - زیرا دوباره این گرمایِ ملایم، که دل‌چسبیِ فضاییِ حمام را داشت، محسوس می‌شد، و با آن این خواهشِ پویایِ تن که به تنهایی در آگاهی‌ش رخنه نمی‌کرد، بلکه به نحوی قطعاً تمیزناپذیر اما تأییدآمیز، با باسینی جوش می‌خورد.

سپس به خوابی عمیق و خالی از رؤیا رفت.

با این همه صبح فردا پیش از هر چیز با یادِ این خواب بیدار شد. و اینک دوست داشت بداند حضورِ باسینی در خواب و بیداریِ او با چه جزئیاتی همراه بوده است، اما عملاً چیزی به خاطرش نمی‌رسید.

تنها حسی نوازش‌آمیز در دلش به جا مانده بود، حسی هم‌چون حال‌وهوای خانه در شبِ کریسمس، وقتی که بچه‌ها می‌دانند هدیه‌ها از راه رسیده‌اند، اما هنوز پشتِ آن درِ اسرارآمیزی پنهان‌اند که از درزهای آن، این‌جا و آن‌جا، تنها می‌شود سوسوی پُرفروغ را دید.

سرِ شب در کلاس ماند. باین‌برگ و رایتینگ جایی - و احتمالاً در انباری تأثر - غیب‌شان زده بود. باسینی، پیشِ رویِ یک کتاب سر را به دو دست تکیه داده، نشسته بود.

تُرلس برای خود دفتری خریده بود، و حال با دقت قلم و مرکب را کنار دستِ خود گذاشت. پس از لختی دودلی بر صفحه‌ی اول نوشت: *De Natura Hominum* - طبیعتِ انسانی. می‌پنداشت به این موضوع فلسفی، عنوانی لاتین هم وام‌دار باشد. سپس نقشی شکل به دورِ این عنوان کشید، به صندلی تکیه داد و صبر کرد تا مرکب خشک شود.

اما دیری بود مرکب خشک شده بود و با این حال تُرلس هنوز دوباره دست به قلم نبرده بود. چیزی او را بی‌جنبشی در چنبره‌ی خود نگاه می‌داشت: حالتی هم‌چون هیپنوتیزم که از چراغ‌های بزرگ و گرما، نیز از حرارتِ حیوانیِ ازدحام

بدن‌ها برمی‌خیزد. در دریافتِ چنین حال‌وهوایی همیشه حسی بیدار، و گاه چنان پذیرا داشت که برخی اوقات حتا تب به جانش می‌انداخت. امروز نیز همین حال را داشت. دیری بود برای خود مشخص ساخته بود که امروز می‌خواهد چه بنویسد: سلسله‌ی دیده‌ها و دریافته‌هایش را، از شبی که پیش‌بوژنا بودند، تا به آن نخستین جوششِ گنگِ شهوت در عمقِ وجودش. امید داشت اگر این نکته‌ها نظم‌ی بیابد، و به‌ترتیب به قلم درآید، مطلب، مثلِ خطی که از اشکالِ مشوشِ صدها منحنیِ درهم بیرون می‌آید، از انسجامِ لازم و توالیِ منطقی برخوردار شود. چیزی بیش‌تر از این هم نمی‌خواست، ولی تاکنون کارش به کارِ ماهی‌گیری می‌مانست که از لرزشِ تور درمی‌یابد صیدی قابل در دام افتاده است، ولی با همه‌ی تلاش قادر نیست او را به سطحِ روشنایی بیاورد.

و با این همه به نوشتن پرداخت - البته شتاب‌زده و بی‌وسواسی در قبالِ سبک. یادداشت کرد: «من در گُنه وجودِ خود حسی دارم، و درست نمی‌دانم این چگونه حسی است.» ولی با شتاب رویِ آن خط کشید و به جایش نوشت: «من به‌یقین بیمارم - جنون‌زده» و در این جا لرزِ وحشت بر پشتش دوید. چه، این کلمه باری حزن‌انگیز و هم‌زمان دل‌نشین در خود دارد. «زیرا، اگر چنین نیست، پس چرا چیزهایی به تعجب می‌اندازندم که در چشمِ دیگران معمولی و روزمره‌اند. این غرابتِ اشیاء مرا آزار می‌دهد. این غرابت در من امیالی گناه‌آلود بیدار می‌کند.» گناه‌آلود. به‌عمد واژه‌یی با رنگ و بویِ کتابِ مقدس برمی‌گزید، چرا که می‌یافت وزین‌تر و ابهام‌آمیزتر باشد. «من پیش‌ترها با این احساس برخوردی مثلِ هر جوانِ دیگر داشتم، مثلِ همه‌ی دوستانم...» در این جا درنگی کرد، و پیشِ خود اندیشید آیا به‌راستی واقعیت را می‌گوید...؟ ولی برای مثال پیش‌بوژنا این حس، ویژه‌گیِ خاصِ خود را داشت. اساساً از کی در من بیدار شده است؟ با خود گفت: آخ، چه فرقی می‌کند. به‌هر حال یک روزی بیدار شده است. به‌رغم این تأمل، جمله را به حال خود رها کرد.

چه چیزهایی هستند که باعثِ تعجب می‌شوند؟ چیزهایی ساده و

پیش‌پافتاده، اغلب حتا اشیاء بی‌جان. چه چیزی در آن‌ها به شگفتیم می‌اندازد؟ چیزی که خودم نمی‌شناسم. اما جانِ کلام در همین جا است. این «چیز» را من از کجا آورده‌ام. حضورِ آن را حس می‌کنم. به گمانم می‌آید می‌خواهد حرفی بزند. من به تب‌وتابِ انسانی می‌افتم که باید حرف‌های یک افلیج را از حرکاتِ تشنج‌آمیز لب‌های او بخواند، و با این حال از عهده‌ی این کار برنمی‌آیم. گمان می‌کنم یک حسِ اضافه بر دیگران دارم، اما حسی هنوز نارس، حسی که ابرازِ وجود می‌کند، اما هنوز کارکرد ندارد. جهان برایِ من پُر از حرف‌هایی بدون‌طنین است. پس آیا دید و دریافتِ من واقعیت است، یا وَهْم؟

و اما فقط اشیاء بی‌جان نیستند که چنین تأثیری بر من می‌گذارند، نه! بلکه انسان‌ها دچارِ تردیدی بیش‌ترم می‌کند. تا یک دوره آن‌ها را به همان چشمِ خودشان می‌دیدم. برای مثال همین باین‌برگ و رایتینگ را، که برای خود یک پستو دارند، پستویی معمولی، انبارِ مخفیِ تأثر. چرا که از داشتنِ پناه‌گوشه‌یی خلوت و مخصوصِ خود، لذت می‌برند. یک انگیزه‌شان شاید عصبانیت از فلان باشد، و یک انگیزه‌شان پیش‌گیری و فرار از مزاحمتِ احتمالیِ بهمان. و این همه دلایلی روشن و قابلِ فهم‌اند. ولی امروزه گاه خیال می‌کنم خواب هستم و این آدم‌ها را در خواب می‌بینم. نه فقط حرف و رفتار، بلکه همه چیز آن‌ها، همراهِ حضورِ جسمانی‌شان، همان تأثیرِ اشیاء بی‌جان را بر من می‌گذارد. و با این حال هرباره به گوشِ خود می‌شنوم که حرف‌هاشان همیشگی و معمولی است، و به چشم‌های خودم می‌بینم که کار و کرداری بر پایه‌ی هنجارهای دیرینِ خود دارند. همه‌ی این مشاهدات می‌خواهند بدونِ وقفه به من بفهمانند که هیچ اتفاقِ غیرعادی رخ نمی‌دهد، و با این همه وجودم علیه این دریافت مقاومت می‌کند. این تغییرِ حال، اگر که درست به یاد داشته باشم، در من با باسینی شروع شد. در این جا ناخواسته نگاهش به جست‌وجوی او درآمد.

باسینی، هنوز سر در کتابِ خود داشت و می‌نمود که درس می‌خواند. با دیدنِ او و آرامشی که این پسر داشت، اندیشه‌ها در ذهنش فرو خوابید و تِرلس

فرصت یافت آن رنج‌های پُرتب‌وتابی را که همین دمی پیش وصف‌شان کرده بود، دوباره در غلّیان ببیند. چه، همین که از نو و با روشنی به آگاهی‌ش رسوخ کرد که باسینی چه آرام و معصومانه در آن جا نشسته است. معصومانه و خالی از هرگونه وجه تمایز با دانش‌آموز پهلویِ راست یا چپش، آن خواری‌ها و خفت‌هایی در خاطرش زنده شد که این پسر دیده بود: زنده، به این معنا که هرگز از ذهنش نگذشت با خوش‌خلقیِ خاصِ برتریِ اخلاقی به خود بگوید در هر انسانی این گرایش هست که پس از خفت‌دیدن، در اولین فرصت، و دستِ کم در ظاهر، از نو رفتارِ انسانی بی‌دغدغه و راحت را به خود بگیرد. بلکه به یک آن دست‌خوشِ حسی مانند چرخشی سرسام‌آور شد، دَوْرانی که در یک چشم‌به‌هم‌زدن تصویرِ باسینی را در خطوطی وحشتناک مسخ، کج و معوج کرد، و سپس در آشفتگی‌یی غریب از هم پاشید، چنان‌که تُرلس خود از این به‌هم‌ریختگی به سرگیجه افتاد. سرگیجه تعبیری بود که بعدها برای این حالت یافت. در خودِ آن لحظه بیش‌تر اسیرِ دَوْرانی بود که از سینه‌ی چنگ‌خورده‌اش آسیمه، و به‌تندی گردباد به طرفِ سرش تاخت. و همین احساس بود که سرگیجه‌اش خواند. و از بطنِ این حس، مثلِ قطره‌های رنگ که به هر سو پیاشد، احساس‌هایی بیرون زدند و پراکنده شدند که در زمان‌هایی متفاوت باسینی در او بیدار کرده بود.

البته این احساس‌ها همیشه یکی بود. حسی یگانه، که در کُنه خود حس هم نبود، بلکه بیش‌تر زلزله بود، زلزله‌یی در ژرفا، تکانی که هیچ موجِ محسوسی نمی‌دواند، با این همه سراسرِ روح و جانِ او را به چنان لرزِ بنیادینی درمی‌آورد که در قیاس با آن، خودِ این امواج، این تکانِ توفانیِ احساسات به چینه‌بی آرام و معصومانه بر سرِ سطح می‌مانست.

این احساس‌ها به همین خاطر هم ناپایدار و پُر نوسان بودند، دائم همراه با وقوف به این‌که اتفاقی‌اند. هرگز نمی‌توانست آن‌ها را به چنگ بیاورد و شناسایی کند. زیرا تا در هر کدام‌شان باریک می‌شد، می‌یافت این بازتاب‌هایِ سرِ سطح، به هیچ رو تناسبی با قوت و حدتِ آن توده‌های ناپیدا و نهانِ اعماق ندارند، گو آن‌که

خود را جلوه‌ی بی از آن‌ها جا می‌زنند.

هرگز باسینی را در یک کالبدِ ملموس، یک پیکرِ زنده با این یا آن حالت «ندیده» بود، هرگز یک تصویرِ واقعی از او نداشت، همیشه فقط وَهْمی از یک تصویر را داشت، به نوعی تنها نمودی و هم‌آمیز از نمودهای و هم‌آمیز او را. حالی به او دست می‌داد، گفتی همین اینک تصویری بر این سطحِ اسرارآمیز سُریده و رفته است. و هرگز موفق نمی‌شد این لحظه‌ی گریزپا را به چنگ بیاورد. از این رو همیشه بی‌تابی و تشویشِ آدمی در او بود که در پیشِ پرده‌ی سینما، اسیرِ وهمی غلبه‌ناپذیر، می‌پندارد در پسِ تصاویری که می‌بیند، صدها تصویرِ دیگر، هر کدام برای خود کاملاً مجزا - از حوزه‌ی نگاهش می‌گریزند.

اما نمی‌دانست در وجودِ خود این نیروی وَهْم‌آفرین، و با این حال همیشه یک جو کم‌تر از آن‌که باید وَهْم‌آفرین را، اساساً در کدام گوشه بجوید - صرفاً به شکلی گنگ می‌یافت باید ربطی با آن ویژه‌گیِ اسرارآمیزِ روحش داشته باشد که باعث می‌شد خود را در برابرِ حتا اشیاءِ بی‌جان و چیزهایی پیش‌پاافتاده گه‌گاه هم چون در معرضِ فضولیِ صدها چشمِ پرسنده و سمج پندارد.

باری اینک کاملاً آرام نشسته بود و خیره و بی‌وقفه به باسینی نگاه می‌کرد، و دست‌خوشِ آن دَوْرانِ سراسام‌آورِ درونِ خود بود که همیشه و هرباره یک پرسش از آن بیرون می‌زد: این چه ویژه‌گیِ خاصی است که من دارم؟ رفته‌رفته دیگر نه باسینی را می‌دید، نه نور و هَرُمِ فانوس‌ها، نه گرمایِ حیوانیِ پیرامونِ خود، و نه این همه و زمزمه‌یی را که همیشه و در همه حال آدم‌ها به پا می‌کنند، حتا وقتی که صرفاً در گوشه‌ی حرف می‌زنند. بلکه این همه مثلِ توده‌یی گدازان و سوزان به دورِ سرش می‌چرخید. در گوش‌های خود سوزشی احساس می‌کرد، و بر عکس در سرِ انگشتانش سرمایِ گزنده. خود را بیش‌تر دچارِ تبی‌روچی می‌یافت تا جسمی. از این حالتِ پیوسته اوج‌گیر که جنبشی مهرآمیز به آن درمی‌آمیخت، بسیار خوشش می‌آمد. پیش‌ترها در چنین حالتی همیشه تسلیمِ خاطراتی می‌شد که زن هنگامی به جا می‌گذارد که نَفَسِ گرمِ خود را برای اولین بار بر روحی جوان

می‌دمد. امروز هم این گرمای خمود در او بیدار می‌شد. آه‌ها: یک خاطره. به سفر رفته بودند، به شهری کوچک در ایتالیا... تریس با پدر و مادر خود در مهمان‌سرایي نه چندان دور از تاتر شهر اقامت داشتند و در این تاتر همه‌روزه یک اپرای واحد اجرا می‌شد. نتیجه آن‌که تریس هر باره همان آوازهای شب پیشین را می‌شنید، و با آن‌که ایتالیایی بلد نبود، هر روز عصر جلوی پنجره‌ی باز می‌نشست و گوش می‌داد. به این شکل به یکی از زنان هنرپیشه دل باخته بود، بی‌آن‌که او را دیده باشد. تاکنون این چنین عشق عمیقی به تاتر در خود سراغ نداشت. شور و حال موسیقی را مثل پروبال پرندگان درشت و تیره حس می‌کرد، و می‌پنداشت می‌تواند خطی را دریابد که پرواز آن‌ها در روحش به جا می‌گذاشت. این دیگر شور دل نبود که در گوشش طنین می‌انداخت. نه، بلکه سوز غم کسی بود گرفتار در قفس تنگ روزمره‌گی. و دست خوش سودای این صوت، هرگز ذهنش به آدم‌هایی نمی‌رفت که در آن روبه‌رو - ناپیدا - با حنجره و صدای خود به این احساس‌ها جان می‌بخشیدند. حتا اگر بر آن می‌شد آن‌ها را در خیال خود مجسم کند، به یک دم شعله‌هایی تیره در پیش چشمش زیانه می‌کشیدند، و یا که آدم‌ها، در ابعادی غول‌آسا حجم می‌یافتند، مثل آن‌که کالبد انسان در تاریکی آماس می‌کند، و چشمش تابشی به مانند آئینه‌ی چاه‌های عمیق می‌یابد. آن زمان‌ها در سایه‌ی نام آن هنرپیشه‌ی ناآشنا، به این شعله‌های تیره، این چشم‌های درون تاریکی، این پروبال‌های سیاه، عشق می‌ورزید.

سازنده‌ی این اپرا که بود، نمی‌دانست. شاید حتا موضوعش یک داستان عاشقانه‌ی پُراشک‌و‌آه، و بی‌مزه بود. ولی آیا آفریننده‌اش حدس زده بود که همین متن، در آمیخته با این آواها، احساسی دیگر بیدار می‌کند؟

یک فکر در جانش چنگ می‌انداخت، و آن این‌که آیا بزرگ‌ترها هم همین حس و حال را دارند؟ آیا همه‌ی عالم همین‌طور است؟ آیا این قانونی عام است که چیزی در وجود ما جان بگیرد قوی‌تر، بزرگ‌تر، زیباتر، پذیرنده‌تر، ژرف‌تر و تاریک‌تر از خود ما. و ما در عجز خود، در برابر آن بیش از این از دست‌مان

برنیاید که بی هدف هزاران بذر بپراکنیم، تا آیا از یکی از آن‌ها شعله‌یی کورسوز
زبانه می‌کشد، زبانه‌یی که از ما فراتر برود؟ و با این فکر در هر رگ اعصابش یک
آری نأثربار به پاسخ به لرزه درمی‌آمد.

با چشمانی سوزان به اطراف نگرست. هنوز هم چراغ‌ها، گرما و این
انسان‌های پُرجنب‌وجوش در احاطه‌اش داشتند، و او در میان همه‌ی آن‌ها به
چشم خود انسانی برگزیده می‌آمد، انسانی مقدس با چهره‌یی آسمانی - زیرا، از
الهامات و دریافت‌های هنرمندان بزرگ هنوز چیزی نمی‌دانست.

شتاب‌زده و با سرعتی ناشی از ترس دست به قلم بُرد و باز چند سطر
درباره‌ی کشفِ خود بر کاغذ آورد. یک بارِ دیگر فورانِ نوری فراگیر را در دل
احساس کرد... سپس بارانی خاکستری بر چشمانش فرو بارید و درخششِ همه
رنگِ روحش را خاموش کرد...

اما داستانِ کانت می‌نمود در این میان پاک از سبزش افتاده باشد. در طولِ روز
دیگر هرگز به آن فکر نمی‌کرد. یقینِ آن‌که خود در آستانه‌ی حلِ معماهایش قرار
گرفته، در دلش زنده‌تر از آن بود که بخواهد اعتنایی به راه‌های دیگران بکند. از
دیشب حتا حسی در وجودش می‌تپید، که انگاری دست‌گیره‌ی لغزنده‌ی این درِ
پنهان را برای یک آن به دست آورده، ولی باز از نوگمش کرده باشد. اما از آن‌جا
که می‌دید باید از کِمکِ کتاب‌های فلسفی چشم‌پوشی کند، و نیز به خاطرِ اعتمادِ
سستش به آن‌ها، درمانده بود که حال می‌خواهد چگونه از نو به دنیایِ کانت راه
بیابد. چندباری کوشید مطالعه‌ی مقالاتِ او را از سر بگیرد. منتها این جملاتِ
دراز، هم‌چنان برایش بی‌روح ماندند، ردیفی از علامتِ سؤال‌های آزاردهنده و
از دیرباز آشنا، بی‌آن‌که آن لحظه‌یی دوباره زنده‌شود که ترلس از ورائِ جنگل این
سطورِ مثلِ شعله‌های شمع، گفתי به درونِ تالاری روشن نگرسته بود.

از این رو تصمیم گرفت تا می‌تواند پیوسته و پیوسته از بیِ موقعیت‌هایی
بجوید که آن حالتِ خاص را در او بیدار می‌کردند، و به‌ویژه نگاهش اغلب

هنگامی بر باسینی به کُنه‌کاوی درمی‌آمد که باسینی، به گمانِ آن‌که کسی متوجه‌اش نیست، معصومانه در میانِ دیگران می‌گشت. ثرلس در این حال با خود می‌اندیشید یک بار بالاخره این لحظه از نو در من زنده خواهد شد. شاید حتا روشن‌تر و زنده‌تر از همیشه. و با این اندیشه به خود تسلی می‌داد که آدمی در برخورد با چنین حالاتی صاف و ساده مثلِ این است که در فضایی تاریک به سر می‌برد، و چاره‌یی جز این ندارد که اگر نقطه‌ی درست را در زیر انگشتانِ خود گم کرد، دوباره و به‌هرترتیبی، بر سطحِ تاریکِ دیوارها کورمال کند.

ولی شب‌ها این اندیشه‌اش کمی رنگ می‌باخت. شرمِ آن در جانش می‌خلید که دارد به این ترتیب از هدفِ اصلیِ خود، یعنی جست‌وجوی توضیحاتی طفره می‌رود که باری احتمال داشت گوشه‌یی از آن در کتابِ سفارشیِ معلمش آمده باشد. بدین شکل به پهلوی می‌افتاد و گوش به طرفِ باسینی تیز می‌کرد که تنِ لگدمال‌شده و حرمت‌شکسته‌اش صلح‌آمیز مثلِ دیگر پیکرها نفس می‌کشید. آرام می‌خوابید - و بی‌تکان. مثلِ شکارچی‌یی در کمین، با احساسِ آن‌که این ساعاتِ به‌انتظارگذرانده، باری پاداشی با خود می‌آورند. اما همین که فکرِ کتاب به ذهنش می‌خلید، تردید دندانِ تیزِ خود را در این آرامش فرو می‌برد: گمانِ آن‌که کاری که می‌کند بیهوده است و اعترافی دودلانه به شکست.

همین که این احساسِ گنگ در جانش می‌خلید، آن تمرکزی را که لازمه‌ی پایه‌ریزیِ یک آزمایشِ علمی است، از دست می‌داد. مقهور جاذبه‌یی می‌شد که از بدنِ باسینی می‌تراوید، گرفتارِ نوعی وسوسه مثلِ هنگامی که مرد نزدیکِ زنی خوابیده است که هر لحظه می‌تواند رواندا را از رویش کنار بزند، نوعی غلغلک در مغز، برخاسته از این آگاهی که کافی است دست را دراز بکنی، حسی که جفت‌های جوان را گاه به افراطی می‌کشاند که از امیال‌شان بسی فراتر می‌رود.

بسته به شدتِ این دل‌شوره که هدفش چه بسا به چشمش مسخره می‌آمد اگر که صاحبِ دانشی می‌بود که کانت، استادش و یا همه‌ی آن انسان‌هایی در اختیار

داشتند که تحصیلات‌شان را به اتمام رسانده بودند، بسته به شدتِ آن، میلِ تنش خفته‌تر و یا بیدارتر بود. اما به هر حال، و با وجودِ سکوت و خوابِ همگانی، چشمانش را خیره نگاه می‌داشت، می‌سوزاند، و گاه با چنان زبانه‌ی پُرتوانی در وجودش شعله می‌کشید که هر اندیشه‌ی دیگر را در خود خفه می‌کرد. و وقتی که در چنین لحظاتی نیمی به کشش نیاز و نیمی به پذیرشِ شکست، تسلیمِ پیچ‌پچه‌های آن می‌شد، حسِ همه‌ی انسان‌هایی در وجودش می‌دوید که به شهوتِ گزاف‌کار و جنون‌آمیزی که بندبندِ روح را می‌گسلد، بیش از همیشه وقتی تن درمی‌دهند که کام‌شان از شکست تلخ، و تعادل و اعتماد به نفس‌شان از نافرjامی در هم ریخته است.

و چون هرباره پس از نیمه‌شب سرانجام چشمانش در خوابی سبک و آرام گرم می‌شد، گه‌گاه به گمانش می‌آمد که کسی از حوالیِ تختِ رایتینگ و یا باین‌برگ پائین می‌سُرد، پالتویش را برمی‌دارد، به سروقتِ باسینی می‌رود، سپس هر دو از خواب‌گاه بیرون می‌زنند...، اما این همه می‌توانست وَهْم هم باشد...

پیش آمد که دوشنبه و سه‌شنبه‌روزی، پشت‌سرهم تعطیل بود. مدیر شنبه را هم آزاد اعلام کرد و به این ترتیب دانش‌آموزان یک تعطیلیِ چهارروزه به دست آوردند، فرصتی با این حال کم‌تر از آن برای تِرْلِس، که بتواند راهِ درازِ خانه را در پیش بگیرد. پس دل خوش کرد که دستِ کم پدر و مادرش به دیدنش می‌آیند. منتها پدر در وزارت‌خانه درگیرِ کارهایی عاجل بود، و مادرش هم مبتلا به کسالتی که تحملِ سختی این سفر را، آن هم تنها، برایش مشکل می‌کرد. وقتی که پاسخِ منفی پدر و مادرش، نامه‌ی دل‌جووانه و محبت‌آمیزِ آن‌ها به دستش رسید، احساس کرد از وضعِ پیش‌آمده حتا راضی‌تر است. چه بسا که حضورِ آن‌ها را چون مزاحمتی احساس می‌کرد. دستِ کم بسیار آشفته و دست‌پاچه می‌شد اگر که در برهه‌ی کنونی با پدر و مادرِ خود روبه‌رو می‌شد.

بسیاری شاگردان از املاکِ اطراف به میهمانی دعوت شدند. دیش‌یوش هم

که پدر و مادرش از این شهر کوچک به فاصله‌ی یک روز با کالسکه، ملکی زیبا داشتند، مرخصی گرفت و باین‌برگ، رایتینگ و هوف‌مایر را هم با خود بُرد. باسینی را هم دعوت کرده بود، منتها رایتینگ به این پسر دستور داده بود عذر بخواهد. تُرلس بهانه آورد که هنوز نمی‌داند آیا پدر و مادرش خواهند آمد یا نه. هیچ دل و دماغ جمع و جشن را نداشت.

یک‌شنبه ظهر ساختمانِ بزرگ پیش‌وکم در سکوت و خلوت به‌جا ماند. هر قدمِ تُرلس از این سر تا آن سرِ راهرو پژواک برمی‌داشت. هیچ انسانی در بند او نبود. چه، بیشترِ آموزگاران هم به شکار، یا جایی دیگر رفته بودند. فقط موقع غذا که اینک در اتاقی کوچک، کنارِ تالارِ بزرگ و متروکِ نهارخوری چیده می‌شد، آن اندک شاگردانِ به‌جامانده دورِ هم می‌آمدند، و پس از غذا دوباره طنینِ گام‌هاشان در فضای خالیِ راهروها می‌پراکند، و سکوتِ خانه پژواکِ آن‌ها را در خود می‌بلعید، و اینان در این فاصله‌ی زندگی‌یی می‌گذراندند پنهان‌تر و ناپیداتر از گذرانِ عنکبوت‌ها و هزارپاها در گنج و گوشه‌ی انبار.

از کلاسِ تُرلس تنها او و باسینی به‌جا مانده بودند، به استثنایِ یک - دو نفری که در درمانگاه استراحت می‌کردند. هنگامِ خداحافظیِ تُرلس و رایتینگ چند کلمه پنهانی درباره‌ی باسینی ردوبدل کرده بودند. چه، رایتینگ می‌ترسید باسینی از این فرصت استفاده کند و به معلمی پناه ببرد. پس به تُرلس توصیه کرده بود دقیق او را زیر نظر داشته باشد.

اما برای عطفِ حواسِ تُرلس به باسینی، نیاز به هیچ توصیه‌یی نبود. هنوز درست سروصدایِ کالسکه‌های عازم، خدمت‌کارانِ چمدان‌به‌دست، شوخی‌های دانش‌آموزانِ گرمِ خداحافظی در فضایِ خانه محو نشده بود که آگاهیِ تنها بودن با باسینی سرورانه همه‌ی حس و حواسِ تُرلس را به تسخیرِ خود درآورد.

و این پس از ناهارِ اول رخ داد. باسینی در ردیفِ جلو سرِ جایِ خود نشسته بود و نامه می‌نوشت، و تُرلس در ردیفِ انتهاییِ اتاق، می‌کوشید بخواند.

اینک پس از دیری دوباره آن کتابِ ذهن‌آزارش را به دست گرفته بود، آن هم

با چنین زمینه‌چینی دقیق و وسواس آمیزی: باسینی پیش روی او در جلوی اتاق، و او خود، با نگاه رسوخ‌گرش دوخته به این پسر، در آن انتها. به این شکل می‌خواست که مطالعه کند. هم‌زمان با هر صفحه‌ی خوانده، عمیق‌تر در باسینی باریک می‌شد. کار باید که به این نحو پیش می‌رفت. به همین شکل بود که باید به حقیقت می‌رسید: بدون حذفِ زندگی، این زندگیِ جوشان، پیچیده و مشکوک... اما شوق و اراده‌اش به سرعت در ملال کش‌دار و سنگینی فرو خوابید که با آمیزه‌یی از چندش، به همه‌ی آزمایش‌های بیش‌ازاندازه مقدمه‌چیده و طرح‌ریخته‌ی او می‌چسبید.

با خشم کتاب را به زمین انداخت. باسینی وحشت‌زده سر برگرداند، ولی دوباره به شتاب سر در نامه‌ی خود فرو برد.

به این ترتیب ساعاتِ غروب، یکی از پی‌دیگری خزید و رفت، و تُرلس خرفت‌وار سر جای خود چسبیده ماند. تنها چیزی که از یک مهمه و زمزمه‌ی گنگ و نامعین به آگاهی‌اش راه می‌یافت، تک‌تکِ ساعتِ جیبی‌اش بود که مثل دُمی کوتاه در پسِ کالبدِ کاهل ساعت‌ها می‌جنبید و می‌رفت. غبارِ تاریکی بر سرِ اتاق فرو می‌نشست. باسینی دیری بود قطعاً دیگر نمی‌توانست چیزی بنویسد... با خود اندیشید: «آه‌ها، احتمالاً جرأت نمی‌کند چراغ را روشن کند.» ولی آیا باسینی اصلاً هنوز سر جای خودش نشسته بود. تُرلس محو چشم‌انداز خالی و تارِ آن سوی پنجره شده بود و نخست باید که چشمانش را به تاریکی درونِ اتاق عادت می‌داد. چرا. آن سایه‌ی بی‌جنبش حتماً باسینی بود. آه‌ها. حتا ناله‌یی سر داد، یک بار...، دو بار...، نکند دستِ آخر خوابش برده است؟

یک خدمت‌کار آمد و چراغ‌ها را روشن کرد. باسینی یکه خورد و چشمانش را مالید. سپس کتابی از قفسه برداشت و می‌نمود که می‌خواهد درس بخواند. میلِ مخاطب‌ساختنِ او لبانِ تُرلس را می‌سوزاند. پس به پیش‌گیری از این کار، با شتاب اتاق را ترک گفت.

شب هنگام نزدیک بود که به باسینی حمله ور شود، چنین هوسِ بنیان‌کنی در او سر برداشته بود. خوش‌بختانه خواب، پس از عذابِ یک روزِ گنگ و تهی‌ازاندیشه، آمد و نجاتش داد.

روزِ بعد هم گذشت، و جز آن سترونیِ معمولِ سکوت را به همراه نداشت. این سکوت و انتظارِ پیوسته، تاب و قرار را از تِرِلس می‌گرفت، و این پائیدن و چشم‌دواندنِ دائمِ نیروهایش را می‌سوزاند و تحلیل می‌برد. چندان که از هر اندیشه‌یی عاجز بود.

ناامید و دل‌سرد، و تا به مرزِ دردناک‌ترین تردیدها از خود ناخشنود، زودتر از معمول به بستر رفت.

در خواب و بیداریِ آشوب‌زده افتاده بود که صدایِ آمدنِ باسینی را شنید. بی‌کم‌ترین جنبشی چشم بر عبورِ این سایه از کنارِ تختِ خود خوابانده، و گوش بر خشاخشی که از به‌درآوردنِ لباسِ برمی‌خیزد، و از همه‌می‌لغزشِ روانداز بر تن. نفس در سینه حبس کرد، ولی باز چیزی بیش‌تر نشنید، با این همه این حسِ رهایش نمی‌کرد که باسینی نخواییده، بلکه با همان دقت و تقلایِ او، در تاریکی گوش خوابانده است.

چندین ربع ساعت، و بسا که ساعت‌هایی به این شکل گذشت، با وقفه‌هایی گه‌گاه که از غلت‌زدنِ بدن در بستر برمی‌خاست.

تِرِلس دست‌خوشِ حالی بود که بیدار نگاهش می‌داشت. دیروز جانش از تصوراتِ هوس‌آلودِ نیرویِ خیالش همه‌ساعت در تب می‌سوخت، از تصوراتی که صرفاً در پایانِ روز به طرفِ باسینی سمت و سو یافته، و به این شکل یک بارِ دیگر، پیش از آن‌که دستِ خواهش‌ناپذیرِ خواب خاموش‌شان کند، زبانه کشیده بودند و اینک تنها یادی مبهم از آن‌ها در خاطرش به جای مانده بود. اما امروز از همان سرِ صبح جز این آرزویِ توفنده در دلش نمی‌جوشید که بلند شود و به سروقتِ باسینی برود. تا وقتی که احساس می‌کرد باسینی هم بیدار است و گوش به جانبِ او خوابانده، باری به هر دشواری در برابرِ آن تاب آورد. ولی حال که

باسینی بی‌گمان خوابش برده بود، و سوسه‌ی بی‌رحمانه‌ی بی در وجودش بود که به مانند طعمه‌ی بر سر این خفته بیافتد.

هم‌اینک همه‌ی جنبش‌های سینه‌برخیزاندن و از بستر پائین آمدن را در تک‌تک ماهیچه‌هایش احساس می‌کرد. با این همه هنوز قادر نبود این حالت یله‌افتادگی را از تن بتکاند.

با صدایی از ترس بلند، از خود پرسید: «پیش او آخر چه کار دارم من؟» و باید که در دل اعتراف می‌کرد که بی‌رحمی و جوشش خواهش در او هیچ هدف روشنی نداشت. احتمالاً دست و پای خود را گم می‌کرد اگر که واقعاً بر سر باسینی هجوم می‌برد. نکند می‌خواست او را بزند؟ پناه بر خدا! و آیا به چه نحو باید که امیالش را بر سر او خالی می‌کرد؟ ناخواسته چندشش می‌شد هر بار که به برخی بازی‌های غرض‌آلوده با پسر بچه‌ها می‌اندیشید. یعنی پیشِ انسانی دیگر تا این حد خود را رسوا کند؟ هرگز!... با این همه هرچه این بیزاری شدت می‌گرفت، شوق رفتنش به سراغ باسینی نیرومندتر می‌شد. سرانجام بیهودگی چنین کاری تمام ذهنش را انباشت، با این همه جبری بیرون از اراده‌ی او گفتی هم چون نیروی مقاومت‌ناپذیر طنابی از تخت بیرونش می‌کشید. هنگامی که دیگر تمامی تصویرها در سرش رنگ می‌باختند و زائل می‌شدند، و یک‌بند با خود می‌گفت که بهترین کار پناه‌بردن به خواب است، بی‌اختیار خود، در بستر سینه بالا داد. با وضوح تمام پیش‌روی این جبرِ روحی‌یی را حس می‌کرد که قدم‌به‌قدم مقاومت او را پس می‌راند. بلند شد، منتها به‌کندی، ابتدا بر سَرِ یک بازو تکیه داد، سپس پشت راست کرد و پا را از زیر روانداز پائین سُراند... با این همه ناگهان و بر سر پنجه بالایی سر باسینی بود و هم‌اینک بر لبه‌ی تخت او نشسته بود. باسینی خواب بود.

حتا می‌نمود خوابی دل‌نشین می‌بیند.

تُرلس هنوز مهاری بر حرکات خود نداشت. یک لحظه کاملاً آرام ایستاد و به

چهره‌ی این خفته خیره شد. آن اندیشه‌های زودگذر، از هم گسیخته و هم‌زمان متراکمی به سرش تاخت که انسان هنگام لغزش و سقوط، یا وقتی دارد که چیزی از دستش رها می‌شود. بی‌هیچ تأمل و سنجشی شانه‌های باسینی را گرفت، تکان داد، و بیدارش کرد.

جوانِ خفته چندباری کاهلانه غلت زد، سپس یک‌باره به خود آمد و با چشمانی منگ از خواب، به تُرلس خیره شد. تُرلس ترسید. یک‌باره دست و پایش را گم کرده بود. برای نخستین بار بر کار و کنشِ خود آگاهی می‌یافت و حال نمی‌دانست گام بعدی چیست. بی‌اندازه شرمش آمد. صدای تپشِ قلبِ خود را می‌شنید. کلماتِ توضیح و بهانه بر سرِ زبانش هجوم آوردند. می‌خواست از باسینی پرسد آیا کبریت دارد، و یا می‌تواند به او بگوید ساعت چند است؟

هم‌اینک، بی‌گفتنِ هیچ حرفی، بازو را پس کشید. در آن بعد از سرِ تخت هم برخاست، تا بی‌سروصدا به بسترِ خود برگردد که یک‌باره پیدا بود باسینی موقعیت را درک کرده است، چه با یک خیز پشت راست کرد.

تُرلس نامصمم کنارِ تختِ او ایستاده بود. باسینی یک بارِ دیگر نگاهی پرسا و آزما به او کرد. سپس به تمام از تخت بیرون آمد، پالتو به تن کشید، پاها را در کفش‌های خانگی سُراند، و خسته و گام‌آهسته، از پیش به راه افتاد.

به یک ضربه بر تُرلس روشن شد که این کار برای اولین بار رخ نمی‌دهد. هنگامِ گذشتن از کنارِ تختِ خود، کلیدِ انبارِ تآتر را که زیرِ بالشش پنهان کرده بود، به همراه برداشت... باسینی یک‌راست به طرفِ انباری می‌رفت. می‌نمود با راهی که آن زمان از او پنهان نگاهش می‌داشتند، در این میان به‌خوبی آشنا باشد. جعبه را، وقتی تُرلس پا بر آن گذاشت، نگاه داشت، و با حرکاتی مواظب و محتاط، مثل خدمت‌کاری آموخته، وسایلِ دکور را به کنار کشید.

تُرلس کلید انداخت و در را باز کرد، این دو به درون رفتند. سپس پشت به باسینی روی آورد تا فانوس را روشن کند.

و چون برگشت، باسینی برهنه در مقابل او ایستاده بود. بی‌اختیار یک قدم واپس رفت. منظره‌ی ناگهانی این پیکر برهنه که سفیدی برف‌مانند آن سرخی دیوارها را در پسِ خود به رنگِ خون درمی‌آورد، خیره و مبهوتش کرد. باسینی اندامی زیبا داشت، بیش‌وکم خالی از هر رد و رگه‌ی مردانه، با نوعی نازک‌ای شرم‌آلودِ تنِ دختری تازه‌جوان. و تُرلس تصویر این برهنگی را به مانند شعله‌های فروزانی حس کرد که در اعصابش زبانه کشیدند. از سحرِ این زیبایی به در نمی‌آمد. تا پیش از این زیبایی را نمی‌شناخت. آخر با این سنی کم، هنر برای او چه مفهومی داشت؟ از کدام گوشه‌ی آن دیدی به دست آورده بود؟ مگر نه هنر در سن و سالی خاص برای هر انسانِ پرورده‌ی هوایِ آزاد نامفهوم و کسل‌کننده است!

اما اینک این زیبایی - پنهانی و غافل‌گیر - از نقبِ نیازِ جان به سراغش آمده بود. گرمایی از این پوستِ برهنه برمی‌خاست که منگ می‌کرد، نوعی چاپلوسیِ هوس‌آلوده و نرم‌خویانه، با این همه سرشار از رفعتی مقهورکننده که انسان را به تواضع و ا می‌داشت.

اما پس از بهتِ نخستین، تُرلس از این چشم‌انداز، و احساسِ خود شرمش آمد. با خشم پیشِ خود گفت: «آخر او مرد است!» اما هم‌زمان احساسی در دلش جوشید که: دختر هم همین ترکیب و اندام را دارد.

در جنبه‌ی شرم داد کشید: «چه به سرت زده است! همین الان دوباره...» این بار این باسینی بود که بهتش زد. دودل و بی‌آن‌که نگاه از تُرلس برگیرد، پالتویش را از زمین برداشت.

تُرلس اشاره کرد: «آن‌جا! برو بنشین آن رویه‌رو!» باسینی فرمان بُرد. تُرلس با دست‌هایی در پشت گره‌کرده به دیوار تکیه داد.

«چرا لباست را درآوردی؟ از من چه می‌خواستی؟»

«خوب، فکر کردم...»

درنگ و دودلی.

«چه فکری کردی؟»

«آن دو نفر...»

«چی؟ آن دو نفر... باین برگ و رایتینگ چی؟ آن‌ها چه کار می‌کردند؟ تو باید همه چیز را برای من بگویی! من این‌طور می‌خواهم، فهییدی؟ هرچند که قضیه را از زبانِ خودشان هم شنیده‌ام.»

«ترلس هنگام این دروغِ ناشیانه سرخ شد. باسینی لب به دندان‌گزید.
«خوب، می‌جُنبی یا نه!»

«نه، نخواه که بگویم. خواهش می‌کنم. از من نخواه! هرکاری که بگویی انجام می‌دهم، ولی نخواه که بگویم. آخ... تو چه روشی در آزارِ من داری!»
نفرت، ترس و خواهشی تمناآمیز در نگاهِ باسینی به هم برآمد. ترلس ناخواسته پذیرفت:

«من نمی‌خواهم تو را آزار بدهم. فقط می‌خواهم مجبورت کنم خودت حقیقتِ کامل را بگویی، شاید محضِ نفع و صلاحِ خودت.»
«آخر من هیچ کاری نکرده‌ام که لازم باشد بگویم.»
«راستی؟ پس چرا لُخت شدی؟»
«آن‌ها این‌طور می‌خواهند.»

«چرا کاری را کردی که آن‌ها می‌خواستند؟ پس تو می‌ترسی. ترسویِ نکبتی!»
«نه، من ترسو نیستم. این حرف را زن!»
«دهانت را ببند! اگر از کتک‌های آن‌هاست که می‌ترسی، مشت‌های من کم از آن‌ها حالت را جا نمی‌آورد!»

«ولی من از کتک‌های آن‌ها هیچ نمی‌ترسم.»
«راستی! پس از چه؟»

ترلس دوباره لحنی آرام یافته بود. خود از تهدیدِ زمختِ خودش ناراحت شده بود. با این همه ناخواسته آن را به زبان آورده بود، چرا که می‌پنداشت باسینی پیشِ او گستاخ‌تر از پیش آن دو است.

«اگر آن‌طور که خودت می‌گویی، نمی‌ترسی، پس دیگر چه مرگت است!»
 «آنها می‌گویند اگر مطیع‌شان باشم، بعداً همه‌ی خطاهایم را می‌بخشند.»
 «خطاهای تو در حق آن دو نفر؟»
 «نه، همه‌اش را.»

«چطور می‌توانند چنین قولی به تو بدهند؟ آخر من هم هستم!»
 باسینی تأکید کرد «می‌گویند خود آن‌ها ترتیب کار را می‌دهند!»
 و این برای تریس ضربه‌یی بود. حرف‌های باین برگ به یادش آمد که می‌گفت رایتینگ اگر لازم باشد، با او هم همان رفتاری را می‌کند که با باسینی دارد. و حال اگر که به‌راستی کار به نیرنگ و دسیسه بر ضد او می‌کشید، چگونه باید به مقابله با آن برمی‌خاست. در چنین حیطه‌های مشکوکی که از پس آن‌ها بر نمی‌آمد. و آیا این دو کار را تا به کجا می‌کشاندند؟ همان بلای باسینی را بر سر او هم می‌آوردند؟ همه‌ی وجودش علیه این اندیشه‌ی بدخواهانه سر مقاومت برداشت.

میان او و باسینی دقیقه‌ها می‌گذشتند. تریس می‌دانست که از حیث جرأت و پی‌گیری، در کار دسیسه‌چینی کم می‌آورد، منتها صرفاً به این خاطر که تمایلی به این کارها نداشت و نمی‌خواست همه‌ی فکر و ذهن خود را بر سر این بازی بگذارد. سهم او در این معامله بیش‌تر باخت بود تا بُرد. اما حس می‌کرد اگر شرایط برگردد، استقامت و شجاعتی از نوع دیگر در وجود او خواهد جوشید. تنها باید می‌دانست کی وقت است که همه چیز را بر سر بُرد و باخت بگذارد.

«جزئیات بیش‌تر؟ نه! فقط گفته‌اند که ترتیب این کار را می‌دهند.»

به‌رغم این تسلای نسبی، اینک خطری عینی در کمین او بود، همین‌جا... و در همین گوشه و کنار... هر قدم می‌توانست واپسین گام به طرف تله باشد، و هر شب، شب پیش از جنگ. در این اندیشه ناامنی‌یی موج می‌زد که اندام‌ها را فلج می‌کرد. این‌جا حساب آن نبود که کاهلانه خود را به جریان آب بسپاری، حساب رویارویی با کابوس‌هایی پیچیده - و مقابله با برخوردی بود سخت و زمخت،

مجهز به همه‌ی درشتی و ملموسی واقعیت!

گفت وگو از سر گرفته شد.

«و با تو چه کار می‌کنند؟»

باسینی خاموش ماند.

«اگر که اصلاحِ خودت را جدی می‌گیری، باید همه چیز را برای من بگویی.»

«می‌گویند لباسم را دریاورم.»

«خوب، خوب. دیدم... و دیگر...؟»

لختی گذشت و ناگهان باسینی گفت:

«کارهای مختلفی.»

لحنی زنانه، غرض آلوده و خاکسار داشت.

«پس تو، مع... شوق آنها هستی؟»

«آه، نه. دوست‌شان هستم.»

«چطور جرأت می‌کنی چنین حرفی بزنی!»

«آنها خودشان می‌گویند.»

«چی...؟»

«بله، رایتینگ.»

«راستی؟ و باین برگ هم؟»

«بله، رایتینگ با من خیلی رفیقانه رفتار می‌کند. اغلب باید لباسم را دریاورم،

و برای او چیزهایی از کتاب تاریخ بخوانم. از روم و قیصرهایش، از شه‌سوارهای

اسپانیایی، از تیمورخان... خودت که می‌دانی، همه‌اش از این داستان‌های بزرگ و

خونین... بعدش خیلی هم با من مهربان می‌شود.»

«و بعدش اغلب می‌زنم...»

«بعد از چی...؟! آه‌ها!»

«بله، می‌گویند اگر زنم، مجبور است خیال کند که من مرد هستم. و در این

صورت مجاز نیست با من این قدر مهربان باشد. ولی با کتک‌زدنش، من شیء او

می‌شوم و دیگر لازم نیست شرم کند.»

«باین برگ چی؟»

«باین برگ کریه است. تو هم فکر نمی‌کنی که دهنش بو می‌دهد؟»

«خفه شو! فکر من، به خودم مربوط است. بگو بینم باین برگ با تو چه کار

می‌کند!»

«او هم مثلِ رایتینگ: فقط... ولی تو اجازه نداری دوباره من را فحش بدهی...»

«زود باش!»

«فقط... با حواشیِ بیش‌تر. اول یک سخن‌رانیِ طولانی درباره‌ی روحم

می‌کند، و توضیح می‌دهد که من روحم را آلوده کرده‌ام. البته فقط آستانه‌ی اولش

را. و این آستانه در مقایسه با آن درونی‌ترین حریمِ روح، یک چیز پیش‌پاافتاده و

سطحی است. و باید که همین را هم هلاک کرد. خیلی گناه‌کارها به این ترتیب تا

حدِ تقدسِ اعتلا پید کرده‌اند. گناه، به این منظور، از یک دیدگاهِ عالی‌تر، هیچ کار

بدی نیست. فقط باید به آن اوج داد، تا از پایه خراب شود. من را می‌نشانند و

می‌گویند به یک شیشه‌ی صیقلی خیره بشوم...»

«هیپنوتیزت می‌کند؟»

«نه، می‌گویند فقط باید همه‌ی چیزهایی را که در سطحِ روح من شناور است،

خواب‌گند و از کار بیاندازد. بعد می‌تواند با خودِ روح من مراوده داشته باشد.»

«آن وقت چه جوری با روح تو مراوده می‌کند!»

«این یک آزمایشی است که تا حال در آن توفیقی پیدا نکرده. می‌نشیند، و من

باید رویِ زمین دراز بکشم، طوری که او بتواند پاهایش را روی بدنم بگذارد. من

باید مقابل این شیشه کاملاً خمود و خواب‌آلود بشوم، بعد یک‌هو دستور می‌دهد

واقواق کنم. جزئیاتش را هم دقیق برایم می‌گوید: آهسته، بیش‌تر شبیه زوزه، مثلِ

سگی که در خواب عوعو می‌کند.»

«مقصودش از این کارها چیست؟»

«گمان نمی‌کنم هیچ‌کس سر در بیاورد. گاهی هم دستور می‌دهد مثلِ خوک

خرناس بکشم. و هرباره می‌گویند یک صفتی از این حیوان در من هست. البته قصدش فحش نیست. حتا لحنی کاملاً آهسته و دوستانه دارد. می‌خواهد... به گفته‌ی خودش... این دید و نظر را خوب وارد اعصاب من کند. چون می‌گویند احياناً یکی از شکل‌های وجودی من، پیش‌ترها خوک بوده است، و حال باید آن را بیرون کشید و کُشت.»

«و تو این حرف‌های او را باور می‌کنی؟»

«خدا نکند! به گمان من که خودش هم این چیزها را قبول ندارد. وانگهی دست آخر همیشه روحیه‌ی دیگری پیدا می‌کند. آخر چطور می‌شود من به یک چنین حرف‌هایی باور نشان بدهم؟! امروزه دیگر کی اعتقاد به روح دارد؟! تا چه رسد به چنین نوعی از تناسخ ارواح؟! این که خطایی از من سر زده، خودم هم خوب می‌دانم. اما همیشه امیدوار بودم بتوانم جبران‌ش کنم. محض این کار دیگر به اجی مجی نیازی نیست. زیاد هم به کله‌ی خودم پیله نمی‌کنم که، حالا چطور شد این خطا از من سر زد. اشتباه گاهی چنان ناگهانی پیش می‌آید، که آدم اصلاً بعدش متوجه می‌شود که یک نادانی از او سر زده. حال اگر برای او تفریح دارد در پس این قضیه یک چیز ماورایی پیدا کند، خوب باشد. من موقتاً به اراده‌ی او گردن می‌گذارم. فقط کاش دیگر سوزن به تنم فرو نمی‌کرد...»

«چی؟!»

«بله همیشه سوزن به تنم فرو می‌کند. البته محکم که نه. فقط می‌خواهد ببیند کجای تنم عکس‌العمل خاصی نشان می‌دهد. ولی با این حال درد دارد. آخر می‌گویند پزشک جماعت از این مسائل چیزی سرشان نمی‌شود. تا حال نفهمیده‌ام از چه راهی می‌خواهد این ادعایش را ثابت کند. فقط می‌بینم که خیلی از جوکی‌ها و فقیرهای هندی تعریف و تمجید کند. ظاهراً آن‌ها وقتی غرق تماشای روح‌شان می‌شوند، دیگر دردهای جسمانی را حس نمی‌کنند.»

ثرلس گفت: «بس است دیگر. خودم این حرف‌ها را می‌شناسم. ولی تو که گفتی این‌ها همه‌اش نیست.»

«بله، قطعاً. خودم گفتم که این‌ها همه‌اش حواشی است، نوعی مقدمه‌چینی. بعدش هرباره به اندازه‌ی یک ربع ساعات سکوت می‌کند و نمی‌دانم چه چیزهایی در ذهنش می‌چرخد. ولی بعد به غلیان می‌افتد و ناگهان خدماتی از من طلب می‌کند... مثل جنون‌زده‌ها، خیلی بدتر از رایتینگ...»

«و تو هم هرچه ازت می‌خواهند انجام می‌دهی؟»

«چاره‌ام چیست. من می‌خواهم دوباره متین بشوم و زندگی آرام خودم را در پیش بگیرم.»

«آن وقت همه‌ی آن اتفاقاتی که در این فاصله برایت افتاده، به حالت فرقی نمی‌کند؟»

«در این مورد کاری از دستم برنمی‌آید.»

«حالا خوب حواست را جمع کن و به این یک سؤال من جواب بده! چطور ازت برآمد که دزدی کنی؟»

«چطور؟ بین، من احتیاج عاجلی به پول داشتم. از آشپز آموزش‌گاه قرض گرفته بودم، و او دیگر وعده وعید سرش نمی‌شد. بعدش هم اطمینان داشتم همان روزها برایم پول می‌فرستند. هیچ هم‌کلاسی هم نبود که قبول کند به من قرض بدهد. یک عده خودشان نداشتند، و آن عده هم که قناعت‌پیشه‌اند، دل‌شان خنک می‌شود وقتی می‌بینند یکی که مثل خودشان نیست، سربرج نشده به مخمسه افتاده است. مطمئناً نمی‌خواستم کلاه کسی را بردارم. می‌خواستم دزدکی قرض گرفته باشم.»

تریس ناشکیبا در حرف او که به عیان سبک‌بارش می‌کرد دوید، و گفت:

«منظورم این نبود. پرسیدم چطور توانستی این کار را بکنی. و در آن حال چه

احساسی داشتی. و چه فکری در سرت می‌چرخید؟»

«خوب - هیچ احساسی. همه‌اش در یک لحظه اتفاق افتاد. من هیچ احساسی

نداشتم. هیچ با خودم سبک‌وسنگین نکردم. یک‌باره و ناگهان کار انجام گرفته

بود.»

«اما دفعه‌ی اول با رایتینگ... وقتی که برای اولین بار آن چیزها را از تو خواست؟ می‌فهمی که؟»

«اوه، البته برایم ناخوش‌آیند بود، چون همه‌اش را با دستور می‌خواست. وگرنه... فکرش را بکن، خیلی‌ها به میلِ خودشان از این کارها می‌کنند، برای لذت، بدونِ آن‌که دیگران بفهمند. این است که آن‌قدرها هم ناجور نیست.»

«ولی تو بنا به فرمان به آن تن داده‌ای. تو خودت را پست و حقیر کرده‌ای. درست مثل این‌که در کثافت غلت بزنی چون که دیگران از تو خواسته‌اند.»

«خوب، قبول می‌کنم. ولی ناچار بودم.»

«نه، تو ناچار نبودی.»

«وگرنه کتکم می‌زدند. و تسلیم می‌کردند. و همه‌ی ننگِ دنیا روی سرم آوار می‌شد.»

«حالا از این بگذریم. می‌خواستم یک نکته‌ی دیگر را از زبانِ خودت بشنوم. گوشت را باز کن! من می‌دانم که تو هر باره یا یک مثبت پول به سراغ بوژنا می‌رفتی. پیش او خودت را مرد نشان می‌دادی. قُمُزِ درمی‌کردی و به مردانگی‌ات لاف می‌زدی. آن وقت با این کارهایت می‌خواهی مرد هم باشی؟ آن هم نه فقط با دهانت و آن جایت...، بلکه با همه‌ی روحت. و در همان حال یکی می‌آید و از تو چنین خدماتِ خفت‌آوری را طلب می‌کند، و تو حس می‌کنی ترسو تر از آن هستی که بگویی نه. آیا به این ترتیب در سرتاسرِ وجودت یک شکاف نمی‌دود - یک ترسِ ریشه‌دار از این‌که در کُنه‌ی ضمیرت راستی اتفاقِ وحشتناکی افتاده است؟»

«وای خدا! من منظور تو را نمی‌فهمم، نمی‌دانم از من چه می‌خواهی... من هیچ جوابی ندارم که به تو بدهم.»

«ببین، حواست را خوب جمع کن. من حالا دستور می‌دهم که لباست را از نو دریاوری.»

باسینی لبخند زد.

«که جلوی من روی زمین دراز بکشی. نخند! دارم جدی حُکم می‌کنم - شنیدی؟! اگر همین الان اطاعت نکنی، می‌بینی چه بلایی سرت می‌آید وقتی رایتینگ برگشت. خوب... دیدی. حالا برهنه جلوی من روی زمین خوابیده‌ای. حتا می‌لرزی. سردت است؟ من الان می‌توانم روی بدنِ لُختِ تو تُفِ کنم اگر بخواهم. سرت را محکم‌تر بچسبان به زمین! خاکِ کفِ اتاق حالا عجیب به نظر نمی‌آید؟ مثلِ یک چشم‌اندازِ پُر از ابر، با صخره‌هایی به بزرگیِ خانه؟ من می‌توانم اگر بخواهم، سوزن به تنت فرو کنم. آن‌جا، زیر آن طاقی کنارِ چراغ سوزن هست. نیشِ آن را روی پوستت حس می‌کنی؟... اما دلم نمی‌خواهد... می‌توانم بگویم صدایِ سگ دریاوری، همان‌طور که باین‌برگ حُکم می‌کند مثلِ خوک خاک را بلیسی. می‌توانم بدنت را بجنبانم... خودت که می‌دانی. و در همان حال مجبور باشی ناله سر بدهی... وای، ای مادر...» تِرلس ناگهان در غلیانِ گناه ایستاد: «فقط نمی‌خواهم، فهمیدی؟ نمی‌خواهم.»

باسینی گریه می‌کرد: «تو مرا زجر می‌دهی...»

«بله، زجرت می‌دهم، اما قصدم زجر نیست. بیشتر می‌خواهم بدانم اگر همه‌ی این چیزها را مثلِ خنجر در جانت فروکنم، چه حسی به تو دست می‌دهد. چه احساسی در وجودت بیدار می‌شود. آیا چیزی در وجودت می‌شکند، بگو! ناگهانی و با سرعتِ جامی که یک‌هو، و قبل از آن‌که حتا یک تَرک در آن پیدا باشد، هزار تکه می‌شود؟ تصویری که تو از خودت برای خودت ساخته‌ای، آیا این تصویر با یک فوت از بین نمی‌رود؟ و آیا یک تصویرِ دیگر جایِ آن را نمی‌گیرد، مثلِ منظره‌ی فانوس‌های خیالی که در تاریکی می‌چرخند؟ هیچ منظورِ من را می‌فهمی. من روشن‌تر از این نمی‌توانم برایت توضیح بدهم. تو خودت باید برای من بگویی...!»

باسینی بی‌هیچ وقفه هم‌چنان گریه می‌کرد. شانه‌های دخترانه‌اش می‌لرزیدند، اما خودش یک‌بند می‌گفت: «من نمی‌دانم تو چه می‌خواهی، هیچ توضیحی هم نمی‌توانم به تو بدهم. هرچه هست، در یک لحظه اتفاق می‌افتد، و جورِ دیگری

هم نمی‌تواند اتفاق بیافتد. تو هم اگر بودی، غیر از این نمی‌کردی.»
 تریس سکوت کرد. بی‌جنبش به دیوار تکیه داد، و به روبه‌روی خود، به فضای تهی خیره شد.

باسینی گفته بود: «اگر تو هم در موقعیت من بودی، جز این نمی‌کردی.» کار کرده به چشمش ضرورتی ساده می‌آمد، خالی از هر چم‌وخم، یا مسخ. آگاهی‌اش با چندشی آشکار از قبولِ حتماً دعوی این گستاخی سرپیچید. با این همه این سرپیچی بندبند وجودش، به عیان هیچ تضمین و تأمینِ خشنودی بخشی به او نمی‌داد. «... بله، در چنین موقعیتی من قطعاً بیشتر از این پسر شخصیت نشان می‌دادم، و هرگز زیر بار چنین خفتی نمی‌رفتم. ولی آیا مسأله این است؟ آیا مسأله این است که من از رویِ استقامت، عزتِ نفس یا هزار دلیل دیگر که همه‌اش در این لحظه برایم فرعی و ثانوی است، طور دیگری رفتار می‌کردم؟ نه، مسأله این نیست که من چه می‌کردم و چه نمی‌کردم. بلکه این است که — آیا اگر به‌راستی به همان کارِ باسینی تن درمی‌دادم، مثلِ او هم عادی تلقی‌اش می‌کردم؟ این است که آیا برداشتِ من از خودم، مثلِ احساسی که باسینی الان از خودش دارد، همان‌طور ساده و خالی از هر چیز مشکوک و دوپهلوی بود...؟»

این اندیشه که در قالبِ جمله‌هایی گوناگون شکل می‌گرفت و باز هزار تکه می‌شد و از نو به ذهنش می‌تاخت و به خفت و خواری‌هایی که باسینی تحمل کرده بود، دردِ کاملاً شخصی‌یی را می‌افزود که با وجودِ آرامی آن بسی ژرف‌تر از معیارهای اخلاقی به‌گنهِ روحِ او و تعادلِ عاطفی‌اش رسوخ می‌کرد، این اندیشه، با حسِ همان دمی پیش بر او تاخته‌ای در ذهنش به چرخش درآمده بود که وجودش را رها نمی‌کرد: و آن این‌که چون از زبانِ باسینی با خطرِ احتمالی‌یی آشنا شد که از طرفِ رایتینگ و باین‌برگ تهدیدش می‌کرد، صاف و ساده ترسید. آری، دچارِ وحشتِ انسانی شد که به سرش می‌ریزند. پس، بدونِ سنجشی، به سرعتِ برق، به قصدِ دفاع یا فرار به یک جان‌پناه، اطراف را پائید. و این رفتاری بود منطبق با لحظه‌ی خطری واقعی، و اینک این حسِ نهفته در این لحظه، آن هیجان و

حرکت تُند و ناسنجیده، آزارش می‌داد. با این همه می‌دانست که همین هیجان و حرکت، بی‌درنگ هر حالتِ شگفت و دوپهلو را از خطر گرفته و زائل کرده بود. با این حال این همان خطری بود که خودش همین چند هفته پیش، در همین‌جا از آن به وحشت افتاد: از در و دیوارِ شگفتِ این انبارِ تأثر، از ظاهرِ این اتاقِ هم‌چون قرونِ وسطی فراموش‌شده، که در فراسویِ زندگیِ پُرحرارت و روشنِ کلاس‌های درس مخفی شده بود؛ و نیز از باین‌برگ و رایتینگ، چرا که این دو دانش‌جویِ سرِ همین کلاس‌هایِ درس ناگهان به هیبت‌هایی عبوس و خون‌خوار، به موجوداتی از یک زندگیِ دیگر بدل شده بودند. در آن موقع این چیزها به چشمش مثلِ دگردیسی آمده بود، یک تبدیل و جهش، انگاری که تصاویرِ پیرامونش به ناگهان در چشمانی دیگر، چشمانی برخاسته از خوابی صدساله انعکاس می‌یابد.

با این حال، این همان خطر بود... این اندیشه یک‌بند در ذهنِ تُرلس می‌چرخید و او بی‌انقطاع می‌کوشید خاطره‌ی این دو دریافتِ گوناگون را با یک‌دیگر بسنجد...

در این میان دیری بود باسینی بلند شده، و نگاهِ مات و غایبِ دوستِ خود را دریافته بود. پس آهسته لباس‌هایش را برداشت و رفت.

تُرلس دورشدنِ او را از ورائِ یک پرده‌ی مه دید، اما بی‌کلمه‌یی روا داد. تمامیِ حواسش رفته بود به این‌که دوباره آن نقطه‌یی را پیدا کند که در آن، ناگهان آن چرخش در چشم‌اندازِ درونی، رخ داده بود.

اما هر بار که به این نقطه نزدیک می‌شد، حالِ کسی را می‌یافت که می‌خواهد دور و نزدیک را با هم مقایسه کند. و هر بار که می‌کوشید هر دوی این احساس‌ها را در یک آن به چنگ بیاورد، تلنگرِ مختصرِ حسیِ دیگر به میان می‌دوید، تلنگری در حوزه‌ی جسمانی هم‌سنگ با درکِ بس نامحسوسِ حرکتِ ماهیچه‌ی چشم به هنگامِ تغییرِ زاویه‌ی نگاه. و درست همین حسِ هر باره در آن لحظه‌ی تعیین‌کننده تمامیِ ذهنِ او را متوجه خود می‌کرد، به میانِ طرفینِ قیاس می‌دوید و تکانی

به زحمت ملموس به وجود می آورد، و همه چیز از حرکت باز می ماند.
و تریس هر باره از نو سر می گرفت.

این چرخه با تناوبی خودبه خودی او را به خوابی سرد و سبک، و نا آرام انداخت، و بی جنبشی، معلوم نبود برای چه مدت، بر سر جای خود میخ کوبش کرد. دیری گذشت تا سرانجام از اندیشه‌یی به خود آمد شبیه تماس مختصر یک دست، اندیشه‌یی در ضمن و به ظاهر چنان بدیهی که تعجب کرد چرا از اول ذهنش به آن نرفته است.

این اندیشه بیش از ثبوت یک تجربه، کاری نکرد. و آن این‌که: همه‌ی آن چیزهایی که از دور بزرگ و اسرارآمیز به نظر می آیند، از نزدیک همیشه ساده، خالی از اعوجاج، موزون و در حد و اندازه‌یی طبیعی جلوه می کنند، چنان که گویی یک مرز نامریی گرداگرد انسان کشیده شده باشد. هر چیزی که در بیرون از این مرز تکوین پیدا می کند و نزدیک می شود، هیبت دریایی مه آلود و آکنده از هیاکلی غول آسا و هر دم متغیر را دارد، ولی آن چه بر سر او می آید، و یا به عمل تبدیل می شود، و با زندگی او درمی آمیزد، کوچک است و روشن، با ابعادی انسانی، و ترکیبی آن هم انسانی. میان زندگی‌یی که خود می کنیم، و آن زندگی که صرفاً احساس و گمانی از آن داریم و تنها از دور شاهدش هستیم، مثل دروازه‌یی تنگ، مرز ناپیدایی قرار دارد که تصویر وقایع باید در آستانه‌ی آن در خود جمع، و کوچک شود، تا به درون انسان راه بیابد.

با این حال، و هر اندازه هم که این دید با تجربه‌هایش می خواند، تریس دل مشغول تر از پیش سر تکان می داد.

در دل می یافت: «چه فکر عجیب و غریبی...»

سرانجام در بستر خود دراز کشیده بود. دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد. زیرا، اندیشیدن برایش بسیار دشوار، و بس بی حاصل بود. اطلاعاتی که از اسرار

مگویی دوستانش به دست آورده بود، طبیعی است که به احساساتش رخنه می‌کردند، اما مثل خبری بودند که در روزنامه‌های بیگانه می‌خوانیم، بی‌توفیر و خالی از زندگی.

به باسینی دیگر هیچ امیدی نمی‌شد داشت. به جهنم. به خودش مربوط! وانگهی داستان بسیار تردیدآمیز، و خود او اساساً خسته و داغان بود. از کجا معلوم که تمامی ماجرا و هم و گمان نباشد.

تنها منظره‌ی بدنِ باسینی، پوستِ او مثل بویِ یاس در گرگ‌ومیشِ احساساتش، که پیش‌درآمدِ خواب است، عطر می‌پراکند. سرانجام خوابش بُرد. هیچ رؤیایی آرامشش را به هم نزد. اما گرمایی در زیرِ او قالی‌هایی نرم می‌گسترده. سرانجام بیدار شد، و نزدیک بود فریاد سر بدهد. باسینی بر لبه‌ی بسترش نشسته بود. تُرلس هنوز از این حمله‌ی غافل‌گیرانه به خود نیامده بود که با دست او را پس زد: «چه خیالی به سرت زده است؟» ولی باسینی به گدایی افتاد: «باز که با این لحن یا من حرف زدی. هیچ‌کس مثلِ تو نیست. آن‌ها به اندازه‌ی تو من را تحقیر نمی‌کنند. این کارشان بیش‌تر به ظاهر است. می‌خواهند بعدش هرچه بیش‌تر آن‌طورِ دیگر رفتار کنند. ولی تو دیگر چرا؟ تو حتا از من کوچک‌تری، اگر هم که قوی‌تر باشی. ما هر دو جوان‌تر از آن‌ها هستیم... تو مثلِ آن‌ها زمخت و لاف‌زن نیستی. تو رثوف هستی، من تو را دوست دارم...»

«چی؟ چی داری می‌گویی. حالا می‌خواهی با تو چه کار کنم؟ برو، برو پی کارت دیگر!»

تُرلس، ناراحت و بی‌تاب، با اهرم بازوهایش باسینی را عقب راند. اما تماسِ این پوستِ بیگانه از پی او می‌آمد، در چنبره‌اش می‌گرفت، و غرقش می‌ساخت. در این میان باسینی یک‌بند بچ‌بچه می‌کرد: «چرا، چرا، خواهش می‌کنم. اوه، خوش‌حالم می‌کند، اگر به تو خدمت بکنم.»

تُرلس پاسخی نیافت. در این ثانیه‌های تردید و تأمل، هم در آن حال که باسینی

نجوا می‌کرد، جاذبه‌ی وجودش از نو چون دریایی عمیق و زمردفام بر سر او و احساساتش فرو باریده بود و بر آئینه‌ی این دریا تنها صدای تب‌آلود این پسر بود که مثل ماهی‌هایی نقره‌یی سوسو می‌زد.

هنوز هم اهرم بازوهایش این جوان را از خود دور نگه می‌داشت، اما گرمایی در آن‌ها موج رخوت می‌دواند. سپس این اهرم‌ها را از یاد بُرد. مثل پدیده‌یی درک‌ناشدنی دریافت انگاری کابوس و یا خواب می‌بیند. خواست به خود تکانی بدهد، به خود نهیب بزند که: باسینی می‌خواهد تو را فریب بدهد! می‌خواهد تو را به قعر نکبت خودش بکشد، تا دیگر نتوانی تحقیرش کنی! اما فریاد در گلویش ماند. هیچ صدایی در این خانه‌ی پهناور طنین نمی‌انداخت. در این راهروها مدّ تیره‌ی سکوت بی‌هیچ جنبشی گفتمانی به خواب رفته بود.

خواست راهی بجوید و به خود بیاید. اما پنداری لشکری از نگهبانان سیاه‌پوش جلوی همه‌ی دروازه‌ها ایستاده بود.

پس دیگر از پی‌کلامی نجست. تمنای تن که رفته‌رفته و با بهره‌گیری از هر تک لحظه‌ی تردید درونش را تسخیر می‌کرد، اینک به کمال بیدار شده بود. این نیاز در گوشش کلمات تسلیم می‌گفت، با سر انگشتان نرم خود همه‌ی پرسش‌ها و تکالیف را چون دردسری بیهوده کنار می‌زد، و پیوسته پچ‌پچه می‌کرد: در تنهایی همه چیز مجاز است.

تنها در آن لحظه که نیاز او را با خود بُرد، برای چند ثانیه به خود آمد، و ناامیدانه در این اندیشه چنگ زد که این من نیستم!... نه، من نیستم!... فردا دوباره خودم هستم، فردا...

عصر سه‌شنبه نخستین شاگردان برگشتند. بخشی دیگر با قطارهای شبانه آمدند.

سکوت خانه هر باره با قیل و قال می‌شکست.

تُرلس عبوس و خشک از دوستانش استقبال می‌کرد. چیزی را از یاد نبرده بود. وانگهی اینان با خود حال‌وهوایی تازه، و رفتاری جهان‌دیده‌وار از دنیای

بیرون می‌آوردند، و این همه در او، که باری اینک هوای خفگی پستوهای تنگ را خوش‌تر داشت، حسِ شرم می‌دواند.

این روزها اساساً با هر بهانه‌یی شرمش می‌آمد و آسان دست‌خوش این احساس می‌شد. البته نه به خاطر کاری که به وسوسه‌ی آن تن در داده بود. چه، چنین اتفاقی در آموزش‌گاه‌ها چندان هم نادر نیست - بل از آن رو که اینک به‌راستی نوعی دل‌بستگی را به باسینی نمی‌توانست از خود دور کند. اما از سویی هم نافذتر از همیشه درمی‌یافت به چه خفت و خواری این جوان افتاده است.

اغلب وعده‌هایی پنهانی با هم‌دیگر می‌گذاشتند و تریس او را به همه‌ی مخفی‌گاه‌هایی می‌برد که باین‌برگ یادش داده بود، ولی از آن‌جا که خود در جهت‌یابی در این راه‌های تودرتو مهارتی نداشت، چندان نکشید که باسینی راه و بی‌راه را بهتر از او می‌شناخت، و به راهنمای او تبدیل شد.

با این همه شب‌ها باین‌برگ و رایتینگ را با حسادتِ زیر نظر می‌گرفت که آرامشش را به هم می‌زد.

ولی این دو از باسینی پرهیز می‌کردند. شاید که دیگر برایشان کسل‌کننده شده بود. به هر حال می‌نمود تغییری در آن‌ها رخ داده باشد. باین‌برگ عبوس و در خود فرو رفته بود، و هرباره اشاره‌هایی اسرارآمیز به حادثه‌یی نزدیک می‌کرد. رایتینگ نیز به ظاهر از نو علاقه‌ی خود را معطوف چیزهایی دیگر ساخته بود، و با مهارتِ خاصِ خود نقشه‌ی نیرنگ می‌ریخت. یکی را با خوش‌خدمتی‌هایی کوچک نرم دست می‌کرد، و اما یکی دیگر را با کشفِ خُده‌آمیزِ اسرارش به وحشت می‌انداخت.

و چون هر سه دور هم می‌آمدند، آن دو دیگر اصرار داشتند باسینی را هرچه زودتر به اتاقِ سرخ، و یا انبارِ تأثیر بخوانند.

تریس می‌کوشید به هر بهانه این مسأله را به عقب بیاورد، اما هرباره از نوعی موافقتِ پنهانی با آن‌ها رنج می‌برد.

تا همین چند هفته‌ی پیش شاید چنین حالی را حتا به دشواری درک می‌کرد،

چرا که از پدر و مادر خود روحی سالم و قوی به ارث برده بود. اما نباید به راستی پنداشت که باسینی در دل او، ولو سطحی و گنگ، شوقی راستین می دواند. البته شوقی شبیه محبت در او بیدار شده بود، اما بی شک و به یقین عشق صرفاً نامی تصادفی و موقتی برای آن بود، و باسینی هم چیزی نه بیشتر از هدفی موقتی و جایگزین برای این شوق. زیرا، هرچند تریس با او دوستی می کرد، اما اشتیاقش هرگز از باسینی سیراب نمی شد، بلکه در یک گرسنگی تازه و بی هدف، از او فراتر می رفت.

نخست تنها و اساساً برهنگی این بدن نازک و پسرانه بود که خیره اش کرده بود. دست خوش افسونی شده بود آمیخته به حیرت، گفتی در برابر دختری تازه جوان، و هنوز عاری از هر نقش و نمود جنسی ایستاده است. و این پاکی ناب و سرشاری که از این جان می تراوید، آن چیزی بود که رگه یی از تمایل، این احساس نو، این بی قراری در نوع خود دل انگیز را در رابطه ی او با باسینی وارد می کرد. عنصر دیگری در این میان دخالت نداشت. زیرا دیگر مایه های خواهش، از دیرباز حتا در کنار بوژنا، و بسی پیش تر از آن در وجود او جان یافته بود. این آن خواهش تنائی، اما مخفی، بی هدف، ناوابسته و مالیخولیایی جوانی تازه بالغ بود که به زمین نم ناک، تیره، و نطفه بسته ی بهاری، و به آب های زیرزمینی مانده است که به بهانه یی تصادفی نیاز دارند، تا راه بند خود را بشکنند و سرریز کنند.

و این بهانه را ماجراهای این دو سه روز آخر به دستش داده بودند. به واسطه ی یک شگفتی، سوء تفاهم و ارزیابی غلط یک تأثیر، آن گنج و گوشه ی پنهانی که همه ی احساسات نهفته، ممنوع، پُر هُرم و گرما، گنگ، به خود رها شده و تنهای روح تریس در آن انباشت شده بود، یک باره شکاف برداشت، و این احساسات دوپهلوی را رو به باسینی به حرکت درآورد. چه، این خواب های پرسه گرد، ناگاه به چیزی گرم و پُر عطر و نفَس برخوردند، و در این پیکر گوشتی جسم و جان پیدا کردند، برخوردار از زیبایی که خود جبرانی بر زشتی و حشتناکی بود که بوژنا در تنهایی آن را چون تازیانه یی بر این احساسات گفتی بر دیرک ننگ

بسته، کوفته بود. تجربه‌ی این سه روزه به یک ضربه بر این احساسات دری به زندگی گشود، و در تاریک و روشن آستانه‌ی آن همه چیز در هم آمیخت: آرزوها و واقعیت، الهامات، خیال‌های شهوت‌آلود و برداشت‌هایی که هنوز ردّ و رگه‌ی گرم زندگی را در خود داشتند، درک و دریافت‌هایی که از بیرون هجوم آوردند، و شعله‌هایی که از درون به پیشواز آن‌ها شتافتند و این همه را تا مرز مسخ و تشخیص‌ناپذیری در زبانه‌ی خود در پیچیدند.

این احساس‌ها دیگر برای خودِ تریس هم از هم تمیزپذیر نبودند، و در وجودش در قالبِ حسی یک پارچه، گنگ و تفکیک‌ناشده شکل می‌گرفتند که وی در حیرتِ نخستینِ خود شاید که آن را عشق می‌پنداشت.

اما به‌زودی آموخت آن را درست‌تر ارزیابی کند. و از آن زمان نوعی اضطراب و بی‌قراری دائم پربانش می‌کرد. هر چیزی را – هنوز به دست نگرفته – دوباره زمین می‌گذاشت، و نمی‌شد گفت‌وگویی را با هم‌کلاسی‌هایش سبب بگیرد، بی‌آن‌که یک‌باره و بی‌جهت ساکت نشود، و یا گیج و منگ از این شاخه به آن شاخه نپرد. گاه نیز پیش می‌آمد که در میانه‌ی گفت‌وگو، در غلبه‌ی موجی از شرم سرخ می‌شد، به تته‌پته می‌افتاد و ناچار رویش را برمی‌گرداند.

در طولِ روز از باسینی دوری می‌جست، و چنان‌چه به ناگزیر نگاهی به او می‌کرد، هر باره و از نو هوشیاری کامل به سراغش می‌آمد. در این حال هر حرکتِ باسینی وجودش را با اکراه می‌انباشت، و نقشِ مبهمِ خیالِ او پیش یک روشنایی واضح و خالی از احساس عقب می‌نشست. و تریس، گفتی روحش در هم فشرده، و به حدی کوچک می‌شد که در آن هیچ چیز به جا نمی‌ماند مگر یادِ شوقی از روزهای دور که اینک در چشمش به شکلی شگفت درک‌ناشدنی و کریه می‌آمد. پایش را به زمین می‌کوبید و در گریز از این شرم دردناک در خود کز می‌کرد.

از خود می‌پرسید. دیگران، پدر و مادرش، معلم‌هایش، چه به او می‌گفتند اگر که از اسرارش باخبر می‌شدند.

اما هر باره با این حیرتِ آخر، عذابش قطع می‌شد، و خستگیِ آرامی وجودش را می‌گرفت. پوستِ داغ و چروکیده‌ی بدنش تنش می‌یافت و دوباره در مورموری خوش‌آیند باز می‌شد. پس، خاموش از سرِ راهِ انسان‌ها به کنار می‌رفت. اما تحقیری خاص نسبت به همه وجودش را می‌انباشت. در گُنه دل هر که را که هم صحبتش می‌شد، به بدترین کارها قادر می‌پنداشت.

به علاوه در وجودِ آن‌ها به کم‌ترین شرمی قائل نبود و باور نمی‌کرد به رنج، آن حساسیتی را داشته باشند که از خود سراغ داشت. ظاهراً آن تاجِ خارِ دغدغهِ وجدانِ خودش در آن‌ها نبود.

برخلافِ آن‌ها خود را چون برخاسته‌یی از سکرَاتِ ژرفِ مرگ می‌یافت، مثلِ کسی پساویده‌ی دستِ ناپیدایِ اضمحلال، کسی که فرزاندگیِ خاموشِ یک بیماریِ طولانی را هرگز از یاد نمی‌برد.

در چنین حالی خود را خوش‌بخت می‌یافت، و پیوسته لحظه‌هایی می‌آمدند که حسرتِ این جال‌وهوا را می‌خورد.

این لحظه‌ها به این نحو، و زمانی شروع شدند که توانست از نو خون‌سرد و خالی از احساس به باسینی نگاه کند و به آن جنبه‌ی پست و چندان‌آورِ او پوزخند بزند. سپس می‌دانست که خود را حقیر خواهد کرد، اما به این حس مفهومی نو را قالب می‌زد: هر اندازه آن‌چه باسینی به او عرضه می‌کرد زشت و دور از شأن بود، تضادی بیش‌ازپیش با آن ظرافتِ بیمارگونه‌یی می‌یافت که هر باره و بعد، در وجودش سر برمی‌داشت.

پس اغلب خلوتی برای خود می‌گزید که بتواند از پناه آن تماشا کند، بی‌آن‌که دیده شود. هر بار که چشم‌ها را می‌بست، بی‌تابیِ وصف‌ناپذیری در دلش می‌دوید و باز که چشم‌ها را می‌گشود، دلیلی عینی برای این بی‌تابی نمی‌یافت. سپس به ناگهان خاطره‌ی باسینی آماس می‌کرد، و همه چیز را در خود فرو می‌بلعید و طولی نمی‌کشید که از هر احساس و اندیشه‌ی مشخصی خالی می‌شد و می‌نمود دیگر مالِ خودِ او نیست و ربطی هم با باسینی ندارد. یک‌سره

دست خوش نشئه‌ی احساساتی می‌شد همانند شوقی که زنانِ شهوانی با لباسِ بلند و نقاب بر پا می‌کنند.

هیچ‌یک از این احساس‌ها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست در پسِ نقابِ خود چه پنهان کرده‌اند. اما آن وسوسه‌ی نشئه‌آمیز درست از همین پوشیدگی غلیان می‌یافت. تُرلس دیگر خود را هم نمی‌شناخت و از قضا همین امر مایه‌ی اوج‌گیری امیالش تا حدِ گراف‌کاری و وحشیانه و تحقیرآمیز می‌شد، گفתי در جشنی بسیار متین ناگهان چراغ‌ها را خاموش می‌کنند، و دیگر هیچ‌کس نمی‌داند چه کسی را به زمین می‌خواباند و با بوسه‌های خود می‌پوشاند.

بعدها، پس از آن‌که ماجراهای نوجوانی را پشتِ سر گذاشت، مردی شد با روحی بسیار ظریف و حساس، از آن روشن‌اندیشانِ زیبایی‌شناسی که در رعایتِ قوانین، و حتا اخلاقِ رایج، آرامشی احساس می‌کرد. چرا که چنین روحیه‌هایی به این ترتیب از اندیشه به چیزهایی زمخت و بس دور از واکنش‌های ظریفِ روحی، مصون می‌مانند. روحیه‌هایی، که چون از آن‌ها می‌خواهی علاقه‌ی شخصی‌تر به مسائلِ خود نشان دهند، نوعی فاصله، سردی و طنز با این حُسنِ سلوکِ بارز درمی‌آمیزند. زیرا، این علاقه که به‌راستی خودِ آن‌ها را هم دست‌خوشِ خود می‌کند، در وجودِ آن‌ها فقط و فقط بر رشدِ جان، یا روح و خردِ تمرکز دارد، خواهی هر نام دیگری هم به آن چیزی بدهیم که این‌جا یا آن‌جا به واسطه‌ی جمله‌ی وزین در یک کتاب، و یا لب‌های بسته‌ی یک تصویر در وجودِ ما غنا می‌یابد، و گاه هنگامی در دلمان بیدار می‌شود که آهنگی نادر سرخود بر زبان‌مان می‌نشیند و به پرواز درمی‌آید، و در همان حال با حرکاتی غریب رشته‌ی نازک و سرخ‌رنگی را از پیِ خود می‌کشد و می‌برد، که بافته‌ی خون ما است، ولی همیشه همین که رو به مطالعه‌ی یک پرونده، و یا ابداعِ یک ماشین می‌آوریم، یا به سیرک می‌رویم، و یا دنبالِ هزار مشغله‌ی مشابهِ دیگر، محو می‌شود.

چنین انسان‌هایی به هر آن‌چه که اخلاقی نیک‌شان را به چالش بخواند، بسیار بی‌اعتنا می‌مانند. از این رو ترلس بعدها در زندگی خود هرگز از رویدادهای آن روزها احساس پشیمانی نکرد. امیالش چنان سمت و سوی یک جنبه‌ی بی‌زیبایی‌شناسی و ادبیات یافته بود که اگر برایش داستانی مشابه، از افراط آدمی عیاش می‌گفتند، بی‌شک در چارچوب دیدگاهش نمی‌گنجید که خشمش را متوجه خود حادثه کند. و اگر هم چنین انسانی را تحقیر می‌کرد، نه به دلیل آن‌که چرا عیاش است، بلکه چرا بهتر از عیاش نیست. نه به خاطر افراطش، بلکه محض وضع روحی‌یی که به این کار می‌کشاندش. به خاطر حماقت او، و یا چون عقلش آن وزنه‌ی متقابل روحی را نداشت... به عبارتی همیشه به خاطر سر و وضع غم‌بار، یغمازده و بی‌توش و توان این انسان. ولی به هر صورت او را تحقیر می‌کرد. گذشته از آن‌که افراطش در شهوت‌رانی بود، یا در مصرف بیش‌ازحد سیگار و الکل.

و مثل همه‌ی انسان‌هایی که با وسواس تمام صرفاً به اغنا و اعتلای روحی خود توجه دارند، به نفس وجود امیالی پُرحرص و حرارت چندان اهمیت نمی‌داد. حتا می‌پذیرفت که توان لذت‌جویی، و گرایش زیباپرستانه، یعنی اساساً زندگی صیقل‌خورده و ظرافت‌یافته‌ی روحی، زینتی است که آدمی آسان به آن خدشه می‌زند. و می‌یافت بی‌هیچ اجتناب و چاره‌یی صاحب یک زندگی پُرالتهاپ و هیجان، لحظه‌هایی هم دارد که دیگران نباید چیزی درباره‌اش بدانند، و خاطراتی که باید در کشورهای سرّی پنهان نگاه‌شان بدارد. و تنها توقعش از چنین انسانی این بود که بعدها بتواند این اسرار را با ظرافت در زندگی خود به کار گیرد.

چنین بود که یک بار در پاسخ مصاحبی که پس از شنیدن داستان زندگی‌اش، پرسید آیا از این ماجراها شرمش نمی‌آید، لبخندی زد و گفت: «هیچ انکار نمی‌کنم که در این خاطره نوعی تحقیر می‌بینم، بله تحقیر. با این همه این دوران سپری شده است، اما چیزی از آن برای همیشه در وجود من باقی مانده: پیمانه‌ی کوچک زهری که وجودش لازم است، نا آن سلامتی بی‌دغدغه و به‌خودغره‌ی

روح را از او بگیریم و در عوضش یک سلامتی شکننده‌تر، جهت‌یافته‌تر، و فهم‌تر به او بدهیم.

در ضمن آیا راستی می‌خواهید ساعات آن تحقیرهایی را بشمارید که هر عشق یا اشتیاق سوزان، داغ آن را بر روح می‌زند؟ پس کافی است به ساعت‌های تحقیر عمده‌ی عشق فکر کنید، آن ساعت‌های از خودبی‌خودشدنی که جفت‌های عاشق بر لبه‌ی چاه‌هایی عمیق خم می‌شوند، و یا گوش بر قلب هم می‌گذارند که آیا پنجه‌کشیدن ناشکیبای گریه‌ی غول‌آسا و بی‌قرار را بر دیوارهای این سیاه‌چال نمی‌شنوند؟ آن هم به هوای آن‌که لرز جان خود را حس کنند؟ به هوای آن‌که از تنهایی خود بر لبه‌ی این اعماق تاریکی که داغ بر جان‌شان می‌گذارد، بترسند؟ و ناگهان - از ترس تنهاماندن با این نیروهای عبوس - باز به آغوش هم پناه ببرند! فقط یک نگاه به چشم زوج‌های جوان بیاندازید. در همه‌ی آن‌ها به عیان پیدا است: تو گمان می‌کنی...؟ ولی هرگز به ذهنت نمی‌رسد ما تا چه قدری می‌توانیم سقوط کنیم! در نگاه آن‌ها پوزخندی خیرخواهانه به هر آن کسی هست که از رازهای پنهان آن‌ها چیزی نمی‌داند، نیز غروری محبت‌آمیز به او بی که هم‌پای خودشان از همه‌ی دوزخ‌ها گذشته است.

مثل همه‌ی جفت‌های عاشق که با هم، من آن روزها با خودم تنها از این دوزخ‌ها عبور کرده‌ام.»

به‌رغم این دید و داوری بعد‌هایش، آن روزها که در بحبوحه‌ی توفان امیال خود تنها بود، قطعاً همیشه چنین یقینی به عاقبت خیر خود نداشت. از همه‌ی آن معماهایی که در همین گذشته‌های نزدیک آزارش داده بودند، هنوز منگی‌یی در وجودش به جای مانده بود که چون طینتی بیگانه و دور، در عمق تجربه‌هایش پژواک برمی‌داشت. و اینک درست به همین نکته بود که خوش نداشت بیاندیشد.

ولی گاه از اندیشه‌گریزی نداشت. پس دست‌خوش ناامیدی عمیقی می‌شد و

با یاد از این خاطره‌ها چه بسا شرمی از نوعی دیگر، شرمی دل‌مرده و کش‌دار وجودش را می‌گرفت. با این حال دلش نمی‌خواست در این باره با خود به حساب‌رسی بنشیند.

و این لجاجت، پی‌آمد رفتارِ خاصِ حاکم بر این آموزش‌گاه بود. آن‌جا که نیروهای جوان و پُرشور و شوق در پس حصارهایی خاکستری به بند کشیده می‌شوند، در واکنش، پرده‌ی خیالِ خود را با چنان تصاویرِ شهوانی، هرزه و حریصی می‌آکنند که هوش از سرِ برخی‌شان می‌برد.

قدری عیاشی حتا نشانه‌ی مردی بود، نشانه‌ی بی‌باکی و تصاحبِ شجاعانه‌ی لذت‌های ممنوعه. خاصه وقتی که دانش‌جو خود را با سیمای شریف، متین و دل‌مرده‌ی اغلبِ آموزگاران می‌سنجید. چه، در این سنجش کلمه‌ی هشدارآمیزِ اخلاقِ ربطی خنده‌آور با شانه‌های نحیف، شکم‌های برآمده و پا‌های لاغر می‌یافت، نیز با چشمانی که از پسِ عینک نگاهِ معصومِ گوسفند را داشتند، گفتی زندگی چیزی نیست مگر مزرعه‌یی پُر از گل‌های متانت و تذهیبِ نفس.

و سرانجام این‌که درونِ حصارِ آموزش‌گاه، جوانان هنوز شناختی از زندگی نداشتند، نه نیز گمانی از همه‌ی آن مرحله‌های حدفاصلِ عیاشی و رذالت، لوده‌گی و آلوده‌گی، یعنی همه‌ی آن چیزهایی که بزرگ‌ترها با شنیدنشان بیش از هر واکنش، دست‌خوشِ اکراهی خاص می‌شوند. هیچ‌یک از این قیدها و موانع، که از تخمینِ عمیقِ تأثیرشان عاجزیم، در وجود او نبود. وی آشکارا ساده‌انگارانه به ورطه‌ی خطاهای خود درآمده بود.

چه، آن مقاومتِ اخلاقی، آن حساسیتِ نابِ روحی که بعدها عزیزش می‌داشت، آن زمان هنوز در او نبالیده بود، و تازه می‌رفت که در درونِ او سر بردارد، و تُرلِس در برابرِ این فرایند گیج بود. نخست تنها آن سایه‌هایی را می‌دید که وَهْمی از سایه‌گنگ‌تر در دلِ او می‌انداختند. و این همه را به اشتباه به جای واقعیت می‌گرفت. با این حال، هرچه بود در قبالِ خود وظیفه‌یی داشت که باید به جا می‌آورد: یک وظیفه‌ی روحی، گرچه هنوز پختگیِ آن را نیافته بود.

صرفاً می‌دانست که به بی‌جویی حسی گنگ، در راهی قدم گذاشته بود که به ژرفای درون او می‌انجامید. و در این راه خسته شده بود. از رویِ عادت توقع کشفیاتی معرکه و یافته‌هایی بس پنهان داشت، ولی حال در این راه به دهلیزهای بُرکنج‌وگوشه، و تنگیِ تمنایِ تن رسیده بود. آن هم نه از سرِ هرزه‌گی، بلکه در پیِ یک آن سربه‌هواییِ روحش.

درست این کژپیمانی در حقِ خواسته و مقصودی جدی، حسِ مبهمی از گناه در دلش می‌دواند، و یک دل‌زدگیِ پنهان و گنگ هیچ‌گاه دست از سرش برنمی‌داشت. ترسی خاص همیشه دنبالش می‌کرد، مثلِ نگرانیِ کسی که در تاریکی دیگر نمی‌داند آیا هنوز در راه است یا بی‌راه.

پس می‌کوشید دیگر اساساً هیچ فکری نکند. و خاموش و منگ، در تلاشِ فراموش‌کردنِ همه‌ی پرسش‌هایِ پیشین، روزهایش را به بطلالت می‌گذراند. آن میلِ نابِ خود تحقیرگری‌اش، پیوسته نادرتر می‌شد.

این میل هنوز کاملاً از دلش بیرون نرفته بود. با این همه تُرلس در پایانِ این روزها، هنگامی که سرنوشتِ باسینی را تعیین می‌کردند، دیگر مقاومتی هم از خود نشان نداد.

و این کار چند روز بعد صورت گرفت، وقتی که هر سه با هم در اتاقِ سرخ بودند. باین‌برگ بسیار جدی و گرفته بود.

رایتینگ سرِ صحبت را باز کرد و گفت: «باین‌برگ و من گمان می‌کنیم دیگر آن شیوه‌ی متداولِ کنونی‌مان در مالاندنِ باسینی خیلی کارایی ندارد. این پسر به اطاعتِ محضی که بدهکارِ ما است، خو کرده است، و دیگر ککش از آن نمی‌گزد. برعکس، مثلِ فراش‌ها و قیحانه خودمانی هم شده است. بنابراین وقتش است در ذلیل‌کردن او یک قدم جلوتر برویم. تو موافق هستی!»

«من هنوز نمی‌دانم می‌خواهید با او چه کار کنید.»

«مقدمه‌چینی این کار چندان هم آسان نیست. فقط باید بیش‌تر از این او را

تحقیر و خاک مال کرد. دوست دارم ببینیم در این راه تا کجا می شود پیش رفت. حال به کدام شیوه، این دیگر سئوالی است جدا. البته در این مورد یکی دو فکر ناب به سر من زده است. مثلاً می توانیم تازیانه اش بزنیم، و باسینی باید در همان زیر ضربه ها دعای شکر بخواند. شنیدن چنین آوازی مزه دارد: در هر اوج صدا یک مور مور ترس. می توانیم مجبورش کنیم کثیف ترین چیزها را مثل سنگ به دهانش بگیرد و برای مان بیاورد. می توانیم با خودمان ببریمش پیش بوژنا، و او مجبور باشد نامه هایی را که مادرش برایش فرستاده، بخواند. بوژنا خودش نیش و کنایه ی لازم را چاشنی متن می کند. البته هیچ کدام این ها را ازمان نگرفته اند. می توانیم سر فرصت این فکرها را خوب بپزیم، صیقل بدهیم، و روش های نویی ابداع کنیم. در حال حاضر، بدون جزئیات درخور، همه ی این پیشنهادها کمی کسل کننده است. شاید هم اصلاً دادیمش تحویل کلاس. این دیگر معرکه می شود. کافی است آن همه آدم هر کدام یک سرانگشت برسانند، تا تکه تکه اش کنند. من اساساً از حرکت های توده وار خوشم می آید. هیچ کس هیچ قصد اقدامی خاص ندارد، با این حال موج ها پشت هم اوج می گیرند، تا این که همه را با خود می برند. خواهید دید: کسی کار خاصی نمی کند. با این حال توفان عظیمی درمی گیرد. راه انداختن چنین نمایشی برای من بیش ترین کیف را دارد.

«خوب، حالا چه می خواهید در وحله ی اول بکنید؟»

«همان طور که گفتم، این نقشه ها را می خواهم بگذارم برای بعد. فعلاً برایم

کافی است که با تهدید و کتک، کارش را به تسلیم محض بکشانیم.»

ناخواسته از دهان ثرلس بیرون جهید که: «برای چه؟» و این دو راست چشم در چشم هم دوختند. رایتینگ گفت: «آخ، خودت را به آن راه زن! من خوب می دانم که تو از مسائل خبر داری.» ثرلس ساکت ماند. آیا رایتینگ بویی برده بود؟ یا یک دستی می زد؟ رایتینگ افزود: «خوب، از همان موقع ها دیگر. باین برگ که برایت گفته است باسینی به چه کاری تن درمی دهد؟»

ثرلس سبک بار نفسی کشید.

رایتینگ به طعنه گفت: «حالا بُهت بُرد. آن موقع هم همین‌طور چشم‌هایت را گشاد کردی. درحالی‌که قضیه آن‌قدرها هم ناجور نیست. وانگهی باین‌برگ پیشِ من اعتراف کرده که او هم این معامله را با باسینی می‌کند.» و در این حال با شکلی رندانه به باین‌برگ اشاره کرد. این هم از آن شیوه‌ها بود: که تو آشکارا و بدون هیچ شرمی به دیگران پشتِ پا بیاندازی.

با این همه باین‌برگ در صددِ جوابِ او برنیامد. هم‌چنان غرقِ فکر نشسته ماند و حتا به زحمت سری بلند کرد. رایتینگ خطاب به او گفت:

«خوب. نمی‌خواهی پیشنهادِ خودت را رو کنی؟ آخر او یک آشِ خوبی برای باسینی پخته است، و اصرار هم دارد، پیش از هر کارِ دیگری آن را به خوردش بدهد. راستی که خیلی خوش‌مزه است.»

باین‌برگ جدی ماند. نگاهی تأیید‌آمیز به تریس کرد و گفت: «یادت هست که یک روز پشتِ پالتوها از چی حرف می‌زدیم؟»

«بله.»

«دیگر فرصت دوباره‌یی دست نداد سرِ این موضوع برگردم. چون حرفِ خالی به هر حال فایده‌یی ندارد. با این وجود همه‌ی فکرِ پیشِ آن بوده است، - باور کن، همه‌اش. چیزی هم که رایتینگ الان گفت، حقیقت دارد. همان معامله‌ی او را، من هم با باسینی می‌کرده‌ام، شاید حتا با حواشیِ بیش‌تر. چون، همان‌طور که آن وقت هم گفتم، گمان می‌کردم شهوت شاید دروازه‌ی درستی باشد. این برای خودش آزمایشی بود. غیر از این، راهی که به مقصودم برساندم، سراغ نداشتم. ولی کارِ بی‌برنامه فایده‌یی ندارد. من با خودم فکر کرده‌ام - شب‌های آزرگار فکر کرده‌ام، که چطور می‌شود یک طرح تنظیم‌شده‌یی را جایگزینِ آن کرد.

و حال گمان می‌کنم آن را پیدا کرده باشم. حالا می‌توانیم به این آزمایش دست بزنیم. آن وقت خودِ تو هم خواهی دید قضاوتِ آن روزهایت چقدر نادرست بوده است. به هیچ نظریه‌یی درباره‌ی دنیا اطمینانی نیست. هرچه بگویی، در عمل چیزِ دیگری از آب درمی‌آید. ما با این نظریه آن موقع‌ها به تعبیری از جهتِ

عکسش آشنا شدیم. به این ترتیب که دنبالِ مواردی می‌گشتیم که با این توضیحِ طبیعی نمی‌خواند و آن را نفی می‌کرد. ولی حالا امیدوارم بتوانم از طرفِ دیگرش درستی آن را نشان بدهم، از طرفِ مثبتش.»

رایتینگ پیاله‌های چای را دست‌به‌دست گرداند و در همان حال از سرِ خوش‌مزه‌گی اشاره‌یی پنهان به تُرلس رساند: «خوب حواست را جمع کن. فکرِ بکر ایشان، معرکه است.»

ولی باین‌برگ با حرکتی تند فتیله را پایین داد و چراغ را خاموش کرد. اینک در این تاریکی تنها شعله‌ی اجاقِ کوچک کورسویی ناآرام و کبود به این سرها می‌تاباند.

«چراغ را خاموش می‌کنم، تُرلس، چون این جوری بهتر می‌شود راجع به این مسائل صحبت کرد. و تو، رایتینگ، اگر احمق‌تر از آن هستی که از مسائلِ عمیق سر در بیاوری، می‌توانی بروی بخوابی. حرفی نیست.»

رایتینگ به شوخی خندید.

«پس هنوز آن حرف‌ها مان‌یادت هست. تو خودت آن موقع یک نکته‌ی عجیبی در ریاضیات پیدا کرده بودی. و آن این‌که تفکرِ ما هیچ پایه‌ی محکم و یک‌پارچه‌یی ندارد، بلکه دائم از روی ورطه و پرت‌گاه جلو می‌رود، در این حال چشم‌ها را می‌بندد، برای یک لحظه دست از خودش می‌کشد، ولی با این وجود با اطمینانِ تمام پایش به آن طرفِ پرت‌گاه می‌رسد. ما، راستش باید از خیلی وقت پیش دچارِ تردید شده باشیم. چون هرچه که در هر زمینه می‌دانیم، از رویِ چنین پرت‌گاهایی عبور می‌کند. هیچ چیز وجود ندارد، مگر تکه‌های از هم‌گسیخته‌یی که رویِ یک اقیانوسِ بی‌کران سرگردان هستند.»

با این حال ما تردیدی به خودمان راه نمی‌دهیم. برعکس، حتا یقین داریم، که رویِ زمینِ سفت ایستاده‌ایم. اگر این یقین را نداشتیم، از فرطِ تردید در عقلِ کوتاه‌مان، خودمان را می‌کشتیم. این یقین همیشه با ما هست، به ما قوتِ قلب می‌دهد و سرپا نگاه‌مان می‌دارد. و عقلِ ما را در هر لحظه و هر قدمِ دوم مثلِ یک

بچه‌ی کوچک در پناه خودش می‌گیرد. یک بار که به وجود آن واقف شدیم، دیگر نمی‌توانیم انکارش کنیم. و همان طور که قادریم زندگی عقلانی‌مان را تشریح کنیم و نارسایی عقل‌مان را تشخیص بدهیم، آن اتکاء روحی را هم عیناً حس می‌کنیم - می‌فهمی، حس. چون اگر این حس نبود، همه‌مان مثلاً کیسه‌ی خالی‌وا می‌رفتیم. البته دیگر یادمان رفته توجه خاصی به آن نشان بدهیم. با این همه این از دیرینه‌ترین احساس‌های آدم‌ها است. هزارها سال پیش‌تر از این، اقوامی که هزارها فرسخ از هم‌دیگر جدا زندگی می‌کردند، از وجود آن اطلاع داشتند. آدم یک بار که به وجود آن پی بُرد، دیگر اصلاً نمی‌تواند منکرش بشود. با این حال نمی‌خواهم فقط با حرف ترا مجاب کنم. متها بگذار آن ضروری‌ترین نکته را گفته باشم، تا خیلی هم ناآماده نباشی. اثبات نهایی با واقعیت‌هاست.

پس حالا فرض را بر این بگذار که روح وجود دارد. در این صورت کاملاً بدیهی است آرزوی سوزان‌تر از برقراری دوباره‌ی آن رابطه‌ی ازدست‌رفته در ما نباشد، آرزوی آن‌که، به وجودش خو کنیم، و دوباره یاد بگیریم از قابلیت‌های آن بهره ببریم، و نیروهای فراحسی‌اش را که در اعماق روح حالت نهفته و خفته پیدا کرده، از نو ابزار دست‌مان کنیم.

آخر همه‌ی این کارها شدنی است، و توفیق آن بیش‌تر از یک بار - دو بار نصیب آدم‌ها شده است. آن معجزه‌ها، آن قدیس‌ها، آن نهان‌بین‌های هندی، همه و همه تأیید این واقعیت‌اند.»

تریس ایراد آورد: «گوش‌کن، تو داری با این حرف‌ها به خودت باور القا می‌کنی. تو، وقتی می‌خواهی به سر این مسائل بروی، اول مجبوری چراغ را خاموش کنی. حال اگر راست‌راستی الان در جمع بقیه‌ی بچه‌ها بودیم، در جمع همه‌ی آن بچه‌هایی که در همین ساعت دارند تاریخ و جغرافیا یاد می‌گیرند، یا نامه به خانه می‌نویسند، در محیط اتاق‌های روشن، کنار چراغ، چه بسا که ناظم هم در بین نیمکت‌ها می‌گشت، آیا باز هم این حرف‌ها را می‌زدی؟ آیا در چنان محیطی همین حرف‌ها به چشم‌ت ماجراجویانه نمی‌آمد، کمی قلمبه و گستاخانه،

طوری که انگاری ماها جزو بقیه نیستیم، بلکه در یک دنیایِ دیگر زندگی می‌کنیم، در هشت صد سال پیش از این؟»

«نه، ترلسِ خوب. من همین حرف‌ها را در همان جمع هم می‌زدم. وانگهی اشتباه تو این است که همیشه به دهانِ دیگران چشم دوخته‌ای. تو از خودت استقلالِ رأی نداری. هاه! در جمع آن‌هایی که نامه به خانه می‌نویسند! وقتی چنین مسائلی به میان می‌آید، تو به پدر و مادرت فکر می‌کنی؟ چه کسی گفته آن جماعت اصلاً عقل‌شان به این حرف‌ها قد می‌دهد؟ ما هنوز جوان هستیم. بگذار یک نسل بگذرد، شاید سرنوشت، تکالیفی به عهده‌ی ما گذاشته که امثالِ آن بچه‌مدرسه‌یی‌ها هرگز در عمرشان گمانش را نکرده‌اند. من که دستِ کم از خودم چنین احساسی دارم.

حالا چرا این جا بنشینیم و بی خود حرف بزنیم. من ثابت خواهم کرد.»
 پس از آن که لختی به سکوت گذراندند، ترلس گفت: «خوب، حالا از کدام نقطه می‌خواهی دنبالِ روحِ بگردی؟»
 «جزئیاتش را الان نمی‌خواهم برایت بشکافم. چون خواهی نخواهی باید باسینی باشد تا دست به کار شوم.»

«ولی برای حالا اشاره‌یی که می‌توانی بکنی.»

«باشد. ببین. تاریخ یاد می‌دهد که در این مورد تنها یک راه وجود دارد: غرق شدن در خود. و از قضا مشکلِ کار در همین جا است. برای مثال همه‌ی قدیسانِ باستان، آن زمان‌ها که روح هنوز با معجزه ابرازِ وجود می‌کرد، می‌توانستند با دعا‌های خالصانه به این هدف برسند. آن زمان‌ها روح قطعاً کیفیتِ دیگری داشته است. چون که امروزه این راه دیگر نتیجه نمی‌دهد. امروزه نمی‌دانیم که از کجا باید دست به کار شویم. روح خلوص‌اش را از دست داده. و متأسفانه در این بین خیلی وقت است آدم‌ها دیگر چنان که باید در بندِ آن نبوده‌اند. در نتیجه این راه ارتباط به طور برگشت‌ناپذیری از دست رفته است. و ما صرفاً با تأملِ دقیق می‌توانیم یک راه نو پیدا کنیم. من، این اواخر همه‌ی هوش و

حواسم را به این مسأله داده‌ام، و گمان می‌کنم نزدیک‌ترین راه به آن هیپنوتیزم باشد. منتها این راه تا حال امتحان نشده است. به عبارت دیگر آدم‌ها در این عرصه از شعبده‌های سرِ بازار فراتر نرفته‌اند، به همین خاطر روش‌های این علم محض ورود به دنیای ماورایی آزمایش نشده‌اند. حرفِ آخرِ من این است که من باسینی را در سطحِ بازاری و رایجِ آن هیپنوتیزم نمی‌کنم، بلکه بر طبقِ روشِ خودم، که اگر اشتباه نکنم، شبیه یک روشِ قرون وسطایی است.»

رایتینگ خندید و گفت: «این باین‌برگ خوش‌مزه نیست؟ فقط باید در دوره‌ی آخرِ زمان زندگی می‌کرد. آن وقت راست‌راستی و هم برش می‌داشت که از جادوی روح بوده اگر دنیا از هم نپاشیده است.»

با این تمسخر تریس نگاهی به این باین‌برگ انداخت، و دریافت این چهره یک سره خشک، و از شدتِ تمرکز کاملاً مسخ است. همان آن گفתי سرانگشتانی به سردی یخ به او چسبیدند. از وحشت خود را باخت. اما دیری نکشید که از فشارِ این دست‌ها رها شد. باین‌برگ هم ته دلش خالی شده بود. به لحنی فروخورده گفت: «اوه، من چیزِ خاصی نگفتم. فقط یک فکری توی سرم بود، و به نظرم هم قطعاً یک فکرِ خاص می‌آمد، یک الهام، فقط همین...»

رایتینگ انداخت: «باه! به گمانم می‌آید ضعفِ مزاج گرفته‌ای. آخر همیشه به سفتی آهن بودی و این قبیل کارها برایت ورزش به حساب می‌آمد. چرا حالا روحیه‌ی پیرزن‌ها را پیدا کرده‌ای.»

«برو بابا. تو اصلاً به صورت نمی‌رسد بدانی وقتی آدم خودش را در نزدیکی چنین کلیدِ بزرگی گمان می‌کند، یعنی چه. و چه تأثیری دارد هر روز حس کنی چیزی نمانده این کلید را به دست بیاوری.»

تریس که در طول این چند هفته بسیار قاطع‌تر و راسخ‌تر شده بود، گفت: «دعوا نکنید، هر کدام هرچه دل‌تان خواست بکنید. ولی نه به حسابِ من. من به این چیزها کم‌ترین اعتقادی ندارم: نه به زجر و آزارهای مکارانه‌ی تو رایتینگ. و نه به دل‌خوشی‌های باین‌برگ. و خودم هم نمی‌دانم چه بگویم. منتظر می‌شوم تا

شما چه نتیجه‌ی می‌گیرید.»

«پس شد کی؟»

قرارشان را برای پس فردا شب گذاشتند.

ثرلیس بی هیچ واکنشی به انتظارِ حادثه ماند. در این موقعیت تازه احساسش به باسینی کاملاً سرد شده بود. حتا حادثه‌ی پیشِ رو را راه‌حلی خیر می‌یافت. زیرا دستِ کم به یک ضربه از حلقه‌ی این سرگردانی میان شرم و شوق، این حلقه که به همتِ خود نمی‌توانست آن را بشکند، آزادش می‌کرد. حال دستِ کم روشن و بی‌چم‌وخم از این پسر بدش می‌آمد، گفتی با نقشه‌ی تحقیرِ او، خودش هم آلوده می‌شد.

در دیگر مسائل کمی آشفته، و از هر فکرِ جدی عاجز بود، خاصه در مسأله‌ی که روزگاری آن همه ذهنش را مشغول کرده بود.

در همان حال که با رایتینگ به طرفِ پله‌های انباریِ تآثر می‌رفت - باین برگ و باسینی از پیش رفته بودند - یادِ یقینِ گذشته در دلش زنده‌تر شد. و آن حرف‌های ناشی از اعتماد به نفس، آن سرزنشِ باین برگ محضِ کاری که هم‌اینک در پیشِ رو داشت، هیچ نمی‌خواست از ذهنش بیرون برود. آرزو کرد کاش دلش دوباره از آن یقینِ پُر می‌شد. نامصمم بر سرِ هر پله پا پس می‌کشید. اما آن یقینِ پیشین دوباره دست نمی‌داد. طبیعی است: آن ینش و اندیشه در خاطرش بود. اما بسی دور از دست‌رسِ او از کنارش می‌گذشت، گفتی بیش از سایه‌ی از آن اندیشه‌های پیشین نبود.

سرانجام از آن‌جا که دل و درونِ خود را خالی یافت، ذهنش به رویدادهایی رفت که اینک پیرامونِ او رخ می‌داد، و از این کنج‌کاوی به پیش کشانده شد.

با قدم‌هایی پُرشتاب از پسِ رایتینگ آن چند پله را بالا رفت.

هم‌چنان که درِ آهین با غزاغزی خشک در پشتِ سرشان بسته می‌شد، با ناله‌ی احساس کرد نقشه‌ی باین برگ راستی که اجی مجی مضحکی بیش نیست، ولی با این همه نقشه‌ی است پایه‌ریزی شده و محکم. درحالی که برعکس، در

ذهن او همه چیز به هم ریخته و آشفته بود.
 با هیجان و انتظاری مثلِ جلورده‌ی تآتر، روی یک الوار اُرب نشستند.
 باین‌برگ و باسینی از پیش رسیده بودند.
 موقعیت برای اجرای نقشه‌ی باین‌برگ مناسب می‌نمود. تاریکی، هوای کهنه
 و بوی شیرینِ فساد که از لاوک‌های آب برمی‌خاست، رخوت و بی‌رمقی،
 کاهلی‌یی بی‌قیدانه، و خستگیِ خواب‌آوری در بدن جاری می‌کرد.
 باین‌برگ به باسینی دستور داد لباسش را دریاورد. این برهنگی اینک در این
 تاریکی سوسوی کبود و مصدوم داشت، و هیچ جنبه‌ی تحریک‌آمیزی در آن نبود.
 ناگهان باین‌برگ تپانچه را از جیبش درآورد و روبه باسینی نشانه گرفت.
 حتا رایتینگ خیز برداشت، تا بتواند هر لحظه به میان بجهَد.
 ولی باین‌برگ لبخند زد، لبخندی بدریخت و ناخواسته، گفتی صرفاً جبرِ بیانِ
 حرف‌هایی تعصب‌آلود لبانش را کج کرده باشد.
 باسینی، فلج، به زانو افتاد و با چشمانی په‌درجسته از وحشت، خیره به اسلحه
 نگاه کرد.

باین‌برگ گفت: «بلند شو. اگر دقیقاً به همه‌ی حرف‌هایم گوش بدهی، بد
 نمی‌بینی. ولی اگر با کم‌ترین مقاومت در کارم اخلال کنی، می‌کُشمت، حواست
 باشد!

البته من همین جوری هم تو را می‌کُشم. اما تو دوباره به زندگی برمی‌گردی.
 مرگ برای ما آن‌قدرها هم ناآشنا نیست که خیالی می‌کنی. ما هر روز می‌میریم. در
 خوابِ عمیق و بدونِ رؤیا.»

دوباره آن لبخندِ گول لب‌هایش را کج کرد.

الواری پهن و افقی در ارتفاعی پست بود. دستور داد: «حالا برو روی آن زانو
 بزن - پشتت را کاملاً راست کن، کاملاً راست - ستون فقراتت را بده تو. و حالا
 نگاهت را بدوز فقط به این، اما بدون مژه‌زدن. چشم‌هایت را باید تا آن‌جا که
 می‌توانی درشت کنی.»

و اجاق را با شعله‌ی پائینش چنان جلوی او گرفت که باسینی ناچار باید سر را کمی عقب می‌داد، تا بتواند آن را کامل در چارچوب دیدش بیاورد. چیز زیادی نمی‌شد دید. اما پس از لختی پیکرِ باسینی پاندول وار به نوسان درآمد. بازتابِ کبودِ شعله‌ی بی‌جان بر پوستش بالا و پائین می‌رفت. تَرلس گاهی می‌پنداشت چهره‌ی او را چون نمادِ وحشت می‌بیند. پس از لختی باین برگ پرسید: «خسته شدی؟» با لحنِ معمولِ هیپنوتیزم‌گرها می‌پرسید.

سپس به طینی مرموز و آهسته توضیح داد: «مرگ غیر از نتیجه‌ی شیوه‌های مختلفِ زندگی ما نیست. ما از یک فکر به فکر دیگر زندگی می‌کنیم، از یک احساس به احساس بعدی. چون فکرها و احساس‌های ما پیوستگی آرامِ آب رودخانه را ندارند، بلکه یک باره به ذهنِ ما خطور می‌کنند، مثلِ سنگ. اگر خوب در خودت باریک بشوی، احساس می‌کنی روح چیزی نیست که در حرکتی آرام و آهسته، رنگ به رنگ بشود. بلکه هر فکر – مثلِ رقمی که از دلِ یک سوراخ سیاه، از عمقِ آن بیرون می‌زند. تو در این لحظه این فکر و احساس را داری، و لحظه‌ی بعد، انگاری که از بطنِ هیچ، احساس و اندیشه‌ی دیگری بیرون می‌زند. اگر خوب حواست را بدهی، حتا می‌توانی بین دو فکر، آن لحظه‌ی بی‌احساس‌گنی که همه چیز سیاه است. این لحظه برای ما – یک بار که پیدایش کردی – درست همان مرگ است.

چون زندگی ما غیر از این نیست که سنگِ فرسخ‌هایی بگذاریم، و از یک فکر به فکر دیگر بجهیم. ما به این ترتیب روزانه از روی هزار لحظه‌ی مرگ می‌پریم. زندگی ما به نوعی محدود می‌شود به آن نقطه‌های آرامش. به خاطر همین هم وحشتِ احمقانه‌ی از آن مرگِ غیرقابلِ اجتناب داریم. چون از این نقطه به بعد آن لحظه‌ی بدونِ نشانه، آن ورطه‌ی بی‌اعماقی شروع می‌شود که در آن سقوط می‌کنیم. برای این شیوه از زندگی ما، آن مرگ به‌راستی دیگر نفی مطلق است. البته آن هم صرفاً از دیدگاهِ این زندگی، فقط و فقط برای کسی که یاد نگرفته به

شیوه‌یی غیر از تناوب لحظه‌ها زندگی خودش را حس کند.
 من همین قضیه را آن شرّ جهنده می‌دانم. و تکلیف این است که بر آن غلبه
 کنیم. آدم باید به احساس خودش از زندگی، آن جریان آرام و مستمر را بدهد. در
 آن لحظه‌یی که از عهده‌ی این کار برآمده‌ی، به مرگ همان قدر نزدیک هستی که به
 زندگی. دیگر بر اساس مفاهیم معمولِ خاکی زندگی نمی‌کنی، اما در ضمن
 نمی‌توانی هم بمیری. چون با زندگی، مرگ را هم از میان برداشته‌ای. و این آن
 لحظه‌ی جاودانگی است، آن لحظه‌یی که روح از تنگنای مغز به باغ‌های باشکوه
 هستی خودش درمی‌آید.

پس حال خوب دنبال من بیا.

همه‌ی افکارت را خواب کن. به این شعله‌ی کوچک خیره شو... دنبال
 فکرهای مختلف نرو... همه‌ی حواست را بده به ضمیرِ خودت...، به شعله خیره
 شو... فکر تو مثل ماشین می‌شود که آرام‌تر می‌چرخد، آرام و آرام‌تر. خیره شو
 به شعله... آن قدر که دست آخر به نقطه‌یی برسی که فقط وجودِ خودت را پیدا
 کنی. بدون این که هیچ فکر و یا احساسی در ضمیرت داشته باشی.

سکوت تو برای من جواب خواهد بود. نگاهت را از ضمیرِ خودت متوجه

بیرون نکن...

دقایقی گذشتند.

«آن نقطه را احساس کردی...؟»

پاسخی نیامد.

«می‌شنوی باسینی؟ موفق شدی؟»

سکوت.

باین برگ بلند شد و سایه‌ی محوش به سقف دوید. در بالای این الوار، پیکرِ

باسینی، سیراب از تاریکی، آشکارا نوسان گرفته بود.

باین برگ دستور داد: «حالا به پهلوی بچرخ.» و به پیچ‌پچی نامفهوم افزود:

«چیزی که الان اطاعت می‌کند، فقط مغز است که خودبه‌خودی باز چند لحظه‌یی

عملکرد دارد، تا دستِ آخر همه‌ی نقطه‌هایی که روحِ رویِ آن می‌نشانده، پاک شوند. خودِ روح در حال حاضر یک جای دیگر است. در قالبِ وجودِ تاریکِ خودش. دیگر غل و بندِ قوانینِ طبیعی به دست و پایش نیستند...» و با نیم‌چرخِ رو به تُرلس: «دیگر محکوم نیست به یک بدن انسجام ببخشد و آن را سرپا نگه دارد. خم شو، باسینی - آهاه... کاملاً آهسته... با بدنت همین‌طور جلوتر بخز. همین که ردِ پایِ مغز محو شد، عضلاتت شل می‌شوند، و بدنت که خالی شده است، وا می‌رود. یا این‌که در حالتِ نوسان می‌ماند، درست نمی‌دانم. روح به اختیارِ خودش بدن را تَرَک می‌کند. این آن مرگِ معمولی نیست. شاید که بدن در هوا معلق ماند، چون دیگر هیچ چیزی - کاری به کار آن ندارد... نه نیرویِ زندگی و نه مرگ! خم شو... به جلو، یک خرده بیش‌تر...!»

در این لحظه باسینی، که از ترس به همه‌ی این دستورها تن در داده بود، به پهلویِ او رفت، و پیشِ پایِ باین‌برگ محکم به زمین افتاد، و از دردِ فریادی سر داد. رایتینگ بلند زیر خنده زد. ولی باین‌برگ که یک قدم عقب جهیده بود، با وقوف به این فریب و ناکامی، از سرِ خشمِ نفیری نامفهوم از بُنِ گلو بیرون داد، برق‌آسا کمر بندش را باز کرد، موهای سرِ باسینی را گرفت و دیوانه‌وار به سر و رویِ او زد. فشارِ آن هیجانِ عظیم را اینک در این ضربه‌های جنون‌آمیز خالی می‌کرد. و باسینی در زیرِ هر ضربه از دردِ زوزه‌یی می‌کشید که مثلِ ناله‌ی سگ در همه‌ی گنج و کنارها می‌پیچید.

تُرلس در تمامیِ طولِ این نمایش آرام نشسته بود. در تهِ دل امید داشت شاید با این حال وقوعِ حادثه‌یی دوباره آن یقینِ از دست‌رفته را به او برگرداند. خود می‌دانست که امیدش واهی است. با این همه باز دلش از آن تهی نمی‌شد. اما حال به عیان می‌دید که کار یک روبه شده است. این صحنه به چشمش زشت آمد، عاری از هر اندیشه. برهوتی مطلق. نوعی زشتیِ مرده.

آهسته و بی‌گفتن کلمه‌یی، کاملاً خودبه‌خودی بلند شد و رفت. ولی باین‌برگ هم‌چنان همه‌ی توش و توانِ خود را در ضربه‌هایی خالی می‌کرد که بر سر و رویِ باسینی می‌بارید.

تریس، هنگامی که در بستر دراز کشید، احساس کرد: دیگر تمام شد، تمام. در طولِ روزهای بعد کاملاً آرام به درس و مشقِ روزانه‌ی خود می‌رسید، و به هیچ چیز اعتنا نداشت. بگذار باین‌برگ و رایتینگ در این میان برنامه‌های خود را موبه‌مو اجرا کنند. تریس از سرِ راهِ آنان کنار می‌رفت.

اما در روزِ چهارم، در لحظه‌یی که کسی در دوروبر نبود، باسینی به سراغش آمد. سرورویی رقت‌بار یافته بود. چهره‌اش زرد و تکیده بود، و در تهِ چشمانش تبِ وحشتی دایمی بال‌بال می‌زد. با نگاهی هراسان به اطراف، در جملاتی شتاب‌زده به نجوا گفت:

«تو باید به من کمک کنی! تنها تو می‌توانی! من دیگر تاب زجرهای آن‌ها را نمی‌آورم. همه‌ی کارهای قبلی‌شان را تحمل کرده‌ام. ولی حالا می‌زنند و مرا می‌کشند!»

برای تریس هر پاسخی ناخوش‌آیند بود. سرانجام گفت: «من نمی‌توانم به تو کمک کنم. تقصیرِ همه‌ی بلاهایی که سرت می‌آید، از خودت است.»

«اما تو که تا همین تازگی‌ها با من خیلی خوب بودی.»

«هرگز.»

«ولی...»

«خفه شو! هیچ حرفش را نزن. آن، من نبودم. همه‌اش خواب بود... یک ویر، حتا چه بهتر به حال من. چون این ننگِ تازه‌ی تو، تو را از چشمِ من می‌اندازد. این‌طوری به نفعِ من است.»

باسینی سر را پائین انداخت. احساس کرد یک دریای خاکستریِ دل‌سردی و به‌خودآمدگی میانِ او و تریس فاصله انداخته است. تریس سرد بود، انسانی

دیگر...

در این جا خود را به زانو انداخت، پشانی را به زمین کوفت و فریاد زد:
«کمکم کن! کمکم کن! محض خاطر خدا کمکم کن...!»

ثرلس یک آن دودل ماند. در ته دل نه آرزوی کمک به باسینی داشت، و نه خشمی در آن حد که او را از خود براند. پس بی هوا و در پی اولین فکری که از ذهنش گذشت، گفت، «امشب بیا به انباری تأتر. قبول می‌کنم که یک بار دیگر در این مورد با تو حرف بزنم.» ولی همان آن بعد از حرف خود پشیمان شد. از ذهنش گذشت: «آخر چرا این قضیه را یک بار دیگر کش بدهم؟» و اندیشناک گفت: «ولی نمی‌شود، چون آن دو نفر می‌بینندمان!»

باسینی گفت: «اوه، نه. آن‌ها دیشب تا دم‌دمه‌ی صبح با من بیدار بودند، و امشب می‌خوابند.»

«باشد، قبول. اما انتظار کمک از من نداشته باش.»

برخلاف قضاوت خود با باسینی قرار گذاشته بود. چه، این قضاوت ندایش می‌داد هر حسی در دل او فروکش کرده است، و دیگر چیزی در ته‌وتوی آن به دست نمی‌آید. فقط نوعی وسواس نکته‌بین و سرخود اما از پیش ناامید، در گوشش خوانده بود که یک بار دیگر در گنه این داستان بکاود.

نیازی در خود می‌دید که سر و ته مطلب را هم بیاورد.

باسینی نمی‌دانست چه رفتاری در پیش بگیرد. چنان کتکی خورده بود که حرکت برایش دشوار بود. هر حالت انسانی آشکارا پاک از وجودش رخت بسته بود، و تنها ته‌مانده‌یی از آن در چشمانش جمع شده بود و می‌نمود وحشت‌زده و الحاح‌آمیز به ثرلس چنگ زده باشد. منتظر ماند، تا ثرلس چه می‌کند.

سرانجام ثرلس سکوت را شکست. تند حرف می‌زد، بی حوصله و مثل وقتی که آدم یک بار دیگر، و صرفاً بنا بر ضرورت ظاهر، به مسأله‌یی می‌پردازد که دیری است فیصله یافته است:

«من به تو کمک نخواهم کرد. البته یک روز علاقه‌یی به تو داشتم، اما آن هم دیگر تمام شده و رفته است. تو راستی که بیش‌تر از یک آدم بد و ترسو نیستی. قطعاً. دیگر می‌خواهی چه چیزی من را به تو پای‌بند کند. پیش‌ترها همیشه گمان می‌کردم باید حرفی یا حسی پیداکنم که تعریفِ دیگری از تو به دست بدهد. اما هیچ حرفی شاخص‌تر و رساتر از این نیست که بگویم تو واقعاً بد و ترسو هستی. و این، چنان ساده، روشن و بدیهی است که با گفتنش باز هیچ مطلبی نگفته‌ای. چیزی که پیش‌ترها می‌خواستم در وجودِ تو طورِ دیگری باشد، آن را فراموش کرده‌ام. آن هم از وقتی که خودت را با خواهش‌های حشری‌ات تحمیل کردی. من می‌خواستم از تو فاصله بگیرم تا از دور نگاهت بکنم. این، نوعِ علاقه‌ی من به تو بود، و تو خودت آن را از بین بُردی. حالا هم همین بس است. من که توضیحی به تو بدهکار نیستم. ولی یک مطلب دیگر. الان چه حالی داری؟»

«می‌خواستی چه حالی داشته باشم؟ دیگر تابِ این زجرها را نمی‌آورم.»

«حتماً الان بدتر هم می‌کنند، و تو درد می‌کشی؟»

«بله.»

«همین؟ فقط درد؟ تو درد می‌کشی، و می‌خواهی از آن فرار کنی؟ ساده و

بدون هیچ چم‌وخمی؟»

باسینی پاسخی نیافت.

تُرلس گفت: «البته همین‌طوری می‌پرسم، بدون حوصله و دقت، اما قضیه فرق می‌کند. من دیگر هیچ کاری به کار تو ندارم. همین‌طوری گفتم. دیگر حضورِ تو کم‌ترین احساسی در من بیدار نمی‌کند. هرکاری می‌خواهی بکن.» و خواست که برود.

در این لحظه باسینی لباس از تن کند، و خود را بر سینه‌ی تُرلس فشرد. بدنش سراسر پوشیده از رگه‌ی تازیانه و چندش‌آور بود، با حرکاتی به رقت‌انگیزی ناز خریدنِ فاحشه‌یی ناشی. تُرلس با اکراه رو برگرداند.

اما هنوز چندگامی بیش‌تر در این تاریکی نرفته بود که رایتینگ سینه به

سینه‌اش درآمد: «چشم ما روشن. می‌بینم ملاقاتِ سری با باسینی داری!»
 تُرلس در تعقیبِ نگاهِ رایتینگ یک بارِ دیگر برگشت و باسینی را برانداز کرد.
 درست در آن نقطه‌یی که او ایستاده بود، از سوراخِ سقف ستونِ پهنی از نورِ ماه به
 درون می‌تابید، و پوستِ مصدوم، و زخم‌های این جوان را مثلِ بدنی جزام‌زده در
 تاریکی می‌نمایاند. ناخواسته از بی‌توجهی برای این موقعیت برآمد: «او از من
 خواهش کرد.»

«خوب، حالا چه خواهشی داشت؟»

«که از او حمایت کنم.»

«آه، سوراخِ خوب کسی آمده است.»

«بدم هم نمی‌آمد این کار را بکنم، ولی کُلِ داستان برای من کسل‌کننده است.»
 این، آشکارا به رایتینگ برخورد. نگاهش را به ته چشم او دوخت، سپس با
 خشم سرِ باسینی نهیب زد: «به تو یاد می‌دهیم چطور علیه ما توطئه کنی. فرشته‌ی
 نگهبانت، تُرلس، مجبور است به چشمِ خودش ببیند و کیف کند.»
 تُرلس رو برگردانده بود که برود، ولی این بدخواهی که آشکارا او را نشانه
 می‌گرفت، نااندیشیده سرِ جا میخ‌کوبش کرد:

«گوش کن، رایتینگ. من چنین کاری نخواهم کرد. من دیگر نمی‌خواهم هیچ
 کاری با این قضیه داشته باشم. این موضوع از بیخِ حالِ من را به هم می‌زند.»
 «حالا و یک‌هو؟»

«بله، یک‌هو. چون پیش‌ترها در پشتِ این قضیه دنبالِ یک چیزی می‌گشتم...»
 حال چرا نیاز به توضیح در خود می‌دید...؟
 رایتینگ درآمد که: «آه، آن چهره‌ی دوم.»

«بله، ولی حالا فقط همین را می‌بینم که تو و باین برگ زمختی بی‌نمکی دارید.»
 رایتینگ به شوخی گفت: «اوه، باید به چشمِ خودت ببینی باسینی چطور ی گه
 می‌خورد.»

«من دیگر به این کارها علاقه‌ی ندارم.»

«ولی پیش ترها که...»

«به‌نو که گفتم، فقط تا وقتی که این حالتِ باسینی برایم معما بود.»

«و حالا؟...»

تِرلس گفت: «حالا کم‌ترین ذره‌یی از فکرِ آن معما در سرم نیست. هر اتفاقی افتادنی است. همه‌ی حکمتِ داستان در این است.» و خود از این‌که بارِ دیگر تمثیلی بازآورنده‌ی آن یقینِ از دست رفته از خاطرش می‌گذشت، تعجب کرد. و چون رایتینگ به استهزا در جوابش گفت: «خوب، برای یافتنِ چنین حکمتی لازم نبود که دورِ دنیا بگردی.» احساسِ خشماگینِ برتری به ناگهان در وجودش جوشید و جملاتی سخت بر دهانش نشاند. برای یک لحظه چنان رایتینگ را حقیر دانست که خوش داشت یک اردنگی حواله‌اش می‌کرد:

«لت می‌خواهد، مسخره‌کن. اما کاری که شما دو نفر در حال حاضر می‌کنید، جز زجر و آزارِ چندش‌آور، وحشیانه، و بی‌مفهوم، هیچ چیز نیست!»
 رایتینگ با نیم‌نگاهی به باسینی - که گوش تیز کرده بود - گفت: «خودت را به وسط‌یانداز، تِرلس!»

تِرلس به تکرار گفت: «چندش‌آور، و کثیف! حالا خوب توی گوشت رفته است!»

اینک رایتینگ نیز به خروش آمد:

«من اجازه نمی‌دهم جلوی باسینی به ما دشنام بدهی.»

«چه مزخرف. تو، نه می‌توانی اجازه بدهی نه ندهی. آن روزها گذشت. من یک روزی به تو و باین‌برگ احترام می‌گذاشتم. اما الان می‌بینم که در قیاس با خودم، شماها چه هستید: دیوانه‌های خنگ، تهوع‌آور، حیوانی!»
 رایتینگ پیدا بود می‌خواهد به تِرلس حمله کند. فریاد زد: «دهانت را ببند، وگرنه...!!»

تِرلس قدمی واپس گذاشت، و بر سرش نهیب زد: «خیال کرده‌ای من با تو گلایز می‌شوم. باسینی برای من هم چو ارزشی ندارد. هر کاری می‌خواهی با او

بکن. ولی حالا از سر راهم برو کنار!»

رایتینگ می نمود اندیشه‌یی بهتر از کتک‌کاری به ذهنش رسیده باشد، و کنار کشید. حتا دستی هم به روی باسینی بلند نکرد. ولی با شناختی که تریلس از او داشت، می دانست که اینک در پشت سرش خطری بدخواهانه تهدیدش می کند.

بعد از ظهرِ دومین روز رایتینگ و باین برگ، با هم، به سراغش آمدند.

تریلس جنبشِ بدخواهی را در تهِ نگاه آن‌ها دریافت. باین برگ آشکارا شکست مفتضحانه‌ی پیش‌بینی‌های خود را به گردن او می انداخت، علاوه بر این می نمود رایتینگ پُرش هم کرده باشد. پس گفت:

«این طور که شنیده‌ام، ما را فحش داده‌ای. آن هم جلوی باسینی. به چه خاطر؟»

تریلس پاسخی نداد.

«خودت که می دانی، ما این چیزها را تحمل نمی کنیم. ولی حالا چون تویی هستی که به ویرهایت عادت داریم، خیلی جدی‌اش نمی گیریم، و زیرسیلی درش می کنیم. فقط مجبور هستی یک کار بکنی.»

با همه‌ی این حرف‌های دوستانه توقعی بدخواه در چشمانِ باین برگ بود: «باسینی امشب می آید به اتاقِ سرخ. ما می خواهیم محض این که تو را عَلم کرده، ادبش کنیم. وقتی دیدی داریم می رویم، از پشتِ سر بیا.»

اما تریلس سر پیچید: «... شما هر کاری می خواهید بکنید، ولی مجبورید من را از این بازی بیرون بگذارید.»

«ما امروز کیف‌مان را با باسینی می کنیم، و فردا تحویلش می دهیم به کلاس.»

چون شروع کرده است به نافرمانی.

«هر کاری می خواهید بکنید.»

«ولی تو باید بینی.»

«نه.»

«باسینی، درست پیش چشم تو باید ببیند که علیه ما هیچ چیزی کمکش نمی‌کند. دیروز از قبولِ دستورهایمان سرپیچی کرد. به قصدِ کُشتِ زدیْمش، ولی سرِ حرفِ خودش ماند. باید دوباره به ابزارهای اخلاقی متوسل بشویم. باید یک بار جلوی تو، و یک بار هم جلوی کلاس خوارش کنیم.»
«من قطعاً در چنین جمعی حضور نخواهم داشت.»

«چرا؟»

«نه.»

باین‌برگ به نفس افتاد. گفتی می‌خواهد زهر بر سرِ زبانش جمع کند. سپس سر را تنگ جلوی تُرلس آورد: «تو راستی خیال می‌کنی ما نمی‌دانیم چرا؟ خیال می‌کنی ما نمی‌دانیم تو با باسینی کار را به کجا کشانده‌ای.»
«به جایی نه بیش‌تر از شما دو نفر.»

«که این‌طور، و در چنین شرایطی درست تو را فرشته‌ی نگهبانش می‌کند و چنین اعتمادی به تو نشان می‌دهد. این قدر هم احمق نمی‌توانی ما را فرض کنی.»
تُرلس به خشم آمد: «خودتان می‌دانید چه می‌کنید. ولی حالا با این داستان‌های کثیف‌تان راحت‌تر بگذارید.»
«دوباره زمخت شدی؟»

«شماها حال من را به هم می‌زنید. رذالتِ شما اصلاً مفهومی ندارد. این آن چیزی است که در وجودِ شما حالِ من را به هم می‌زنند.»
«پس گوش‌هایت را باز کن. تو حقش است محضِ برخی چیزها از ما قدرشناسی کنی. اگر با این وجود خیال می‌کنی حالا دیگر می‌توانی از ما سر باشی، از ماهایی که استادت هستیم، بدجوری خطا می‌کنی. امشب می‌آی یا نه.»
«نه.»

«خوب گوش کن، تُرلس عزیز. اگر از حرفِ من سرپیچی کنی و نیایی، همان بلایی به سرت می‌آید که به سرِ باسینی آمد. خودت می‌دانی که در چه موقعیتی رایتینگ تو را دیده است. همین یکی‌اش کافی است. دیگر کمی، یا بیش‌تری

خلاف ما چندان کمکی به تو نمی‌کند. ما هر وسیله‌یی را در خراب کردن تو به کار می‌گیریم.»

موج تهدید مثل رگباری یک بار از دهان باین برگ، یک بار رایتینگ، و باز دهان هر دو بر سرش می‌بارید و تُرلس را در خود غرق می‌کرد. وقتی این دو گذاشتند و رفتند، چشمانش را مالید، مبادا خواب دیده باشد. اما رایتینگ را می‌شناخت. وی در خشم به ردیلانه‌ترین کارها قادر بود، و دشنام و سرکشی تُرلس آشکارا و عمیق جریحه‌دارش کرده بود. و باین برگ؟ او حالی داشت که انگاری زیر فشارِ نفرتی چندین ساله می‌لرزد. آن هم صرفاً به خاطر آن‌که در پیش چشم تُرلس، در آزمایشِ خود به عیان رسوا شده بود!

با این همه هرچه وقایع تهدیدآمیزتر احاطه‌اش می‌کردند، در چشمش بی‌پشتوانه‌تر و بی‌اهمیت‌تر می‌شدند. از این تهدیدها می‌ترسید، آری. ولی جز این احساسی نداشت. خطر به درون گرداب‌های واقعیت کشانده‌اش بود.

به بستر رفت. رایتینگ و باین برگ را دید که بلند شدند و به راه افتادند. در پشت سرشان گام‌های خسته‌ی باسینی به زمین کشیده می‌شد. اما خودش نرفت. با این همه تصویری وحشتناک شکنجه‌اش می‌دادند. برای اولین بار با رگه‌یی از محبت، به پدر و مادرش اندیشید. احساس می‌کرد به این زمین آرام و استوار احتیاج دارد، تا بتواند به همه‌ی آن اندیشه‌هایی انسجام ببخشد و پخته‌شان کند که تا به حال پریشان می‌کردند.

ولی این چه اندیشه‌هایی بودند؟ فرصتِ باریک‌بینی و گنه‌کاوی در این باره نداشت. تنها میلِ سوزانش بیرون آمدن از این مناسبات آشفته و پُرخیزاب بود. هوای آرامش و کتاب در دل داشت. گفتی روحش زمینِ تیره‌یی است که در زیر پوسته‌ی آن نطفه‌ها هم‌اینک می‌جنبیدند. این تصویر از پیش چشمش کنار نمی‌رفت. آن یقینِ انتظارآمیزش انگاری هر شوق و شوری را به خود فرا کشیده بود. در دل احساس کرد: «کار فقط به این ترتیب است که می‌تواند پیش برود، فقط به این ترتیب.» و فراسوی همه‌ی ترس‌ها و نگرانی‌هایش این یقینِ سبک‌بال

بیدار می‌شد که: باید همه‌ی توانش را در راه دست‌یابی به این تعادلِ روحی به کار گیرد.

فقط هنوز برایش روشن نبود که گامِ اولش کدام است. زیرا پیش از هر چیز شوقِ تعمقی صلح‌آمیز بود که بیزاری‌اش را از دسیسه و نیرنگِ مقابلِ رویش، تشدید می‌کرد. البته از انتقامی هم که در کمینش بود، می‌ترسید. اگر این دو به‌راستی بر آن می‌شدند او را در پیشِ کلاسِ بدنام‌کنند، کارِ تقابل با این نیرنگ برایش به قیمتِ نیروی عظیمی تمام می‌شد که هم‌اینک حیف‌اش می‌دانست. وانگهی صرفِ فکرکردن به این جنگِ عاری از هر ارزشِ متعالی، به این رویارویی با نقشه‌ها و نیرنگ‌های عجیب، دست‌خوشِ اکراهش می‌کرد.

سپس به یادِ نامه‌یی افتاد که مدت‌ها پیش از خانه برایش آمده بود، نامه‌یی از پدر و مادرش خطاب به او، در پاسخ به گزارشی که آن زمان‌ها، تا آن‌جا که شدنی بود، از وضعِ عجیبِ روحی خود پیش از آغازِ بلوغِ جنسی‌اش داده بود. یکی از آن پاسخ‌های خانه‌پخته، پُر از اخلاقی صالح و کسل‌کننده که به او توصیه می‌کرد باسینی را مجاب به تسلیم خود کند، تا به این وسیله وابستگیِ دور از شأن و خطرناکش پایان یابد.

این نامه را تِرلس یک بارِ دیگر هنگامی خوانده بود که باسینی برهنه در کنارِ او بر پتوی اتاقِ سرخ دراز کشیده بود. و در چنین حالی لحنِ این متن باعثِ تفریحِ خاصش شده بود. این جملاتِ وزین، متین، سطحی و بیش‌ازحد جدی را بر سرِ زبان می‌چشید و هم‌زمان با خود می‌اندیشید که پدر و مادرش از فرطِ روشنی و آشکاریِ زندگیِ خود، در دیدنِ تاریکی‌یی که روحِ او در این لحظه چون گربه‌یی چابک و شکاری در عمقِ آن کمین گرفته، کور هستند.

اما امروز با یاد از آن، قضاوتِ دیگری داشت.

آرامشی دل‌نشین در خود یافت، گفתי تماسِ دستی محکم و خیرخواه را دریافته باشد. و در این لحظه، تصمیمش را گرفته بود. اندیشه‌یی در ذهنش جرقه زد، و تِرلس، هنوز و هم‌چنان تحتِ قیومیتِ پدر و مادر، بی‌هیچ این‌پا و آن‌پاکردنی

به این اندیشه چنگ زد.

بیدار ماند، تا آن سه برگشتند. سپس صبر کرد، تا از نفس‌های منظم‌شان دریافت که خواب‌شان برده است. حال شتاب‌زده برگه‌یی از دفتر یادداشت خود کند، و در نور کم سویی چراغ خواب با حروفی درشت و کج و معوج نوشت:

«آن‌ها فردا تو را تحویل کلاس می‌دهند و حوادث وحشتناکی در انتظارت هست. تنها راه نجات این است که خودت را تسلیم مدیریت کنی. خواهی نخواهی به گوش او می‌رسی. فقط این اضافه می‌شود که تا حد مرگ کتک خواهی خورد. همه‌ی تقصیرها را بیانداز گردن ر و ب، حرف من را پیش نیاور.

می‌بینی که می‌خواهم نجاتت بدهم.»

این یادداشت را لای دست جوان خفته گذاشت، سپس خود نیز رmq باخته از این همه آشوب، خوابش بُرد.

رایتینگ و باین‌برگ می‌نمود یک فردا را هم به تُرلس فرصت داده باشند. ولی کار باسینی جدی شد.

تُرلس می‌دید که باین‌برگ و رایتینگ به سراغ تک‌تک دانش‌جویان می‌رفتند، و این‌جا و آن‌جا گروه‌هایی تشکیل می‌شد که آهسته و هیجان‌زده با هم پیچ‌پچه می‌کردند.

در این حال نمی‌دانست که آیا باسینی یادداشت او را پیدا کرده است: زیرا فرصتی برای صحبت با او پیدا نمی‌شد. تُرلس خود را زیر نظر حس می‌کرد. در آغاز می‌ترسید توطئه متوجه او هم باشد. اما حال – و در فراروی خطر – از زشتی آن چنان فلج شده بود که بسا ممکن بود بی‌مقاومتی به همه چیز تن دردهد. کمی بعد دودل، و به آزمایش آن‌که آیا این اقدامات مقدمه‌چینی‌یی علیه او هم هست، به میان یکی از این گروه‌ها درآمد.

ولی هیچ‌کس توجه خاصی به او نکرد. پس ابتدا نوبت باسینی بود.

هیجان بالا می‌گرفت. تُرلس به خوبی می‌دید. رایتینگ و باین‌برگ احتمالاً شاخ

و برگ‌هایی هم اضافه کرده بودند...

نخست این یا آن هم شاگردی پوزخند می‌زد. سپس چند نفری جدی شدند، و نگاه‌هایی همه خشماگین به جست‌وجوی باسینی درآمد. سرانجام کلاس در یک سکوتِ عبوس، داغ و آبستنِ پچ‌پچه‌هایی بدخواه فرو رفت. تصادفاً بعد از ظهرِ روزی تعطیل بود.

همه در آن انتها، در کنار صندوق‌ها گرد آمدند، سپس باسینی به پیش خوانده شد.

باین برگ و رایتینگ مثلِ دو رام‌کننده‌ی حیوان، در دو سویش ایستاده بودند. روشِ معمولِ برهنه‌کردن، پس از آن‌که درها را بسته و نگهبابانی گماشته بودند، باعث تفریحِ همگانی شد.

رایتینگ دسته‌یی نام‌ی مادرِ باسینی را، خطاب به او، در دست گرفت و شروع به خواندن کرد:

«پسرِ خوبِ من...»

قهقهه‌یی همه‌گیر.

«می‌دانی که من، از پولِ مختصری که به عنوانِ زنی بیوه در اختیار دارم...»
خنده‌یی رها.

اینک، و در این دم شوخی‌هایی بندگیسته از توده سر می‌زند. رایتینگ می‌خواهد به خواندن ادامه دهد، ناگهان یکی لگدی به باسینی می‌رساند. نفر دیگر که باسینی بر سرش افتاده، نیمی به شوخی و نیمی از سرِ برافروختگی واپسش می‌اندازد. نفر سوم او را می‌گیرد و به طرفی پرت می‌کند. و ناگهان این پسر، برهنه و با دهانی فراخ‌گشاده از وحشت، مثلِ گلوله‌ی توپی پُریچ‌وتاب، در زیر خنده، فریاد، هو و مشت و لگدِ همگانی، به هر سو به پرواز درمی‌آید. بر نوکِ تیزِ نیمکت‌ها و میزها سر و رویش زخم برمی‌دارد، به زانو می‌افتد، پوستش پاره می‌شود، و سرانجام خونین و خاک‌مال، با چشمانی دریده از وحشتی حیوانی، بی‌هوش در هم می‌شکند، و در همان حال برای یک لحظه سکوتی

درمی‌گیرد، و همه پیش می‌آیند تا او را روی زمین تماشا کنند.
مورمور وحشت بر پشتِ تُرلس دوید. قدرتِ آن تهدیدهای هراس‌انگیز را به چشمِ خود می‌دید.
و هنوز نمی‌دانست که باسینی چه کار خواهد کرد.
برای فردا شب قرار گذاشتند که او را به یک تخت ببندند، با این تصمیم که با پشته‌ی شمشیر بزنندش.

ولی در کمالِ حیرتِ همگان، صبحِ زود فردا مدیرِ سرِ کلاس پیدایش شد، و به همراهِ او آموزگار، و دو معلمِ دیگر هم. باسینی را بیرون خواندند و به اتاقی جدا بُردند.

جنابِ مدیر به خاطرِ خشونت و زمختی‌های به‌کاررفته، سخن‌رانیِ خشم‌آگینی کرد و دستور به تحقیقاتی سخت‌گیرانه داد.
باسینی خود را تسلیم کرده بود.
قطعاً یکی او را از تصمیم‌های رفته باخبر ساخته بود.

هیچ‌کس به تُرلس شکی نبرد. این یک آرام و درخودفرورفته در گوشه‌یی نشسته بود، گفتی این حوادث هیچ ربطی به او ندارد.

حتا رایتینگ و باین‌برگ هم در جست‌وجویِ خائنِ شک‌شان به او نرفت. آن همه خط و نشانِ برای او کشیده را خود نیز جدی نگرفته بودند. این تهدیدها را شاید که به خاطرِ ترساندنِ او، یا به‌رخ‌کشیدنِ برتریِ خود، و یا صرفاً از سرِ خشم به زبان آورده بودند، و حال، جایی که خشم‌شان فرو خوابیده بود، به زحمت به آن فکر می‌کردند. همان رودربایستی‌شان با پدر و مادرِ تُرلس از بدی در حقِ او بازشان می‌داشت و این، برایشان چنان بدیهی بود که از جانبِ او هم کم‌ترین گزندِی را متوجه‌ی خود نمی‌دانستند.

تُرلس از کارِ خود هیچ احساسِ پشیمانی نمی‌کرد. آن جنبه‌ی مخفی و

ترسویانه‌ی اقدامش در پیش احساس این آزادی کامل، اعتباری نمی‌یافت. پس از آن همه هیجان‌ها، اینک در درونش روشنی و فراخی شگفتی بود. در بحث و حدس‌های هیجان‌آلود آن‌که آیا چه در انتظار کلاس است، شرکت نمی‌جست. تمام روز را آرام سرگرم کار خود گذراند.

سرشب که چراغ‌ها را روشن کردند، در جای خود نشست، و دفتر یادداشت‌های مختصرش را در پیش رویش گذاشت.

ولی دیری بود که در این یادداشت‌ها نگاه نمی‌دواند. دستی به صفحه‌های دفتر می‌کشید و می‌یافت مثل بوی اسطوخودوس که از نامه‌های قدیمی، عطری خوش از آن‌ها بیرون می‌زند: محبتی آمیخته با حسرت، حس و یاد گذشته‌یی که دفتر آن را بسته‌ایم و هنگامی در دل مان بیدار می‌شود که در خطوط نازک سایه‌ی محوی که، گل سفید مرگ به دست، از دل آن روزهای دور بیرون می‌آید، یک بار دیگر شباهت‌هایی را با خودمان می‌یابیم که فراموششان کرده‌ایم.

و این سایه‌ی نازک و غم‌آور، این عطر ظریف، می‌نمود در رودی پهن، پُرکشش و گرم، در رود زندگی‌ای سرازیر می‌شود که اینک در پیش روی او قرار داشت.

دفتر یک دوره از زندگی بسته شده بود، روح مثل نهالی تازه، حلقه‌یی نو می‌بست - و این حس هنوز خاموش اما زورآور، همه‌ی اتفاقات‌های گذشته را، می‌بخشید.

اینک تریس به تورق در خاطرات خود روی آورد. جمله‌هایی که در قالب‌شان ناشیانه این رویدادها، این شگفتی و بهت چندگانه را از زندگی، ثبت کرده بود، حال در پیش چشمش زنده می‌شدند، آشکارا به جنبش درمی‌آمدند، ربط و پیوند می‌یافتند و مثل راهی روشن در مقابل رویش قرار می‌گرفتند، راهی که گام‌های کورمال و جست‌وجوگر او، بر باریکه‌ی آن نقش بسته بود. اما هنوز می‌نمود در آن میان چیزی کم باشد. البته این حس کم بود هم تازگی نداشت. با این همه این حس نو در تریس یک سرزندگی کامل به پا نمی‌کرد.

به خود اعتمادی نداشت، به علاوه این وحشت هم در دلش دویده بود که فردا باید جلوی معلم‌مان خود بایستد و اعمالش را توجیه کند. با چه چیزی؟ چگونه می‌خواست این رویداد را برای آن‌ها بشکافد و درباره‌ی راه تاریک و اسرارآمیزی توضیح بدهد که رفته بود. اگر می‌پرسیدند چرا باسینی را آزار داده، نمی‌توانست که در جواب‌شان بگوید: چون در این کار فرآیندی ذهنی جذبه می‌کرد، یک چیزی که حتا امروز هم درباره‌اش اطلاعات کمی داریم، و در مقابلش، همه‌ی ژرف‌کاوی‌هایم در گُنه آن، به چشم بی‌ربط و اهمیت می‌آید. آن گام کوچکی که هنوز از نقطه‌ی پایان این جریانِ روحی پشت‌سر گذاشته جدایش می‌کرد، مثلِ پرتگاهی هول‌آور، به هراسش می‌انداخت. پیش از رسیدنِ شب، خود را در هیجانی تب‌آلوده و وحشت‌آکند یافت.

صبح روز بعد، که دانش‌جویان را تک‌به‌تک برای بازپرسی خواندند، تُرلس نبود! آخرین بار او را شبِ پیش در مقابلِ یک دفتر، ظاهراً مشغولِ مطالعه دیده بودند.

همه جای آموزش‌گاه را از پی‌اش جُستند. باین‌برگ پنهانی در اتاقِ سرخ سرکشی کرد، تُرلس هیچ کجا پیدایش نبود. در این‌جا روشن شد که از آموزش‌گاه فرار کرده است. به همه‌جا خبر فرستادند تا مسئولین با رعایت و ملاحظه برش گردانند. در این میان بازپرسی شروع شد.

رایتینگ و باین‌برگ که می‌پنداشتند تُرلس از ترسِ تهدیدهای آن‌ها - که به چاله‌اش می‌اندازند - فرار کرده، حال و وظیفه‌ی خود می‌دانستند هرگونه بدگمانی را از او دور سازند، از این رو با همه‌ی قدرت به تأیید و حمایتش پرداختند.

تمامی گناه را بر سرِ باسینی خالی کردند. و جملگی کلاس، فردبه‌فرد، گواهی داد که باسینی دزدی بی‌شان و وقار است که به همه‌ی کوشش‌های خیرخواهانه و اصلاح‌جویانه‌ی آن‌ها صرفاً با جرائمی نو جواب داده است. رایتینگ تأیید کرد

می‌پذیرد که بچه‌ها خطا کرده‌اند، ولی صرفاً، چون حسِ هم‌دردی‌شان به آن‌ها می‌گفته یک هم‌کلاسی را نباید پیش از به‌کارگرفتنِ همه‌ی ابزارهای آموزش و اصلاحِ خیرخواهانه به دستِ مراجعِ کیفری سپرد. و بار دیگر جملگیِ کلاسِ سوگند خورد که آزارِ باسینی صرفاً حرکتی از رویِ جوششِ احساسات بوده است، چرا که باسینی جوابِ همه‌ی آن‌ها را که با درکی بسیار شریف رعایتش کرده بودند، با بزرگ‌ترین و رذیلانه‌ترین وقاحت‌ها داده است.

خلاصه‌ی کلام آن‌که نمایشی منسخره، با صحنه‌پردازیِ رایتینگ، بازی شد و همه‌ی نواهای اخلاقیِ مربی‌پسند برای عذر و توجیه به صدا درآمدند.

باسینی در مقابلِ همه‌ی این دعاوی، گندذهنانه سکوت پیشه کرد. از روزِ پیش هنوز وحشتی مرگ‌بار در رگ و پی‌اش بود، و تنهاییِ اتاقِ زندانش، و روندِ آرام و حرفه‌یی‌وارِ بازجوییِ برایش نجات شمرده می‌شد. جز پایانِ هرچه سریع‌تر غائله، چیزی نمی‌خواست. وانگهی رایتینگ و باین‌برگ غفلت نکرده و برای کم‌ترین اظهارِ احتمالی بر ضدِ آن‌ها، با شدیدترین انتقام‌ها تهدیدش کرده بودند. در این هنگام تریس را آوردند. او را خسته و گرسنه در شهرِ هم‌جوار یافته بودند.

فرارِ او می‌نمود تنها نکته‌ی معماآمیز در تمامیِ این داستان باشد. ولی موقعیت برای وی بسیار مناسب بود: باین‌برگ و رایتینگ زمینه‌ی خوبی فراهم کرده بودند، از عصبیتی گفته بودند که این روزهای آخر در او به چشم می‌خورد، نیز از حساسیتِ اخلاقیش، که برای خود به حسابِ جرمی سنگین می‌گذاشت که چرا اویی که از همان ابتدا موضوع را می‌دانسته، همان درجا گزارش نکرده و به این شکل به سهمِ خود باعثِ بروزِ فاجعه شده است.

چنین بود که از ابتدا با نوعی خیرخواهیِ محبت‌آمیز از تریس استقبال شد. هم‌کلاسی‌هایش به موقعِ مطلب را به او فهماندند.

با این حال وحشتناک سراسیمه، و از ترسِ آن‌که نتواند منظورِ خود را بفهماند، پاکِ رمقِ باخته بود.

بازجویی به خاطر پنهان‌داشتن برخی افشاگری‌های احتمالی که بیمش می‌رفت، در خانه‌ی شخصی مدیر انجام گرفت. به جز خودِ تِریس، آموزگارِ کلاس و معلمِ دینی حضور داشتند، به علاوه‌ی استادِ ریاضیات که جوان‌ترین عضوِ هیأتِ علمی بود و از این رو باید که صورت جلسه را می‌نوشت.

در جواب به دلیلِ فرارش، تِریس سکوت کرد.

گوش تاگوش سر تکان دادنی تفاهم آمیز.

مدیر گفت: «خیلی خوب. در این مورد اطلاعاتی در اختیار ما قرار گرفته است. ولی به ما توضیح بدهید چه چیزی شما را واداشت خطای باسینی را پنهان کنید.»

تِریس اینک می‌توانست به دروغ پناه ببرد. ولی وحشتش زائل شده بود، و آشکارا حسی برمی‌انگیختش درباره‌ی خود حرف بزند و افکارش را با کله‌های این آقایان محک بزند. گفت:

«درست نمی‌دانم آقای مدیر. وقتی برای اولین بار چیزهایی در این باره شنیدم، به چشمم کار بسیار هراس‌انگیزی آمد، یک کارِ تصورناپذیر...»
معلمِ دینی خشنود و مشفقانه برایش سر تکان داد. و چون تِریس در ادامه گفت:

«من... من به روحِ باسینی فکر می‌کردم...»

چهره‌اش از شادی گل انداخت. ولی استادِ ریاضیات عینکش را برداشت، پاک کرد، بر بینیِ خود میزان ساخت و پلک‌ها را تنگ هم آورد.
تِریس افزود:

«نمی‌توانستم آن لحظه‌ی را پیشِ چشمم مجسم کنم که چنین حقارت و خفتی بر سرِ باسینی آوار شد. به همین خاطر هر باره، و دائم به طرفِ او کشیده می‌شدم.»

«بله، مفهوم است. شما می‌خواهید بگوئید. که یک بیزارِ طبیعی از خطای هم‌قطارِ خود داشته‌اید، و منظره‌ی گناه به نوعی شما را افسون می‌کرده است،

مثل چیزهایی که درباره‌ی نگاه مار به قربانی‌هایش می‌گویند.»
آموزگار کلاس و استاد ریاضیات با شتاب هرچه تمام‌تر کوشیدند مراتب تأیید خود را با سر تکان‌دادنی پُر حرارت نشان بدهند.

اما تریس گفت: «نه، در اصل بی‌زاری در این میان دخالتی نداشت. قضیه بیش‌تر به این ترتیب بود: یک بار به خودم گفتم او خطا کرده است و باید به همین خاطر به دست کسانی سپردش، که وظیفه‌ی مجازات او را به عهده دارند.»
«همین کار را هم باید که قاعدتاً می‌کردید.»

«ولی از طرفی هم آن‌قدر از کار او تعجب می‌کردم که ذهنم هیچ به مجازاتش نمی‌رفت. بلکه هرباره مستقیم از جهت مخالف، خودم را در مقابل او می‌یافتم. هر بار که فکر می‌کردم به او می‌رفت، یک جهشی در ذهنم بروز می‌کرد.»
«تریس عزیز، شما باید واضح‌تر منظورتان را بفهمانید.»

«آقای مدیر، این مطلب را به هیچ عبارت دیگری نمی‌شود بیان کرد.»
«چرا، چرا. شما هیجان‌زده هستید. ما که می‌بینیم. آشفته‌اید. مطلبی که همین الان گفتید، خیلی مبهم بود.»

«بله، من احساس آشفته‌گی می‌کنم. یک روز تعبیر خیلی بهتری برای این مسأله در ذهنم داشتم. اما در نهایت همه‌ی این تعبیرها به این نکته می‌رسد که در درون من اتفاق بسیار عجیبی می‌افتد.»

«ولی این احساس در برخورد با چنین رفتاری کاملاً بدیهی است.»
تریس یک دم با خود سبک‌وسنگین کرد. سپس گفت:

«شاید بشود مسأله را به این تعبیر گفت: چیزهای خاصی هستند که ساخته شده‌اند یک دخالت دوگانه در زندگی ما داشته باشند. من چنین چیزهایی را در اشخاص، وقایع، گوشه‌های تاریک و غبارآلود، یا در یک دیوار بلند، سرد، ساکت و ناگهان جان‌گرفته، پیدا کرده‌ام...»

«محض خاطر خدا، تریس... ذهن آشفته‌ی شما به کدام سمت و سو

می‌رود؟»

ولی تُرلیس اینک لذت می بُرد که دارد بارِ دل و ذهنِ خود را سبک می کند:
«اعدادِ موهوم...»

همه، یک آن به هم و یک آن به تُرلیس نگاه کردند. استادِ ریاضیات سرفه‌یی
سر داد و گفت:

«برای درکِ بهتر این اظهاراتِ مبهم، جا دارد به اطلاع برسانم که دانش‌جو
تُرلیس یک بار به دیدنِ من آمد، و خواهش داشت درباره‌ی برخی مفاهیم پایه‌ای
ریاضیات، از جمله اعدادِ موهوم، توضیحاتی بگیرد، مسائلی که برای یک
خردناآموخته به‌راستی می‌توانند مشکل‌ساز باشند. ولی باید اعتراف کنم که
ایشان در این زمینه تیزهوشیِ انکارناپذیری از خود نشان داده‌اند. منتها با نوعی
شیدایی و وسواسِ راستین تنها به چیزهایی توجه داشتند که احتمالاً و عملاً
خلایی در پیوستگیِ علمیِ اندیشه‌ی آدم‌ها، دستِ کم در سطحِ ایشان هستند.
تُرلیس، هنوز حرف‌های آن روزتان یادتان هست؟»

«بله. گفتم که در این مورد به نظر می‌آید نمی‌توانیم فقط با فکرِ صرف به
مقصودِ خود برسیم. بلکه به یک یقینِ دیگر، که کاملاً ذاتی است و دستِ ما را
می‌گیرد، نیاز داریم. این که اندیشه‌ی تنها کارساز نیست، این را در موردِ باسینی
هم احساس می‌کردم.»

مدیر از شاخه بازکردنِ فلسفیِ این بازجویی حوصله‌اش سر رفته بود. اما
معلمِ دینی این بار هم از پاسخِ تُرلیس بسیار خوشنود می‌نمود. پس گفت:
«یعنی شما از جاده‌ی علم به سمتِ دیدگاه‌های مذهبی کشیده می‌شدید. در
برخورد با باسینی ظاهراً مطلب از این قرار بوده است.» سپس رو به دیگران
افزود: «ایشان به نظر می‌آید عاطفه‌ی بسیار پذیرایی برای جوهره‌ی ظریف،
مایلم بگویم خدایی، و متعالِ اخلاقی دارند.»

و حال مدیر به‌رغم بی‌حوصلگی، خود را موظف می‌دید به این مسأله بپردازد:
«خوب گوش کنید تُرلیس. آیا مسأله همین‌طور است که حضرتِ مستطاب
فرمودند؟ آیا این تمایل در شما هست که در پسِ مسائل – همان‌طور که خودتان

به تعبیری نسبتاً کلی گفتید، یک زمینه‌ی مذهبی بجوئید؟
و خوش‌حال می‌شد اگر که تریس سرانجام آری می‌گفت و به این شکل پایه‌ی
محکمی برای قضاوت درباره‌ی خود به دست می‌داد. اما تریس گفت: «نه، این
هم نبوده است.»

حال مدیر منفجر شد: «خوب، پس بالاخره برای ما روشن و واضح بگوئید
مسأله از چه قرار بوده است. ما غیرممکن است بتوانیم در این جا با شما درگیر
یک بحث فلسفی شویم.»

اما تریس لجوج ماند. خود نیز احساس می‌کرد که حرف‌هایش انسجام
درستی نداشته است. اما این تضاد، و نیز این تأییدهای ناشی از کج‌فهمیدن
حرف‌هایش، به او حس یک برتری تکبرآمیز نسبت به این پیرمردهایی داده بود
که از مناسبات ضمیر انسانی آشکارا دانشی اندک داشتند.

«گناه من نیست اگر هیچ کدام از فرمایشات شما صدق نمی‌کند. خود من هم
نمی‌توانم توصیف درستی بدهم که درباره دچار چه احساسی می‌شدم. ولی اگر
بگویم حالا چه فکری در سرم می‌چرخد، شاید شما هم بفهمید چرا تا مدت‌ها
نتوانستم خودم را از چنبره‌ی آن خلاص کنم.»

قامتش را بالا برده بود، و با غروری که گویی در این جا قاضی اوست، نگاهش
از بالای سر این آدم‌ها می‌گذشت. نمی‌توانست به این قیافه‌های مضحک نگاه
کند. حوصله‌ی تماشای این چهره‌های مسخره را نداشت.

بیرون، در قاب پنجره، یک کلاغ بر سر شاخه‌یی نشسته بود، و جز این،
چشم‌انداز پیش روی تریس سطحی روشن، سفید و پهناور بود.

احساس کرد آن لحظه رسیده که روشن و واضح، و آگاه بر پیروزی، از حس
بگوید که تا پیش از آن ناواضح و آزاردهنده، سپس بی‌جان‌ورمق در او وجود
داشت. نه این که اندیشه‌یی نو این اطمینان و وضوح را به او بخشیده باشد. بلکه
خود او که چنان قامت بالا داده بود که گفتی در اطرافش جز فضای خالی نیست،
او، تمامی این انسان، به یقین همان روزهایی رسیده بود که چشمانش از تماشای

هم قطارانِ گرم درس و مشقش از حیرت درشت می شدند. آخر، اندیشه‌ها هم چم و خم خود را دارند. اندیشه‌ها بیش‌تر تصادفی هستند، اتفاقی محض، که بی هیچ ردّ پایی دوباره زائل می شوند. آن‌ها هم ساعاتِ مرده و زنده‌ی خود را دارند: تو ممکن است به شناختی نبوغ‌آمیز برسی، و با این همه این شناخت مثلِ گل در دست‌های آهسته می‌پلاسد. شکل و قالبِ آن البته به جا می‌ماند، اما رنگ و بویش از میان می‌رود. به عبارتِ دیگر هر تک‌جمله در یادِ ما محفوظ، و ارزشِ منطقیِ مفاهیمِ دست‌نخورده باقی می‌ماند. با این همه این شناخت تکیه‌گاهی ندارد و در سطحِ وجودِ ما به این سو و آن سو کشیده می‌شود. و ما، به‌رغمِ تصاحبِ آن، خود را غنی‌تر نمی‌یابیم. تا آن‌که - شاید پس از سال‌ها - با یک تلنگر دوباره لحظه‌یی می‌رسد که می‌بینیم به‌رغمِ این آگاهیِ منطقی، در تمامی این فاصله‌ی زمانی چیزی درباره‌اش نمی‌دانسته‌ایم.

آری اندیشه‌های مرده وجود دارند، و اندیشه‌های زنده. اندیشه‌یی که بر سرِ سطحِ روشن شناور است و می‌توانیم هر وقت که خواستیم با سرِ نخِ تفکرِ علیّی خود دمِ دستِ بیاوریمش، الزاماً زنده نیست. اندیشه‌یی که از این راه دست‌یاب می‌شود، مثلِ نفری دل‌خواه در صفِ سربازان، هیچ ویژه‌گی‌یی ندارد. هر اندیشه‌یی ولو از دیرباز به ذهنِ ما خطور کرده باشد - تنها در لحظه‌یی زنده می‌شود، که چیزی که دیگر نه اندیشه است و نه منطق، در کنارش بنشیند. به این شکل حقیقتِ آن بر ما محسوس می‌شود و ویرایِ همه‌ی توجیحات، به مانند لنگری در گوشت و خون‌مان می‌نشیند... شناخت‌های بزرگ نقشی ناقص در سطحِ روشنِ مغز ما می‌بندند. یک بخش از آن‌ها در تاریکیِ عمیقِ ضمیرمان پنهان است. مقدم بر هر چیز آن حالتِ روحیِ ما است که اندیشه را مثلِ شکوفه‌یی بر نوکِ خود می‌رویانند.

تُرلس تنها به تکانی روحی نیاز داشت، تا این آخرین شکوفه را هم به اوج، و به فرادست بیاورد.

بی‌اعتنا به این چهره‌های بهت‌زده‌ی اطرافش، بیش‌تر خطاب به خود، به این

اندیشه چنگ زد، و با نگاهی صرفاً به پیش رو، بی مکث و درنگ، در یک نفس مطلب را به آخر رساند:

«... شاید من هنوز ناآموخته‌تر از آن باشم که بتوانم درست ادای منظور کنم. با این حال می‌خواهم توصیفی از مسأله ارائه بدهم. چون این حالت همین دمی پیش باز در من بود. من به زبانی جز این نمی‌توانم بگویم که همیشه اشیاء را در هیأتی دوگانه می‌بینم. تمامی چیزها - و حتا اندیشه را هم. امروز همه‌شان همان‌طوری هستند که دیروز بودند. ولی اگر از بی تفاوتی در آن‌ها بگردم، تا چشم‌هایم را می‌بندم، همه در نور دیگری پیش رویم زنده می‌شوند. شاید که از اعداد موهوم درک غلطی دارم. هر وقت که در چارچوب ریاضی به آن‌ها فکر کنم، برایم طبیعی هستند. ولی اگر از زاویه‌ی غریب بودن‌شان در آن‌ها باریک شوم، به چشمم عجیب می‌آیند. باز هم می‌گویم شاید درک من در این مورد اشتباه باشد، چون چیز زیادی در این زمینه نمی‌دانم. اما در مورد باسینی اشتباه نمی‌کنم، و در مورد آن وقتی هم که نمی‌توانستم گوشم را بر خش خش آهسته‌ی دیوار بلند، و با چشمم را بر زندگی غبار، که خاموش است و نور یک چراغ ناگهان از تاریکی به درش می‌آورد، ببندم. نه. من اشتباه نمی‌کردم وقتی که از یک زندگی دوم، مخفی و نامکشوف اشیاء حرف می‌زدم! منظورم معنای لفظی کلمه نیست، نه این‌که این اشیاء زنده باشند، یا که بگویی باسینی دو چهره داشته است. با این همه در من یک موجود دوم بود که این چیزها را با چشمی غیر از چشم عقل می‌دید. من، همان‌طور که جان‌گرفتن یک فکر را در ذهنم احساس می‌کنم، حس هم می‌کنم هر وقت افکارم می‌خواهند، در درونم و با نگاه به اشیاء، چیز دیگری زنده می‌شود. در درون من، در ته لایه‌ی همه‌ی افکارم، چنان عمیق که نمی‌توانم با ابزار اندیشه اندازه‌اش بگیریم، چیز تاریکی هست، یک زندگی که در زبان نمی‌گنجد، و با این حال زندگی من است...

این زندگی خاموش مرا به ستوه می‌آورد، و همیشه وادارم می‌کرد که به آن خیره بشوم.

همیشه این ترس آزارم می داد که نکند زندگی ما سراسرش به همین شکل دوبهلو باشد. و من، آن هم صرفاً گاه، فقط به یک جنبه از آن پی می برم... او، چنان ترس وحشتناکی داشتم که عقلم زائل می شد...»

این جملات و تمثیل های بسی از سن و سال او پخته تره در هیجانی عظیم، در لحظه ی الهامی بیش و کم شاعرانه، آسان و بدیهی بر زبانش نشستند. حال صدا را پائین آورد، و در غلبه ی رنج خود اضافه کرد:

«... حال همه ی این ها به گذشته تعلق دارد. من می دانم که اشتباه کرده ام. دیگر از هیچ چیز نمی ترسم. می دانم: اشیاء اشیاء هستند و همیشه هم شیئی می مانند. البته باز هم آن ها را، گاه از این، و گاه از آن دید می بینم. یک بار با نگاه عقل، و یک بار هم با آن نگاه دیگر... ولی دیگر سعی نمی کنم با هم تطبیق شان بدهم...» ساکت شد. و اینک کاملاً بدیهی می دانست که می تواند برود. کسی جلوی او را نمی گرفت.

پس از رفتنش به جاماندگان بهت زده به هم نگاه کردند. مدیر نامصمم سری تکان داد. قفل دهان معلم خودش زودتر از دیگران باز شد: «آه، این پیامبر نیم و جبی می خواست به ما درس نظری بدهد. ولی مگر شیطان از حرف هایش سر در بیاورد. و چه هیجان زدگی یی! بعد هم این قاطی کردن ساده ترین مسائل!»

استاد ریاضیات با تأیید گفت: «به این می گویند حساسیت، و جوشش خود به خودی اندیشه! به نظر می آید این جوان توجه زیادی به عنصر ذهنی تجربه هایش نشان داده است. این مسأله پریشانش کرده، و ذهن او را به طرف این تمثیل های گنگ کشانده است.»

تنها معلم دینی خاموش بود. این معلم در سخن رانی ترلس هرباره بر سر کلمه ی روح گوش تیز کرده بود، و خیلی دلش می خواست به این جوان بپردازد، منتها درست نمی دانست منظور او از این کلمه چه بوده است.

ولی مدیر به مسأله فیصله داد: «نمی‌دانم چی تویی کله‌ی این تُرلس می‌چرخد. به‌هرحال ایشان در یک برانگیختگی شدید به سر می‌برد، طوری که اقامتش در این آموزش‌گاه دیگر جایز نیست. پرورشِ روحی این جوان نظارتی دقیق‌تر از آن می‌خواهد، که ما اعمال می‌کنیم. این است که گمان نمی‌کنم بتوانیم بیش‌تر از این مسئولیت او را به عهده بگیریم. ایشان باید خصوصی آموزش ببیند. من به همین مفهوم برای پدرش نامه‌یی می‌فرستم.»

همگی شتاب به خرج دادند، تا از پیشنهادِ خوبِ این مدیرِ شریف پشتیبانی کنند.

استادِ ریاضیات به پهلودستی خود گفت: «این جوان به‌راستی حالتِ عجیبی داشت. با خودم می‌گفتم الان است که دچارِ حمله‌ی عصبی شود.»

هم‌زمان با نامه‌ی مدیر، یادداشتی هم از خود تُرلس به پدر و مادرش رسید که می‌خواست به خانه برش گردانند، چرا که این آموزش‌گاه را برای خود مکانی درست نمی‌یافت.

در این میان باسینی اخراج شده بود، و در آموزش‌گاه همه چیز از نورِ روالِ عادیِ خود را یافته بود.

قرار بود که مادرِ تُرلس به دنبالِ پسرش بیاید. پس بی‌اعتنا و سرد با هم‌کلاسی‌هایش خداحافظی کرد. در ذهنِ خود از هم‌اینک روی آورده بود حتا اسم‌هاشان را هم فراموش کند. دیگر به اتاقِ سرخ هم پا نگذاشته بود. این همه می‌نمود به گذشته‌یی دور تعلق دارد.

از زمانِ اخراجِ باسینی اتاقِ سرخ مرده بود. گفتی انسانی که همه‌ی این روابط را به خود زنجیر کرده بود، اینک همه‌ی آن‌ها را هم با خود برده بود.

تُرلس رفتاری خاموش و شکاک یافته بود. ولی آن یأس‌زدگیِ پیشین از وجودش رخت کشیده بود. با خود اندیشید: «شاید همه‌اش از کارهای پنهانی با

باسینی بوده که مسائل جنبه‌ی غلوآمیز می‌یافته‌اند.» و به نظرش آمد جز این، دلیل دیگری وجود نداشته است.

با این همه خجالت می‌کشید؛ مثل شرمی که با طلوع صبح به انسانی دست می‌دهد که در طول شب تاریک، در آزار از تب، از همه‌ی گوشه و کنار اتاق تهدیدهایی بر سرش تاخته‌اند.

رفتارش در برابر هیأت بازرسی به چشمش بی‌اندازه مسخره می‌آمد. این همه جنجال محض مسئله‌ی این قدر پیش‌پا افتاده؟ آیا حق با آن‌ها نبود؟ با این همه حسی در او بود که از نیش این شرم می‌کاست. با خود سنجید: «قطعاً رفتار نامعقولی داشته‌ام. با این حال به نظر می‌آید کُل داستان ربط چندان با منطق نداشته باشد.» اینک، این برداشت نوی او بود. بیش از خاطره‌ی از یک توفان هراس‌انگیز در ذهن نداشت، و برای توضیح بروز آن، دلایلی که اکنون در ذهن خود می‌یافت، به هیچ رو کافی نبودند. نتیجه گرفت: «پس باید چیزی بسیار ضروری‌تر و عمیق‌تر از آن بوده باشد که بشود با معیار منطق و مفاهیم درباره‌اش قضاوت کرد...»

آن حسی که پیش از بیداری جنسی‌اش در او بود و در زیر فشار این نیروی نو خفه شده بود، آن حس اصلی، آن مسئله، هنوز باقی بود. آن دریافت همیشگی‌اش، آن چشم‌انداز متغیر روحی بر پایه‌ی دور و نزدیک، آن ارتباط درک‌ناشدنی که به رویدادها و اشیاء بر اساس موضع ما ارزش‌هایی نامنتظر، و از بنیاد سنجش ناپذیر و نامتجانس، می‌دهد.

این، و همه‌ی چیزهای دیگر را تریس به شکلی شگفت روشن و زلال، و در عین حال کوچک می‌دید. با نگاهی که آدم‌ها صبح، به هنگامی دارند که نخستین رگه‌ی نور آفتاب عَرَق ترس را خشک می‌کند، و میز و گنجه و دشمن و سرنوشت، همه به ابعاد طبیعی خود واپس می‌نشینند.

اما مثل همیشه که در چنین حالی یک خستگی سبک و اندیشناک بر جای می‌ماند، تریس نیز خسته بود. اینک شب و روز را از هم تمیز می‌داد - اساساً

همیشه از عهده‌ی این کار برمی‌آمد، و جز این نبود که کابوسی سنگین و پُر آشوب، مثل موجی بر سر این مرزها دویده بود، و او حال از این آشفته‌گی شرم داشت. خاطره‌ی این‌که این وضوح پایدار نیست، و مرزهایی محو، سست و زائل‌شدنی دورِ انسان را گرفته‌اند؛ که خواب‌هایی تب‌آلوده در کمینِ روحند، خواب‌هایی که در حصارهای حتماً محکم رخنه می‌کنند و دهلیزهایی هول‌آور می‌کنند، این خاطره نیز در عمقِ وجودِ او نشسته بود، و سایه‌هایی بی‌رنگ باز می‌تابید.

قادر نبود توضیحِ زیادی درباره‌ی آن بدهد. ولی این بی‌کلامی و بی‌زیبایی لذتی شیرین در کامش می‌نشاند، مثلِ یقینِ بدنی بارِ برگرفته، که هم‌اینک کش‌یافتنِ آهسته‌ی آینده را در خونِ خود احساس می‌کند. و یقین و خستگی در دلِ تریس در هم جاری می‌شدند...

بدین شکل خاموش و اندیشناک به انتظارِ لحظه‌ی خدا حافظی ایستاد... مادرش که می‌پنداشت با جوانی پریشان و برانگیخته روبه‌رو شود، از این راجتی خون‌سردانه‌ی او بهتش زد.

در راه به طرفِ ایستگاهِ قطار، جنگلِ خانه‌ی بوژنا در دستِ راستِ آن‌ها نمودی بس معصومانه داشت، مثلِ بیشه‌ی خاک‌خورده‌یی از درختانِ بید و توسکا.

با این منظره یادش آمد آن روزها روابطِ پدر و مادرش در چشمش چه دور از ذهن می‌آمد. دزدانه از پهلوی مادر را برانداز کرد.

«چه می‌خواهی پسر.»

«هیچ، مادر. فقط فکر می‌کنم به جایی رفت.»

تریس با این گفته، کنج‌کاو، عطرِ اثیری را بوید که از پهلوی مادرش برمی‌خاست.



بازتاب‌نگار منتشر می‌کند

اسرارِ گنجِ درّه‌ی جنّی

ابراهیم گلستان

نقشِ رنگ‌باخته

ایزابیل آنده – خلیل رستم‌خانی

سوسیالیسمِ بازار

(گفت‌وگو میانِ سوسیالیست‌ها)

دیوید شوایکارت – جیمز لالر – هیلل تیکتین – برتیل آلمن

شهریار خواجهیان

زندگی در پیش‌رو

امیل آزار – لیلی گلستان

شال بامو

فریده لاشایی



روبرت موزیل نویسنده‌ی بزرگ اتریش در قرن بیستم است. در ادبیات کلاسیک نوین او را با مارسل پروست و جیمز جویس مقایسه می‌کنند. روان‌پژوهی استادانه و شجاعانه‌ی او باعث شده است «کالبدشکافِ زندگان» لقب بگیرد. با این حال زبانش از لطافتِ شاعرانه خالی نیست. موزیل را، حتا می‌توان غزل‌سرای تنهایی خردمندان دانست.

رمانِ حاضر اولین اثرِ اوست، و در سرآغازِ قرن پُرفاجه‌ی بیستم، یعنی در سالِ ۱۹۰۳ نوشته شده است و از تجربه‌های دورانِ تازه‌جوانیِ او نشانی دارد. این رمان به شرح شکنجه‌ی سازمان‌یافته‌ی پسری دبیرستانی به دست هم‌کلاسی‌هایش می‌پردازد، و می‌نمایاند که چگونه در پسِ پوسته‌ی نازکِ متانتِ مدنیِ آدم‌ها، غرایزی زخم‌خیز و زورآمیز و حیوانی؛ هردم آماده‌ی جهش، کمین گرفته‌اند.

شابک: ۹۶۴-۹۲۸۳۱-۷-۰-X

ISBN: 964 - 92831-7-x

